

یتاخ طبری

یا
یتاخ الرسل والملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد سوم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



کتابخانه ملی و اسناد ایران

تاریخ طبوی (جلد سوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر؛ میدان فردوسی، اول آیرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۳۲۵۰

فهرست مطالب

هفت

عقیده مترجم

۷۹۱	ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجد داد وی
۷۹۸	صدائے پسر عبدالملک بود
۸۵۳	صدائے ملک پسر هاشم بود
۸۵۵	هاشم پسر عبدالملک بود
۸۵۶	صلوات پسر ائمه بود
۸۱۲	نصی پسر کلاب بود
۸۱۲	کلاب پسر مره بود
۸۱۳	مره پسر کعب بود
۸۱۳	کعب پسر لوی بود
۸۱۳	لوی پسر غالب بود
۸۱۴	غالب پسر فخر بود
۸۱۵	فخر پسر مالک بود
۸۱۷	مالک پسر نصر بود
۸۱۷	نصر پسر کثانه بود
۸۱۷	کثانه پسر خزیمه بود
۸۱۸	خزیمه پسر مدد که بود
۸۱۸	مدد که پسر ابیاس بود
۸۱۹	ابیاس پسر مضر بود
۸۲۲	مضر پسر نزار بود

۸۲۵	زاد پسر معد بود
۸۲۵	معد پسر عدنان بود
۸۳۲	سخن از ازدواج پسر با خدیجه
۸۳۵	سخن از اخبار پسر علی علیه السلام تا به هنگام بعثت
۸۴۲	سخن از روز و ماه بعثت پسر خدا
۹۲۳	سخن از وقتی که تاریخ نهادند
۹۴۶	سخن از حوادث سال اول هجرت
۹۴۶	عطیه پیر در جمعه نخستین
۹۳۶	آنگاه سال دوم هجرت درآمد
۹۴۶	سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت
۹۴۴	سخن از جنگ بدر بزرگ
۹۹۷	جنگه بنی قینقاع
۱۰۵۵	غزوة موئین
۱۰۵۲	آنگاه سال سوم هجرت درآمد
۱۰۵۳	خبر کعب بن اشرف
۱۰۵۷	غزوة فرد
۱۰۵۸	قتل ابی رافع یهودی
۱۰۱۴	سخن از جنگ احد
۱۰۷۴	سخن از حوادث سال چهارم هجرت
۱۰۷۷	سخن از حکایت عمرو بن اعبه فسری
۱۰۵۰	حکایت اشرعونه
۱۰۵۴	سخن از یرون شدن قوم بنی نضیر
۱۰۶۲	سخن از غزوة موئین
۱۰۶۲	آنگاه سال پنجم هجرت درآمد
۱۰۶۷	سخن از جنگ خندق
۱۰۸۲	سخن از جنگ بنی قریظه
۱۰۹۳	سخن از حوادث سال ششم هجرت
۱۰۹۲	سخن از غزوة ذی قرد

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمع‌ای از این حکایت نسبتاً دوازدهگانه آید.

اجمالاً بحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌دیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در طی زده‌سین از آئینه تأثیریکه تازان پارسی نژاد در غامر و فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و قصود آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های فصلی که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار فروخته به‌خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کاد و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و هرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار دایم و زمان، زبان عربی را جویانگاه نبوغ آسانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی تحقیقات مکرر سالها، نعمت آیین خدمت به‌من داد، و حلاله اولیای بنیاد، انگیزه هست‌شد و کاری که در گرو سابقان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شباروز خودتر از وقت مقرر، ره چابخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتا‌تر دنبال آن در آید

ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای

و بعضی اخبار

پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب .
عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان
عبدالمطلب عبدالله وزیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یک مادر بودند ، و
مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود .
این را از بن اسحاق روایت کرده اند .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر
خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزیر و عبدالمکعبه و عائذ که بره و امیمه ،
فرزندان عبدالمطلب ، همگی از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن
عائذ بن عمران بن مخزوم بن یغله بود .

از قیس بن ذریب روایت کرده اند که زنی قدر کرد که اگر کاری را مرتکب
شود پسر خویش را به نزد یک کعبه سربرد و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا در راه
نفر خویش استغاث کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بهو گفت : « خداوند فرموده
نذر را وفا کنند . »

زن گفت : « پس باید پسر مرا سربرم ؟ »

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی پیش از این نگفت. زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشرید و چنان بود که عبدالله بن عباس هاشم نذر کرده اگر ده پسر آورد یکپیشان را سر ببرد. و چون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبدالله بن عبدالله بن عبدالله در آمد که او را از سه بیشتر دوست داشت. و عبدالله بن عبدالله گفت: خدا را او با یکصد شتر، و در میان قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «راهی من اینست که به عوض پسر خود یکصد شتر سر ببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روا باشد.» و به زن گفت: «از خدا آموزش بخواه و نوبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سر بریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرمند شدند و گفتند مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پورته فتوی می دادند که نذر بر معصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبدالله بن عباس است که گویند: «عبدالله بن عباس هنگامی که درباره حفص بن عمر از قریش ناروازی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکپیشان را به نزدیک کعبه سر ببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، سه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد؛ و همگی اطاعت او کردند و گفتند: چه باید مان کرد؟»

عبدالله بن عباس گفت: «هو کدامان نیری برگیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و بپرهارد پیش من آید.»

فرزندان عبدالعطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت فرشیان بود و برجاهیسی در دل کعبه جای داشت که هدیه های کعبه را در آن چاه می نهادند و به نزد هبل هفت تیر بود که بر هر يك نوشته ای بود : بر یکی خونیها نوشته بود که وقتی در کار خونیها اختلاف می شد که کی باید بردازد با تیرها قرعه می زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می زدند و اگر تیر « آری » بیرون می شد بدان عمل می کردند ، و بر تیری دیگر « نه » بود و چون بت کاری داشتند آنرا همان تیرها می نهادند ، و بر تیری نوشته بود : « از شماست » و بر تیری دیگر نوشته بود : « بیگانه است » و بر تیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می دادند و قرعه می زدند و هر چه بیرون می شد بدان کار می کردند .

و چون می خواستند پسری را خسته کنند یا نکاحی کنند یا مرده ای را به خاک سپارند یا در تسمب کسی شک داشتند وی را با صد درهم و یک شتر پیش هبل می بردند و به تیر دار می دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می بردند و می گفتند : « خدای ما این فلان پسر فلان است که درباره او فلان و بهمان پندار داریم ، حق را درباره وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می گفتند : « قرعه بزن » و او می زد و اگر « از شما » درمی آمد از قوم بود و اگر « وابسته » درمی آمد ، هم پیمان بود ، و اگر « بیگانه » درمی آمدند محسوب بودند و هم پیمان .

و اگر در موارد دیگر که کاری می خواستند کرد « آری » بود عمل می کردند و اگر « نه » بود آن کار را به سال دیگر می گذاشتند و بار دیگر قرعه می زدند و به حکم تیر کار می کردند .

پس عبدالعطلب به تیردار گفت : « تیر این فرزندان مرا در آره و نظر خویش را با او بگفت . و هر يك از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد ، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی در نیاید نکو باشد و چون نیر در تیره ها را بگیرد که قرعه در آرد ، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیر به نام عبدالله در آید و عبدالمطلب کارد برگرفت و دست عبدالله را بگیرد و سوی اساف و نائله رفت که او را سربرد ، و این دو بیت فریش بود که ذبیحهای خویش را به نزد آن سومی بردند و فرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند : « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت : « او را سومی برم . »

و فرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند : « بخدا نباید او را سر بری مگر عذر نماند ، که اگر جز این کنی کسان فرزندان خویش را میارند و به قرعه سر برند و مردم را بقا نیابد . »

مفیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیلۀ لواننسب دوست گفت : « بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند ، اگر او را فدا باید داد یا اموال خویش فدا می دهیم . »

فرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگوی هست که شیطانی دارد و از او پرس ، تا در کار خویش روشن شوی ، اگر گفت او را سر بر خواهی برد و اگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر . »

و رفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه گفته اند زن غیبگو به خیر بود و سوی خیر شدند و غیبگوارا دیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصه خویش و سر و نذر و کاری که می خواست کرد بگفت .

غیبگو گفت : « امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او پرس . »

از پیش غیبگو رفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگری غیبگو

شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است؟»
گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش بازوید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه
زنید اگر نام پسر در آمد شتران را بپذیرید تا خدا بنان راضی شود و چون قرعه به نام
شتران در آمد آنرا بکشید که خدا بنان راضی شده و پسر را بییافته است.»
قرم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا
را بخواند. آنگاه عبدالله را با ده شتر بیاوردند و عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل
بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله بود.
آنگاه ده شتر بپذیردند که بیست شتر شد.
و عبدالمطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را میخواند.
و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد.
و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد.
و باز قرعه زدند و به نام عبدالله بود.
و هر بار که قرعه به نام عبدالله می شد، ده شتر می افزودند تا ده بار قرعه
زدند و صد شتر شد و عبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران
گفتند خدایت رضا داد.

گویند: عبدالمطلب گفت: «اینها چنین است مگر آنکه سه بار قرعه
زنم.»

آنگاه بر شتران و بر عبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و به نام شتران
در آمد.

بار دیگر قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و نتیجه چنان بود.

بارسوم نیز قوعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبدالله مطلب بر رفت و دست پسر خویش عبدالله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزد پدرش کعبه بر زنی از بنی اسد گذاشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود.

و چون ام قتال در چهره عبدالله نگریست بدو گفت: «ای عبدالله کجا می‌روی؟»

عبدالله گفت: «یا پدرم هستم.»

ام قتال گفت: «به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن در آمیزی.»

عبدالله گفت: «اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد.»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش و عقب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام بن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر و عقب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عریج بن عدی بن کعب بن لوی بود.

گویند: عبدالله همانندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام قتال رفت که با او چنان گفته بود، و گفت: «چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قتال گفت: «آن نور که دیروز بانو بود برفته و مردها تو حاجت نیست.»

و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیغمبری خواهد

بود -

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که عبدالله به نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به خوابیدن بخواند و او که آثار گل را بر عبدالله دید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش روی بر رفت و شدشو کرد و پیش آمنه رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»

زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیست بود و مرا خواستی که نپذیرفتم و پیش آمنه رفتمی که نور را ببرد.»

گویند: آن زن می گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سبیدی ای چون سبیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود، اما پیش آمنه دختر وهب رفت و او پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

از این عباسی روایت کرده اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می برد که او را زن دهد، بر زن کاهنی از قبیله خنعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مری بود و زنی یهودی از مردم ثبالة بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبدالله میدید و بدو گفت: «ای جوان، هم اکنون با من در آمیز و یکصد شتر به تو می دهم.»

عبدالله گفت: «من با پدرم هستم و از او جدا شدن قتلواست.»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره را به زنی او داد و عبدالله سه روز پیش وی ماند، سپس پیامد و بر زن خنعمی گذر کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتنی حاضری؟»

زن گفت: «بخدا من اینکاره نیستم، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می خواست نهاد؛ از آن پس که مرا دیدی چه کردی؟»

عبدالله گفت: «ای پدرم آمده دختر وحب را زن من کرد و سه روز پیش وی
بماندم.»

از زهری روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیانترین مردان قریش
بود و از زیبایی و تکرر نظری وی با آمده دختر وحب سخن کردند و گفتند: «زن
اومی شوی؟»

و آمده دختر وحب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد پسر خدا صلی الله علیه و سلم
را باز گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیاورد و آنجا
بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد
و معلوم شد که مرده است.

و اقدی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن
عبدالمطلب همانست که در روایت امیرکمر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر
خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در يك مجلس زن گرفتند و
عبدالمطلب، هاله دختر امیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن
عبدالمطلب آمده دختر وحب بن عبدمناف بن زهره را گرفت.

گویند: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن
عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا
بماند تا بمرد و در خانه نایفه و بتولی تابعه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه
در آیی، گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبدالله پسر
عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شبهه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که موی سپید به سر داشت،
و عبدالمطلب از آنرو نام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می رفت و

چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لید خزرچی فرود آمد و دختری سلمی را دید.
اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لید بن حرام بن حداس
بن جندب بن عدی بن نجار بوده و هاشم را یافته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری
کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان
خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید رفت و چون از شام بازگشته،
زن خویش را دید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت و
چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در شوزه
بمرد.

و سلمی عید المطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بود، پس از آن
یکی از مردم بنی الحارث بن عبد مناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که
تیر اندازی می کردند و چون شبیه به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر
سالار بطحایم».

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شبیه پسر هاشم بن عبد منافم».

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو
گفت: «عبدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیر اندازی می کردند و در آن
میان کودکی بود که چون به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار
بطحایم»».

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش بروم تا او را بیارم».

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شر من آماده است، سوار شو برو».
آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی هدی بن
نجار رفته کودکانی را دید که با گوی بازی می کردند و برادر زاده خویش را

بشناخت و به آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : « آری ، این برادرزاده تو است و اگر می خواهی او را بیری
همبدم بپر که مادرش ندانسد که اگر بداند نگذارد او را بپسری و ما نیز مانع تو
شویم . »

مطلب به شبیه گفت : « برادر زاده ام من عموی توام و می خواهم او را پیش
قومت برم . »

و شتر را بخوابانید و شبیه بر پشت شتر نشست و مطلب او را برد ، و مادرش
تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را
برد .

و مطلب صبحگاهی شبیه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و
می پرسیدند : « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می داد : « غلام منست . »

و برقت تا وی را به نزد زن خویش خود بجه دختر سعید بن سهم برد و چون
پرسید این کیست ؟

گفت : « غلام منست . »

آنگاه مطلب به بازار رفت و حله ای بخرید و به شبیه پوشانید و شبانگاه او را
به مجلس بنی عبد مناف برد ، و از آن پس شبیه با آن حله در کوچه های مکه میرفت و
می گفتند : « این عبدالمطلب است . » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود
این بنده من است .

ولی روایت محمد بن ابویمر انصاری چنین است که هاشم بن عبد مناف زنی
از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می نهاد که با
قوم خویش بماند وزن هاشم ، شبیه الحمد را برای وی آورد و او در میان خالکان خود
با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار تبر اندازی می کردند وی تبری به هدف

زد و گفت: «من پسر هاشم»

و رهگذری این پشید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبدمناف عموی وی گفت:
«من به محله بنی فیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم
تیراندازی می کرد و به برادر تو شفاخر می کرد و روا نباشد او را در غریب
و گله آری.»

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیه را بیارد که پدر گفتند: «این با
مادر اوست.» و با مادر شیه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود
سوار کرده بود و چون کسی او را می دید و می پرسید: «این کیست؟» مطلب
می گفت: «این غلام من است» و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت.
و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بنود داد.

و چنان بود که نوفل بن عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و
عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست
که گفتند: «ما میان تو و عمویت دخالت نمی کنیم»

و چون عبدالمطلب چنین دید به مخالفان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی
خود را بگفت و از آنها کمک خواست.

و ابواسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب
خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: «ای خال به منزل رویم.»
ابواسعد گفت: «نه» تا نوفل را به بینم.

عبدالمطلب گفت: «او را دیدم که با مشایخ غریب در حجر نشسته بود.»
و اسعد برفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: «قسم به خدای این
خانه، اگر مال خواهر زاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می برم.»

نوفل گفت: «به خدای این خانه که مال او را می دهم» و حاضران را بر این
گفته شاهد گرفت.

آنگاه به شیه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند و مراسم عمره به سر برد.

گوید: «از پس این حادثه نوفل یا بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم بمیان بست.»

محمد بن ابوبکر گوید: این حدیث را با موسی بن عیسیٰ بیگفتم و او گفت: «ای پسر ابوبکر! این سخنان را انصاری می گویند که با ما بنی عبدالمطلب که خود ایمان دولت داده تفرق جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کمک او آیند.»

گوید: گفتیم: «ای امیر خدا ترا به صلاح یدارد، آنکه بهتر از عبدالمطلب بود به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گوید: و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهتر از عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسیٰ به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید.»

از علاقه تغلبی روایت کرده اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکررا بگشود از آنجا بود که نوفل بن عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن هاشم بن مناف ستم کرد و چیزی از زمین او بگرفت، و مادر عبدالمطلب، سلمی دختر عمر و از بنی نجار تخریج بود و عبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش تسوئت و کمک خواست و هشتاد سوار از آنها بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبد مناف آنها را بدید گفت:

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش میاد یا خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن.»
گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم و زمین تو را بداد و مردم
بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.»

گفید: «عبدالمطلب به صد پیمان برآمد و بسر بن عمرو و ورقاء بن فلان
و تنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه در آمدند و پیمانی نوشند،
و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبدمناف کار سفایت و وفادت که با بنی
عبدمناف بود با عبدالمطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت
و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم
بود کشف کرد و دلیته های آنرا بر آورد که دو آهوی طلا بود و شمشیرهای فلزی و
چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها
دری برای کعبه ساخت، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در قرار داد و چنانکه
گویند این نخستین طلائی بود که زبور کعبه شد.»

کتبه عبدالمطلب ابوالحارث بود، از آنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام
داشت و چنانکه گفتیم شبیه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسر هاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آنرو که نخستین کسی بود که در
مکه برای قوم خویش نرید خرد کرد، و هاشم به معنی خرد کننده است.
گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت
و از آنجا آرد خربد و بگفت تا نان کنند و شتری بکشد و از آبگوشت آن برای قوم
نرید ساخت.

گویند: هاشم نخستین کسی بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می شد برای قرشیان معمول کرد.

از هاشم بن محمد روایت کرده اند که هاشم و عبدشمس که بزرگتر فرزند عبد مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوال از وافده آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسانی بودند که برای قرشیان پیمان نامه ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانست رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار قریش سامان گرفت.

گویند که عبدشمس و هاشم توانمان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود».

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده دار مقامت و رقابت شد و به بن عبد قصى درباره وی که قوم خویش را تربید داده بود، شعری گفت و امیه بن عبد شمس بن عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست «تاقتد هاشم رفتار کند و قتل کند» و کسانی از قرشیان به شحات او برخاستند و او خشمگین شد و گفت: «هاشم کیست» و او را به مفاخره خواند، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم».

و امیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به دوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را بگرفت و بکشت و به کسان خوراند و امیه سوی شام رفت و ده سال آنجا بود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و امیه رخ داد.

گویند : عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نه خواست میان آنها داوری کند و ثقیل بن عبدالمزی ابن ربیع بن عبدالله بن قریظ بن رباح بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت : « ای ابوعمر و ای کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست تر است و فرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » و هاشم را بر او برتری داد .

و حرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . » و چنان بود که نخستین کسی از فرزندان عہد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزوة شام در گذشت ، پس از او عید شمس به مکه در گذشت و کورش در ایجاد بود ، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان بمرد ، بمرد .

و از پس هاشم رفادت و سفاکت به برادرش مطلب بن عہد مناف رسید .

و هاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف منیره بود و از ۱۱ ماه می گفتند ، از پس که زیبا بود . گویند : قصی می گفته بود : چهار پسر آوردم و دوتا را به بیت خویش نامیدم و یکی را به خانه ام و یکی دیگر را به خودم . و این چهار پسر عبدمناف و عبدالمزی و عبدالله و عبدقصی بودند و مادر همه شان حبیبی دختر حلیل بن حبیب بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود .

از همام بن محمد روایت کرده اند که عبدمناف را ماء می گفتند و نامش منیره بود و مادرش حبیبی وی را به مناف وایسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبیبی بدان دانسته بود بدین جهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عیبهتاف

پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سبل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سبل نجبر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادری بن عمرو بن جشمه بن بشکر بود که از قیره ازد شنوه بود و هم پیدان بنی دثل بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب در گذشته اما زهره بزرگ شده بود و ربیع بن حرام بن حنیفه بن عبد بن کبیون عذرة بن سعد بن زید که از قبيلة قضاعة بود ، فاطمه مادر زهره و قصی را بگیرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، و مرد قضاعی ، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خوش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سبل برای ربیع بن حرام ، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیع از زن دیگر سه فرزند داشت : حن و محمود و جلهمه . زید ، در کنار ربیع بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومش دور بود ، اما زهره از مکه بیرون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاعة بود و چنانکه گفته اند به ربیع بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مسرمد قضاعة حادثه ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ، و مرد قضاعی ، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت : « بچه پیش قوم و منسوبان خود نمی روی ، تو که از مانیستی . »

و چون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود ، و در باره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت : « پسر ، به خدا تو از او

محتوموی ویدرت بزرگتر از پدر او بود ، او پسر کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه قرشی هسنی و قوم تو به مکه نزد یک خانه محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و آقوی موصوم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت ، ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج گزاران عرب بروی که بیم دارم گزاشتی به تو رسد .»

و قصی بمکه آمد تا ماه حرام بیامد و حج گزاران قضاعه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید ، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا ماند و مردی دلیروالا نسبه بود وحیی دختر حلیلی بن حبشبه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده دار امور کعبه بود .

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل بیو تا عبداللہ بن عبد مناف و عبدالمعزی و عبد قصی پسران وی تواند یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت ، حلیل بن حبشبه ببرد و قبیله که خویشانش را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می دانست که قریشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند ، بامردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاع بن ربیعہ بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او که آن خواست و رزاع ، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند .

ولی در حدیث هشام است که قصی به نزد برادر خویش زحوه آمد و طووسی نگذید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاع نا برادری خویش گمفت خواست ، او سه برادر دانی داشت و با برادران و بکر و مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی ، حبشی دختر حلیل بن حبشبه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حبل آخر بن کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت ، و چون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش ، حبیبی وا گذاشت .

حبیبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن در توانم ، » حبل گفت : « گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » و این کار را به عهده ابو غبشان گذاشت و او سلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود .

و قصی امور خانه را از ابو غبشان به یک خمره شراب و یک عود بخريد و چون خزاعه چنین دیدند مرضه قصی برخاستند و او را برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند و خدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانه خویش را به خشنیدند و بعضی شان آنرا فرو خندند .

و قصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قیابیل فروش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقرر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قلعه کوهها و دل دره ها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم یسه فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دهموث قصی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید : به پندار خزاعه ، حبل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کار خانه و امور مکه را به قصی وا گذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود ، به قصی گفت : « قیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است . » و در این موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به کمک خوانند و چون کسان در مکه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و فوشان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاعه بر کار خویش مصمم بودند و می‌باید آثار به سر برند .

و چنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می‌برد و اجازه رفتن از منی می‌داد و به وقت رمی جمره ، رمی آغاز می‌کرد و کسی سنگ نمی‌زد تا او بفرزاد و آن‌ها که شتاب داشتند پیش‌روی می‌شدند و می‌گفتند :
« برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

و او می‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »
و آن‌ها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند و می‌گفتند عجله کند .
اما صوفه صبر می‌کرد تا خورشید بگردد ؛ آنگاه بر می‌خاست و سنگ می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند و می‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت و مردم را نگاه می‌داشتند و از صوفه اجازه رفتن می‌خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می‌کرد و عربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرم و خراعه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی ابن کلاب با پاران خویش از قریش و کنانه و قضاعه به نزد عقبه آمدند و گفتند ؛ و این کار حق ماست . »

و کسان انکار کردند و بعضی نیز به انکار آنها برخاست و در میانه جنگ افتاد و از دوسوی جنگی سخت رفت که شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت .

گوید ؛ در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و نداشتند که

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه و مکه برکنار می دارد ، و چون از او کناره گرفتند ، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن ربيعة با مردم قضاعه همراه وی بودند و خزاعه و بنی بکر به جنگشان آمدند و روبه رو شدند ، و جنگی سخت در گرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخمی شد و عاقبت دو طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را داوری دهند و پسر بنی عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبدمناة این کنافه را به داوری برگزیدند .

و پسر چنان رأی داد که قسمی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعه شایسته تر است و همه خوف آنکه قسمی از خزاعه و بنی بکر ریخته در راست ، و برای خونها که خزاعه و بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته اند خونبها باید داد و کار کعبه و مکه را به قسمی بن کلاب واگذارند .

قسمی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه جا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب بن لوی بود که شاهی به دست آورد و قریش اطاعت وی کردند و پرده داری و عقابت و وفادت و ندوه و ثواب از او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد .

قسمی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل

داد .

از این اسحاق روایت کرده اند که قریش از بریدن درخت حرم که در منزلشان بود بیم داشتند و قسمی آنها به دست خویش برید و عربان او را میبوسید داشتند و مراسم زنا دویی قریشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانه او انجام می گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می بست بر سر دختری که می بایست پیراهن زنان پوشد در خانه او می پوشید و از آنجا به خانه کسان خویش می رفت .

فرمان قسمی در زندگسی و مرگ پان مردم قریش ، رسم متبع بود و جز آن نمی کردند که اطاعت فرمان وی را مبادله می نمودند و به فضیلت و شرف او معترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه تشریف و فرشهای امور خویش را در آنجا تفصل می دادند .

سائب بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی نصفه اقصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و بیرون کردن خزاعه و بنی یکر را از مکه و عهده کسروان امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد و انکار آن نپرداخت . گوید : و قصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود و اتقا داشت و آنرا رسم متبع می پنداشت که دیگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتصادی و رالت بمختلطان صهوان بن حارث بن شجنه رسید و نسبی نگران از بنی مالک بن کنانه و مرث بن عوف چنانکه بودند بماندند ، تا وقتی اسلام پدید آمد و خداوند همه پیروزها را به وسیله آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه ای ساخت که همان دارالندوه بود و فرشهای در آنجا در باره امور خویش مشورت می کردند .

و چون قصی پیر و شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پدرش شرف انداخته بود و عبدالعزی و عبد اقصی نیز جایی برای خود گشوده بودند ، اما قصی به عبدالدار گفت : «اگر چه برادران از تو پیش افتاده اند ، به خدا ترا به آنها می رسانم و هیچیک از آنها به کعبه در نیامد مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ فرشیان به دست نویسته شود ، و کسی به مکه جز از سفایت تو آب نتوشد و هیچکس در موسم حج جز از بیابان تو نخورد و فرشیان کارهای خویش را در خانه تو تفصل دهند ، و دارالندوه را به اوداد و یرده داری و پرچم و ندوه و سفایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می دادند

و به کمک آن طعامی برای حج گزاران می ساخت که هر کس از حاضران موسم حج می گشت و نوشه نداشت از آن می خورد و این را قصی بر فرستادن مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم فریض ! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج گزاران، مهمانان و زیارتگران خداوند و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند . »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می دادند که در ایام منی طعامی برای حج گزاران می ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیامد و در اسلام نیز تا امروز معمول است ؛ و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می سازد تا ایام حج به سر رسد ، و چون قصی بمرد پسران وی عهده دار امور شدند .

قصی پسر کلاب بود

سادو کلاب ، هند دختر سر پسر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه بود ؛ و دو برادر ناقتی داشت که از یک مادر نبودند ؛ نیم و بقطه که به گفته هشام ، مادرشان اسماء دختر علی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن یارق بود . ولی این اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم یارق بود و به قولی بقطه از هند مادر کلاب بود .

و کلاب پسر مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه

بود. مره دو برادر داشت : عدی و عصیص و به قولی مادر عصیص و مره : محشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بود . و مادر عدی ، رفائش دختر رکیه بن زائلة بن کعب بن جرب بن نیم بن عامر بن فهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

زمره پسر

کعب بود

مادر کعب : بد گفته ابن اسحاق و ابن کلبی مایه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه بود و دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره و سامه .

و کعب پسر

لوی بود

مادر لوی به گفته ابن هشام عاتکه بن یغله بن نصر بن کدانه بود و وی نخستین ساتکه قریش بود که در سلسله نسب پیسر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی نیم ، که او را نیم الادرم گفتند ، و دیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کسی همانند و آخرین آنها به روزگار خالد بن عبدالله قسری نرسد ، و کسی میراث خواری نبود .

و لوی پسر

غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تسیم بن سعد بن هدبل بن مدرکه بود و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و جون و ذئب بودند .

و محارب و حارث از قریش ظواهر بودند که بیرون دره مکه می‌رفتند .
و حارث به دره مکه می‌گرفت .

فصل پسر

فهر بود .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد ، و مادر غالب بنده دختر عامر بن حارث بن مضاض جرمی بود .
به گفته ابو عبیده معمر بن عتبی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن ابیاس ابن مضر بود و به قوای مادرش جمیله دختر عدوان بن بارق از دی بود .
فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و در جنگی که حسان بن عبد کلاب ابن مشویب و حوثر حمیری با مکه در انداخت ، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر و بسیر کسی از قبایل یمن آمده بود و می‌خواست سنگهای کعبه را از مکه برد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود و چهار پایان کسان را به غارت برد و راه پست اما جرئت نیاورد و ارد مکه شود و چون قریش و قبایل کثان و خزیمه و اسد و جذام و دیگر تیره های مشرکه با آنها بودند چنانچه رفتند بمقابل حسان رفتند ، و سالار قوم فهر بن مالک بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهدم شدند و حسان بن عبد کلال شاه حمیر اسیر شد ، حسانت بن فهر او را اسیر کرده بود .

و از جمله کشتگان جنگ فواده فهر ، قیس بن غالب بود و حسان سه سال در مکه اسیر بماند تا فدیة دادو آزاد شد و در راه میان مکه و یمن مرد .

تفہیر پسر
مالک بود .

مسافر مالک ، عکرمه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

به گفته بنی اسحاق مادر مالک آنکه دختر عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بود ، و مالک را دو برادر بود : یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالک بن کنانہ پیوست و از جمیع قریش برون شد .

و دیگری صلت بود که از نسل وی کسی نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن بدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نصر بن کنانہ آمده بود ، زیرا وقتی کاروان بنی نصر می آمد عربان می گفتند : « کاروان قریش آمد » و این کلمه عنوان همه قبایل شد .

گویند : قریش بن بدر دو سفرها بلدو نوشه دار بنی نصر بود و پسری به نام بدر داشت که چاه بدر را حفر کرد و نام پدر از او آمد .

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه ای از مردم مختلف بودند که یک پدر و مادر نداشتند . بعضی ها گفته اند بنی نصر بن کنانہ را قریش گفتند از آنرو که روزی نصر بن کنانہ به مجلس قریه خویش در آمد و آنها که حاضر بودند با همدیگر گفتند : « نصر را ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی تنومند » و این کلمه بر اعقاب او ماند .

به قولی کلمه قریش از یک حیوان دریایی آمد که حیوانات دریایی را می خورد و آنرا قریش می گفتند و بنی نصر بن کنانہ را به همانندی آن که حیوانی تنومند بود ، قریش خواندند ، و نیز گفته اند که نصر بن کنانہ از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را که شک می کردند و قریش به معنی تقشیر است

که پسران نصر به تفریش و جستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نصر بن کدانه تفریش نام داشت .

و برگویند که فرزندان نصر بن کدانه ، بنی نصر عنوان داشتند ، و وفی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را تفریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تفرش است و عربان گفتند بنی نصر تفرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .
و نیز گویند که بنی نصر را فروش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملک بن مروان از محمد بن جبر رسید ، تفریش چه وقت این نام یافتند ؟

او گفت : «وفی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تفرش است .»
عبدالملک گفت : « من چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی را قرشی می‌گفتند و پیش از آن کسی عنوان تفریش نداشت .

از ابوسلمه بن عبدالرحمان بن عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی در حرم سفر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را قرشی گفتند و او نخستین کس بود که این عنوان یافت .

از محمد بن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آنش افروخته تا هر که از عرفه می‌آید آنها را ببیند و به عده روزگار جاهلیت در شب توقف مزدلفه آنش افروخته می‌شد .

از عبداللّه بن عمر روایت کرده‌اند که آنش مزدلفه به روزگار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گویند و ناگفته نیز افروخته می‌شود .

و مالک پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بوه دختر مر بن ادین طایفه بود و برادران تنی وی نضیر و مالک و ملکات و عامر و حارث و عمرو و سعد و عوف و غنم و مخرمه و جرویل و غزوان و جدال بودند و برادر ناتنی شان عبدمنه بود که مادرش فکبه و به قولی فکبه بود و او ذفر را دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود . و برادر مادری عبدمنه ، علی بن مسعود ابن ما زنه بن ذکبه بن عدی بن عمرو بن مالک غسانی بود و عبدمنه بن کنانه ، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت و پس از او علی بن مسعود برادر مادرش ، هند را بگرفت و فرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد و بنی عبدمنه را بنی علی گفتند .

و نضر پسر
کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعد بن قیس بن عبلان بود .
و به قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود و برادران پدری اشند و اسده بودند .

و کنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود و برادر مادریشان تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود .
و به قولی مادر خزیمه و هذیل ، سلمی دختر اسد بن ربیع بود .

دختر ربه پسر

عمر که بود .

نام مادر که عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیع بن نزار بود ، و گویند صرف ضریه نام از او یافت .

برادران ننی مادر که ، عامر بود که او را طایخه نیز گفتند ، و عمرو که او را طعمه نیز گفتند ، و گویند که عمرو پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، و وی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسبت از او گرفتند ، و آنها را پنی خندف گفتند .

گویند : در برادر به جرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به طایخ آن پرداختند و یکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به حمایت شتران می روی یا شکار را طایخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طایخ می کنم . »

و عامر به حمایت شتران رفت و آنها را بیارورد و چون پیش پدر رفتند و طعمه بگفتند به عامر گفت : « نومدر که ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طایخه ای که شکار را طایخ کردی . »

از هشام بن محمد روایت کرده اند که الیاس به غذا خوردن رفته بود و شتران وی از روباهی بگریخت و عمرو برفت و شتران را بیارورد و پدر که نام یافت و عامر روبهادر بگرفت و طایخ کرد و طایخه نام یافت .

د عمار که پسر

الیاس بود .

مادرش رباب دختر حید بن معد بود .

یاد برادر قتی با نام النام داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال پمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر

مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عک بود .

و برادر قتی اش ایاد بود .

و دو برادر پدری داشت که ربیع و انمار بودند ، و مادرشان جداله و خنصر و عیلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگه نزار بن سعد در رسید به سران بنو هود و صحبت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت : « پسرانم ، این خیمه که از جرهم سرخ است و هر چه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را حمراء نام دادند و این خیمه سیاه و هر چه مانند آن باشد از آن ربیع است . »

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش و هر چه از مال من همانند آن باشد منطقی به تو است و اثر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افمی بن افمی جرهمی بروید - افمی پادشاه نجران بود - تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید . »

نزار اندکی بیود و بسرد و چسبیده کار تقسیم برای فرزندانش وی مشکل شد بر شران خویش نشینند و سوی افمی عزیمت کردند . هنوز يك روز و شب تا محل افمی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در پیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

ایاد گفت : « این شتر که رد پایش را می بینید يك چشم بوده است . »

انمار گفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعہ گفت : « لوچ بوده است . »

مضر گفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمد ، و چون به آنها

رسید ،

گفت : « این طرف يك شتر گمشده ندیده اید ؟ »

ایاد گفت : « شتر تو يك چشم بود ؟ »

گفت : « يك چشم بود . »

انمار گفت : « شتر دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کوتاه بود . »

ربیعہ گفت : « شتر لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضر گفت : « شتر فراری بود ؟ »

گفت : « فراری بود . سپس به آنها گفت : « شتر من کجاست ؟ به من نشان

دهد . »

گفتند : « به خدا ما از شتر تو خیر نداریم و آنرا ندیده ایم . »

گفت : « شتر مرا شما گرفته اید که اوصاف آنرا بی خطا گفتید . »

گفتند : « ما شتر را ندیده ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دو بار افعی قویق کردند و از

او اجازه خواستند ، و چون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت دربانگ زد :

« ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته اند و قسم می خورند که آنرا ندیده اند . »

افعی او را بخواند و گفت : « چه می گویی ؟ »

گفت: «ای پادشاه اینها شتر مرا برده اند و شتر من پیش اینهاست.»

افعی به آنها گفت: «چه می گوئید؟»

گفتند: «در این سفر که سوی تو می آمدیم جای پای شتری را دیدیم و باید

گفت: «بلش چشم بوده است.»

از بهار پرسید: «از کجا دانستی که یک چشم بوده است؟»

گفت: «دیدم که علفها را کاملاً از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف

انبوه و فراوان و دست نخورده بود، و گفتم یک چشم بوده است.»

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن

بخش می کرد و بدانستم که دم کوتاه است.»

ربیع گفت: «دیدم اثر یکی از پاها ناست و اثر پای دیگر نامرتب است و

بدانستم که لوح است.»

مفسر گفت: «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه

نازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده و بدانستم که غراری است.»

افعی گفت: «راست می گویند رد پای شتر نمورا دیده اند، شتر پیش آنها

نیمت برو شتر را پیدا کن» آنگاه افعی به آنها گفت: «شما کیستید؟»

و چون نسب خویش گفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: «کسارتان

چیست؟»

آنها نیز قصه پدر خویش را با او گفتند.

افعی گفت: «شما با این هوش که می بینم چه احتیاج به من دارید.»

گفتند: «پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه فرمود تا آنها را جا دادند و نهادم دارالضیافه را بگفت تا با آنها نگو

رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه می تواند پذیرایی کند. سپس یکی از غلامان

خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: «مراتبه باش هر چه می گویند به من خبر بده»

چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر يك هجوزه محمل برای آنها آورد که به خوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه تر و نگوثر و شیرین تر ندیده بودیم.»
 اباد گفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنها را در کاسه سرستمگری نریخته بود و غلام آنها را به خاطر سپرد.»

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند؛ گوشتی بریان کرده بود، که به خوردند و گفتند: «بریانی پخته تر و نرم تر و چاق تر از این ندیده بودیم.»
 انار گفت: «راست گفتید، اگر شیر سنگ نخورده بود.»
 آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه تر و خوشگوار تر و صاف تر و خوشبو تر از این ندیده بودیم.»

ربیع گفت: «راست گفتید اگر ناله آن برقبری ازویده بود.»
 آنگاه گفتند: «کسی را همانند معتز و خاقان آباد تر از این پادشاه ندیده ایم.»
 مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»
 غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مسادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می دهم نگو من کیستم و پدرم کیست؟»
 گفت: «این سؤال را بسوای چه می کنی؛ تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعاً راست می گویی؟»

و چون اصرار کرد گفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به او هستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملک از نفعندان ما بیرون و شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را به خویشین خواندم و تو را از او آستن شدم.»
 آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟»

گفت: «به ما گفته بودند کندوی زنبوری در جایی هست، کس فرستادم که

عسل از آن بگيرد به من گفتمند که استخوانهای پوسيده فراوان در چاه بود و زنبور در کاسه سر یکی از آن استخوانها عسل ريخته بود و عسل آوردند که نظير آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم . ه

آنگاه سفره دار خویش را بخواست و گفت : « گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟ »

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من فرست و این گوسفند را فرستاد و از او در این باب چیزی نپرسیده ام . »
و افعی کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند را برای من بگو .

و او گفت : « این اول بره ای بود که امسال زاده شد و مادرش بمرد و بره همانند سگی داشتند که زاده بود و بره با توله سنگ مایوس شد و بانوله از سنگ شیر می خورد و در گله نظير آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت : « شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود ؟ »

گفت : « از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته ام و در عرب مانند شراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت : « کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایاد گفت : « پدرم کنیزی سپید و سیاه مورا با هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن و بخادم متعلق به تو است . »

انمار گفت : « پدرم کیسه ای را با فرش خود با هر چه از مال وی همانند آن

باشد به من داده است . »

گفت : « هر چه نفره و گشت و زمین به جا گذاشته متعلق به تو است ، »
 ربیعہ گفت : « پدرم اسب و خیمه‌ای سیاه با هر چه از مال او همانند آن باشد به
 من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه و اسلحه به جا گذاشته که همه بایندگانی که به کار
 آن می‌پردازند متعلق به تو است و او را ربیعہ القرس نامیدند . »
 مضر گفت : « پدرم یلثه خیمه سرخ چرمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد
 به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخ‌موی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی
 همانند آن باشد متعلق به تو است . » پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضر شد و او را
 مضر الحمراء نامیدند .

و مضر پسر

نزار بود .

گوبند اکنه نزار ابویاد بود .

و به قولی کنیه ابوریعه داشت .

مادرش معاذ دختر جوشم بن جلهمة بن عمرو بود .

و برادران ننی او قنص و قنصه و سام و حیدان و حیده و حیساده و جنسید و
 جناده و لحم و عبید الرماخ و عرف و عسوف و شک و قضاعة بودند ، و معد کنیه از
 قضاعة داشت .

و فرزند پسر
معد بود .

مادر معد به گفته هشام مهدد دختر لهم بن جلعب بن جدیس ، و به قولی ابن طسم
سریقشان بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

و برادران تنی وی یکی دیت بود ، که به قولی همان عك بود و به قولی عك
سردیت بود و دیگری عدن بود که به قولی عدن از او بود و مردم آنجا فرزندان وی
بودند و این واد و ابی وضحاك وعی .

بعضی نسب شناسان گفته اند که عك از برادر خویش معد میرطوسی سمران
یمن رفت و چنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن ذی مهدم حضوری را بگشتند
خدا عزوجل به بله بخت نصر و چارشان کرد و ارمیه و برخیا پیامدند و معد را همراه
ببردند و چون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند و برادران و عمان
معد از بنی عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند و آنجا زن گرفته بودند و پستیان با آنها
مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر از جرهمیان داشته بودند .

و معد پسر
عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبت و دیگری عمرو .

نسب پیمبر ما صلی الله علیه و سلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب
شناسان است .

از ابوالا سود روایت کرده اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
چنین بود :

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب

ابن مرة بن كعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد .

و در دنباله نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام سلمه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که از پیغمبر خدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن زند بن یری بن اعراف الثری بود .

ام سلمه گوید : زندهمان همسج بود و بری همان نبست بود ، و اعراف الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن نوح بن یعرب بن يشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

بعضی ها گفته اند عدنان پسر ادد بن يشجب بن ابوی بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : و قصی بن كلاب در شعری که گفته نسب خویش را به فیلز رسانیده است ، و به گفته بعضی نسب شناسان عدنان پسر مدح بن مشیج بن ادد بن كعب بن يشجب بن یعرب بن همیسج بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده اند که معد پسر عدنان بن ادد بن همیسج بن سلامان بن عوصی بن بوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناشد بن حزا بن بلداس بن یلداف ابن طایخ بن جاحم بن تاحش بن ماخی بن عینی بن عبقر بن عبید بن دعا بن حمدان بن ستر بن یثربی بن یحزول بن یلحن بن ذرعوی بن عینی بن دیشان بن عبصر بن افتاد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن زارح بن شمی بن مزی بن حوصی بن عسرام بن فیلز بن اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که یکی از مردم ندمر به نام ابویس مقوب ، از مسلمانان بی اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود و علم آندوخته بود و می گفت که بروخ بن ناریا ، دیرار میا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتبش خویش

آورده بود و این به نزد اخبار اهل کتاب معروف و در کتب ایشان معلوم است و نزدیک به همین نامه است که آورده‌یم و اگر اختلافی است از جهت لغت است که این نامه را از عبرانی گرفته‌اند.

از زیرین بکار نسب ششم معروف روایت کرده‌اند که مهدی پسر عدنان بن اویس همیسع بن اسحٰب بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بود.

و به گفته بعضی نسب شناسان مهدی پسر عدنان بن ادد بن امین بن شاحب بن ثعلبه بن عتر بن ریح بن محلم بن عوام بن محتمل بن راثمه بن عیقان بن علفه بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعرج بن مطعم بن طلمح بن قسود بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامه بن دوس بن حصن بن نزال بن قمبر ابن مجشر بن معد بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود.

بعضی دیگر گفته‌اند : مهدی پسر عدنان بن ادد بن یزد بن قیدار بن ادد بن همیسع ابن نبت بن قیدار بن اسماعیلی بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود و سلمان سلمان بن حنل بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشجب ابن ملک بن ایمن بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به قولی دیگر مهدی پسر عدنان بن ادد بن همیسع بن اسحٰب بن سعد بن ریح بن نصیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانه بن عوام بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بود.

بعضی نسب شناسان بن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب، چهل و هشت مهدی را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند، و هر گفتار خصوصیش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را با گفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده و الفاظ

مختلف و از روی تعلای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معد بن عدنان بن ادد بن همیسح سلمان امین دین هیشع ، عمیدع شایب ابن
سلامان ، متعمر نیمین بن شوخا سمدرجیب ابن نعمانا ، فمواال ، بربح ناصب ابن
کسدانا ، معلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام ابن علداسا ، محمل بن بدلا ، بدلاف ،
رائع بن طهبا ، طاهب ، عبقان ابن جهمی ، جاسم ، هله بن دحشی ، ناحش ، شحدود
بن معجالی ، مانخی ، ظریب ، خاطم الذار ابن عتارا ، عافی عبقر ابوالجن ابن عافاری ،
ابراهیم ، جامع المشمل ابن پیداعی ، دعا اسماعیل ذوالمطابخ ابن ابداعی ، عبیدیزن ،
طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن بشمانی ، دشبن ، مطعم بن
یشرانی ، بشرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن ملحانی ، یلسحن ، عبود بن
رعوانی ، رعوی ، دعدع بن عافاری ، عاقر ابن داسان ، زانددین ، عاصار ، عاصر ،
ببدوان ابن قنادی ، قنار ، انامه بن ثامار ، بهامی دوس العنق ابن مضصر ، مقاصری ،
حصن ، ناحث ، نزال بن زارع قمیر بن سمی ، سما عبشر ابن مزارا ابن صنفه ، سمر ،
صفی ابن جعتم ، هرام که همان تیرست و پذیر بود .

گوید و معنی پذیر پادشاه بود و ارفخشتمین شاه از فرزندان اسماعیل بن
اسماعیل صادق الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن قارخ ، نذر ابن ناحور بن
ساروع بن ارغوا بن بالغ بود و بالغ به سربانی یعنی تقسیم کننده که او زمین رامیان
فرزندان آدم تقسیم کرد ، و بالغ پسر فالج بن عامر بن شالغ بن ارفخشند بن سام بن
نوح بن لک بن متوشلغ بن اخنوخ ، ادریس بن یرد بن مهلائیل ابن قینان ابن انوش
بن شت عبه الله بن آدم علیه السلام بود .

و از پیشت اخبار اسماعیلی بن ابراهیم و پسران و مادران وی را تا به آدم
علیه السلام به اخبار و حوادث هر دور آن به طور مختصر آورده ایم و نکو آن خوش
نباشد .

اکنون به سخن از پیمر خدای باز می گردیم :

و چنان بود که عبدالمطلب هشت سال پس از سال قبل بمرد و در بارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آن رو که ابوطالب و عبدالله پدر پیمبر خدای از یک مادر بودند و از پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده گرفت ، و چنان شد که ابوطالب با کاروان قریش به تجارت سری شام می رفت و چون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت و ابوطالب رقت آورد و گفت : « به خدا ! تو را همراه می برم و هرگز از او جدا نمی شوم . » و او را با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام آنجا در صومعه ای بود ، و سردی دانشور و نصرانی بود و پیوسته در صومعهٔ راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می بودند .

و چون آن سال کاروان به نزدیک صومعهٔ بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آن رو که وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بود که ابری پس پیمبر خدا سایه افکننده بود ، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همه کاروان را دعوت کرد و چون پیمبر خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بود و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او دید .

پس از آن بحیرا به ابوطالب گفت : « این پسر را با توجه نسبت است ؟ »

ابوطالب گفت : « پسر من است . »

بحیرا گفت : « پسر تو نیست ، پدر این پسر زنده نیست . »

ابوطالب گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیرا گفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بعیرا گفت : « راست گفتمی ، اورا به دیار خویش بر و از یهودان بر او بیعت کند
باش که به خدا اگر اورا ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسیب می رسانند
که سرنوشتی بزرگ دارد ، زودتر اورا به دیار خویش ببر » ، و ابوطالب اورا با
شتاب بمکه بازگردانید .

هشام بن محمد گوید : « وقتی ابوطالب بعیر را سوی یسرای شام فرستاد او
جفت سالی داشت ، »

از ابو موسی روایت کرده اند که ابوطالب آهنگ شام کرد و بعیر صلی الله
علیه وسلم و جمعی از مشایخ قریش نیز با وی بودند و چون به نزد پلک راهب رسیدند ،
فرود آمدند و بارگشودند و راهب پیش آنها آمد و چنان بود که پیش از آن وقتی بر
راهب می گذشتند به نزد آنها نمی آمد و اعتنا نمی کرد .

گوید : در آن حال که بار مسی گشودند راهب میان آنها به گشت نایامد و
دست بعیر خدا را بگرفت و گفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستاده
پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان بر می انگیزد ، »

مشایخ قریش با وی گفتند : « توجه دانی ؟ »
راهب گفت : « وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماد که به
سجده بنماد و درختان و سنگان فقط برای بعیر سجده می کند ، و من بخاتم نبوت را
زیر شانه اومی شناسم که همانند سبی است . »

پس از آن راهب باز گشت و طعامی برای آنها ساخت ، و چون طعام
برای آنها بیاورد بعیر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید او بیاید . »
و بعیر بیامد و ابری بالای سرش بود .

راهب گفت : « ببینید که ابر بر او سایه کرده است . »
و چون بعیر از دینک قوم رسید آنها به سایه درخت رفته بودند و چون
بنشست سایه درخت به سوی او گشت ، راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گفت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می داد که پیمبر را سوی رومیان
نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند و او را بکشند ، که هفت تن از
سوی روم پیامدند و راهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده اید ؟ »
گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده و به همه راهها کس به طلب وی ارستاده اند
و ما را از این راه فرستاده اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه را گرفته ایم . »

گفت : « به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مسردم
جفت گیری آن نواند کرد ؟ »

گفتند : « نه و به نزد او شدند و با وی بمالدند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خدا سرپرست او
کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : و راهب همچنان ابوطالب را سوگستند داد تا وی را بازگردانید و
ابوبکر رضی الله عنه بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زیتون بدو نوشه داد .

علی بن ابیطالب گوید : از پیمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود : « هرگز
به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدایان من و آنچه می خواستم
حایل شد ، پس از آن دیگر فهمیدنی نکردم تا خدا عزوجل مرا به رسالت خویش
گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفند چسرانی
بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا ینگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان
می گردند ، »

و او گفت : « چنین کن . »

فرمود: «ومن برفتم و سرگردش داشتم و چون به نخستین خانه مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می گیرد.»

فرمود: «ومن نشستم و آنها را می نگریدم، و خدا مرا به خواب برد و از گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم باز گشتم.»
و او گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» و خبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر با وی همان سخن گفتم و او گفت: «چنین کن.»
ومن برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم و نشستم و نگاه می کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سوزی رفیق خودم باز گشتم و خبر خویش را با وی بگفتم و پس از آن قصه بدی نکردم تا خداوند عزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت.

سخن از اردوواج

پیامبر با خدیجه

هشام گوید: وقتی پیامبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالمزی ابن قصی، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار می گرفت و قرار می نهاد که چیزی از سود آن بگیرند که قریشیان قومی بازرگان بودند.

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیکبختی پیامبر خبر یافت کسی پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسر به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از
ناجران دیگر برگیرد .

پیمبر صلی الله علیه وسلم پذیرفت و با مال خدیجه آهنگ شام کرد و میسر
نیز همراه او بود ، و چون به شام رسیدند پیمبر صلی الله علیه وسلم در سایه درختی
نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر برون کرد و از میسر پرسید :
« این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسر گفت : « یکی از مردم قریش است و اهل حرم است . »

راهب گفت : « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است . »

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه میخواست خرید و سوی
مکه بازگشت و چنانکه گفته اند میسر می دید که در گرمای روز دو فرشته بر او سایه
می کنند .

و چون پیمبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر با پیشتر سود کرده
بود ، و میسر سخنان راهب و سایه انداختن دو فرشته را پای بگفت .

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او اگر امی بدارد ،
و چون میسر حکایت بگفت ، کسی پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و پیغام داد
« ای عموزاده من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و بیکیخویی و راستگویی به
توراعیم » و خویشان را بر او عرضه کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب و الا از همه زنان قریش بهتر بود و
کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . و چون این سخنان با پیمبر صلی الله علیه وسلم
بگفت ، آنرا به عمان خود خبر داد و حمزة بن عبدالمطلب با وی پیش خود بدین آمد
آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر ، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم
و طیب و طاهر از خدیجه بودند و کنیه از قاسم گرفت و او را ابو القاسم گفتند . همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند و دختران به دوران اسلام رسیدند و مملکت بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از این شهاب زهری روایت کرده اند که خدیجه پیمبر صلی الله علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای داد و ستد در بازار حبشه در نهامه به کار گرفته بود و خوبلد او را به زنی به پیمبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کتبی از مسوالمه مکه بود.

واقعی گوید : این همه خطاست .

گویند : خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند و او زنی شریفه بود و همه قرشیان به ازدواج بسا وی راغب بودند و اگر بمید می داشتند مال فراوان خرج می کردند . و خدیجه پدر خویش را بمخواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد و حله ای پوشانید و کس پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم و عمان وی فرستاد که بیامند و خوبلد او را به زنی پیمبر داد و چون از منی در آمد گفت : « این حله و این عطر چیست ؟ »

خدیجه گفت : « مرا به زنی به محمد بن عبدالله داده ای . »

خوبلد گفت : « من نکردم ، من چنین نکنم که بزرگان قریش او را خواستند

و ندادم . »

واقعی گوید : این نیز خطاست ، و به نزد ما روایت ابن عباس درست است

که گوید : « عمرو بن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود . »

ابو جعفر گوید : خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است و معاویه آنرا خرید و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند و بنایی در آن ساخت که همچنان به جااست و تعمیر نکرده و سنگی که بر در خانه پسر طرف چپ است سنگی است که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم زهر آن پناه می برد تا از سنگهایی که از

خانه ابو لهب و خانه عدی بن حمره ثقفی پر قاب می شد در امان باشد و سنگی بک ذراع و یک و یک و یک در یک ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر

صلی الله علیه وسلم

تابه هنگام بعثت :

ابوجهفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اعتلائی که در این باره هست سخن آوردیم ، ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نویسانند و به گفته ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه وسلم بود .

ویران کردن خانه کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از یک قامت نبود و می خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینه کعبه را که در چاهی درون کعبه بود روده بودند ، حکایت در آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خدوئند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَذَرِيعَ اِبْرَاهِيمَ اَللّٰهُ وَاعْدِیْنِ الْبَیْتِ وَاسْمَاعِیْلَ رِجُلًا ثَغْلًا مِثْلًا ذَاكَ اَنْتَ اَلْاَسْمِعِ اَلْعَلَمِ

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می برد (و می گفتند) پروردگارا از ما بپذیر که نوشنوا و ذلایی .»

از روزگار نوح کسی عهددار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خدایش را به نزد خانه جای دهد که میخواست کسان را به پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بهابان بود و جرحمیان و عاملین اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرحمیان گرفت و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده دار بود ، و پس از او نبی که مادرش از جرحمیان بود ، به جای پدر بود . و چون نبی بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرحمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« و از بی نایب ما ، و البان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرحمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از بی دیگری به کار کعبه پرداختند . و چنان شد که جرحمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و حال کعبه را که هدیه می شد بخوردند و با کسانی که به مکه می آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که بکیشان اگر جایی برای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می کرد و چنانکه گفته اند اساف در دل کعبه بانائله زنا کرد و هردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زنا کاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی داشت هلاک می شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن شمشیران و جباران را

می گرفت .

چون کار مقیمان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند ، بنی حارثه بن عمرو در نهامه مفر گرفتند و خزاعه نام گرفتند ، و آنها فرزندان عمرو بن ربیع بن حارثه و مسلم و مالک و ملک بن فرزندان اقصی بن حارثه بودند .

و خدا عزوجل جرهمیان را به بلیه نخون دعاغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شنیدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیع بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد توبه در آورد و شعری مدین مضمون خواند :

« خدا را جرهمیان پندگاران خواند »

« مردمان نو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به روزگاران پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است »

اما توبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی عروشان بیامد و همه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیع و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غیشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند ، و وقتی می باید اجازه حرکت داده شود می گفتند : « صوفه اجازه بده »

دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود . و آخرین کسی از آنها که عهده دار این کار بود ابوسباره عبیده بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن وایش بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنها نسبی می گفتند ، و این کار به عهده

قلمس بود و از حدیفه بن قفیم بن عدی بود که از بنی مالک بن کنانه بود . و پس از او پسرانش عهده دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو ثامه جنادة بن عوف بن امیه پس فلح بن حدیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نیستی باطل شد .

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد و آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفتم .

این اسحاق گوید : آنکه گنج را بریده بود دو بیک وابسته بنی مطیع بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند . حارث بن عامر بن نوفل و ابوها ب بن عزیز بن قیس بن سوید تسبیحی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف و ابوها ب بن عبدالمطلب نیز در قضیه بودن گنج کعبه منعم شدند و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را بریده و به دو بیک سپرده اند و چون قرشیان متهمشان کردند دو بیک را نشان دادند که دست وی بریده شد . گویند : قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را بیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت : « چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید » و او ده سال بیرون مکه به سر برد .

و چنان شد که در فاکشتی ای را که از آن یکی از یازدگانان رومی بوده جده انداخت که در هم شکست و چوب آنرا بگسارفتند و برای سقیف که آماده کردند و بک مرد قبلی در مکه بود که نجاری می دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از چاه خانه کعبه که جای هدایا بود بیرون می شد و بر دیوار کعبه بالا می رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می شد صدا می کرد و دهان می گشود و یسکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرندهای فرستاد که مار را بر گرفت و بهر دو قرشیان گفتند : « امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خد؟ ما را از میان برداشت و واین پنج سال از پس جنگ فجار
بود و بیست و پنج ساله بود .

وقتی قرشبان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب
ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از
کف او بر جست و به جای خود رفت و او گفت : « ای گروه قرشبان آنچه در بنای کعبه
به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن
نکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده اند .

گویند : عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعد بن هبیره بن ابی وهب بن
عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبعه طواف می برد و گفت :
« این کیست ؟ »

و چون گفتند که این دختر جعد بن هبیره است ، گفت : « عبدالله بن صفوان جدوی ،
یعنی مسام ابو وهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او بر جست و به
جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشبان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از
کسب حلال باشد ، مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن نکنید . »

ابو وهب خاله پدر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قرشبان کعبه را تقسیم کردند و سبت
در ، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و مایین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم
و نیم و بعض دیگر از قبایل قریش شد ، و هشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و
سخت حجر که حطیم بود از آن بنی عبد المذکر بن قصی و بنی اسد بن عبدالمزی بن قصی
و بنی عدی بن کعب شد .

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت :
« من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت و می گفت : « خدا یا یمم کن ، خدا یا جز نیکی

فصدی نداریم و قسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « بیایم اگر آسیبی دیدیم که را ویران نکنیم و به همان حال که بود باز گردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسانی نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت ، دلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید و در همان وقت به پایه بنارسیدند .

گوید : آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند ، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هر قبیله می خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید : و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبدالدار کاسه ای پر از خون پیاوردند و با بنی هذی بن کعبه ، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند ، و فرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند ، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند .

به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابوامیه بن مغیره که سالمندترین فرشیان بود گفت : « ای فرشیان نخستین کسی که از در مسجد در آید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

و نخستین کسی که از در آمد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود ، و چون او را دیدند گفتند : « ای بن امین است ، به داوری او رضایت می دهیم ، او محمد است . »

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی گفتند گفت: «جامه ای بپارید» و جامه را برگزاف و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبيله يك گوشه از جامه را بگیرند و بردارنده و چنین کردند، و چون تمام نصب سنگ بالا بردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنا را بر روی آن بالا بردند.

و چنان بود که قریشیان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابو جعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام المقبل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلقان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی ها گفته اند: مبعوث وی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آنوقت چهل سال داشت.

ذکر گویند همان

این سخن

از ابن عباس روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد.

و هم از انس بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جعد روایت کرده اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به قاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می شد، و این سال دویاز عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کسی از خاندان من که به من ملحق می شود توایی و هر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه صبروی مبعوث شد، عیسی به سال چهارم مبعوث شد و من به سال بیستم».

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود .

از این عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .
 بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد .

ذکر نویندگان
 این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید .
 و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست .

سخن از روز
 وعده یعنی
 پیمبر خدا

ابو جعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا بیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود ، و از ابی جلد روایتی بر این معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول فرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی عبدنا يوم النحر فان يوم النحر المجمعان »^۱

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیهل کار ، روز تلاقی دو گروه ، بر بندۀ خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبر خدا یا مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای یار را آواز و نشانه‌هایی می‌دید ، از آن جمله حکایتی بود که از پیش درباره‌ی دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی سجره روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و بدره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام علیک یا رسول الله » و به چپ و راست و پشت سر می‌انگریست و کمی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : و امت‌ها از عبادت وی سخن می‌کردند و خاندان هر امت از آن خبر می‌دادند .

ثامر بن ربیعہ گوید : از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گفت : « من در انتظار پیبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیمبرش شهادت می‌دهم ، اگر عورت دراز بود او را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینک وصف او با تو بگویم

تا بر تو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می شود ، آنگاه فرموش او را بیرون کنند و دیسن وی را خسوش بدارند تا به شرب مهاجرت کند و کازرش بالاگیرد ، بعد از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم جمه و لاینها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوسی پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند : جز او پیغمبری نمانده است . »

عمر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیغمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفتند : « او را در بهشت دادم که دنبال ما می کشید . »

عبدالله بن کعب و ابنة عثمان گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیغمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرک است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، و عمر بدو گفت : « آیا مسلمان شده ای ؟ » گفت : « آری . »

عمر گفت : « آیا در جاهلیت کاهن بوده ای . » عرب گفت : « سبحان الله ، سخنی می گویی که در هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت خود پیش نگفته ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بست می پرستیدیم ، ثوبا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

«و گفت: «بد ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه

بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مسگر

می بینی که کار جنیان دیگر گون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند: بخدا من با گروهی از فرشیان به نزد

بنی از بنان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و

منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی

نافذنر از آن شنیده بودم و این يك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که

می گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت آمیز است» و یکی فریاد زد و گوید:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

چیرین مطعم گوید: در روانه به نزد بنی نضله بودیم و این یکماه پیش از

بدلت پیغمبر خدا بود و ششوی کشته بسودیم کسی یکی بانگ زد: عجیب را بشنوید

که استراق وحي برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیغمبری است که در

یکه آید و امانش احمد است و هجر نگاه او برتر است. گویند: و ما دست بداشتیم و

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

آمد و گفت: «خانم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بده که اگر محتاج

علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیغمبر فرمود: «می خواهی که آئینی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری» این نخل را بخوان.»

گویند: و پیغمبر سوی نخل نگرست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او

بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد» و باز گشت.

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام . »
 ابو جعفر گوید : و اخبار در دلالت بر پیغمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار
 بیرون است و برای آن کنایه جدا گانه خواهیم داشت از شاه الله .
 اکنون به سخن از پیغمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام
 وحی سوی وی آورد باز می گردیم .

ابو جعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را درباره نضنین باز که جبرئیل
 بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و
 آوردن وحی خدای را بگوئیم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نضنین وحی که به پیغمبر خدا آمد رؤیای صادق
 بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می رفت و
 شبهای معین را در آنجا به عبادت می گذراند آنگاه سوی کسان خود باز می گشت
 و برای شبهای دیگر نوشته می گرفت تا حنی به سوی وی آمد و گفت : « ای محمد او
 پیغمبر خدایی . »

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید : من نیم چیز شدم . آنگاه برخاستم و
 تنم می لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم : « مرا بیوشانید ، مرا بیوشانید » تا ترس از
 من برفت . آنگاه بیامد و گفت : « ای محمد ، تو پیغمبر خدایی . »

پیغمبر گوید : و چنان شد که می خواستم خوبشتم را از بالای کوه بیندازم و او
 به من ظاهر شد و گفت : « ای محمد من جبرئیل و تو پیغمبر خدایی . » پس از آن به
 من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم لا »

گوید : « مرا بگیر و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت :
 « بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید . » آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر
 خوبشتم بیستاکم » و حکایت خوبش را با او بگفتم .

خدیجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز نورا خوار نخواهد کرد که تو باخوبشاند نبکی می کنی و سخن راست می گویی و امانت گذاری و همان نوازی و پشیمان حقی، آنگاه خدیجه مرا پیش ورقه بن نوفل رساند. برد و گفت: «ببین برادر زاده ات چه می گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی یگفتم، گفت: «بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتی، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند، زنده باشم.»

گفتم: «مگر قوم مرا بیرون می کنند؟»
گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیارد یا اودشمنی کنند، اگر آنروز زنده باشم ترا باری می کنم.»

گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «اقراء باسم ربك» بر من نازل شد: ن، والفلم وما یطرون» و «یا ایها المدثر» و: «والضحی» بود.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: «او را بشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

جبریل گفت: «اقراء باسم ربك اذنی خلقنا آخر سورة علق. گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیجه رفت و گفت: «ای خدیجه، گویا آسمی دیده ام.» خدیجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای.» گوید: و خدیجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او یگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بند و اگر زنده باشم او را باری می کنم.»

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رعایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

«وَالضُّحَىٰ ، وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ ، مَا وَعَدَكَ رَبُّكَ وَمَقْلَىٰ .»

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تارینش گردو که پروردگارت نه ترک کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می نشست و این جزو رموم قویش بود که در جاهلیت داشتند و در آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت ، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست طواف می کرد و به خانه می رفت .

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیغمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیغمبر سوی حرا رفت و چون شب و همی رسید جبرئیل بیامد .

پیغمبر گوید: بیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت: بخوان

گفتم: «چه بخوانم؟»

جبرئیل مرا چنان فشرده که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت: «بخوان .» گفتم: «چه بخوانم؟» و اینرا گفتم که باز مرا فشارد .

گفت: «اقراء باسم ربك الذي خلق.» تا آخر سوره علق .

گویند: و من خواهم و سر بردم و آواز پیش من برفت و من از خواب برخاستم و گویی نوشته ای در خاطرم بود . و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و نس خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز فرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده‌ام، بر فراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبرئیل .»

گساید : و سر برداشتم و جبرئیل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت : ای محمد ، تو پیمبر خدایی و من جبرئیل .»

گوید : و من ایستاده بودم و جبرئیل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبرئیل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگریستم و هر جا نظر کردم او را دیدم ، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا حدیجه کسی به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او بازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبرئیل برقت و من سوی کسانی خود باز گشتم و به نزد حدیجه رسیدم ، و بهلولی وی نشستم که گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام .»

گفت : « ای ابوالقاسم ، تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که رست گفتماری و اعانت گزاف و ثبات صفت ، و با خویشاوندان نکو رفتار ، ای پسر عم ، شاید چیزی دیده‌ای ؟»

گفتم : « آری .» و حکایت خویش را با وی بگفتم .

حدیجه گفت : « ای پسر عم ، خوشدل باش و پامردی کن ، قسم به آن خدایی که جان حدیجه به فرمان دوست میدوارم پیمبر این نعمت باشی .»

آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش و رفقه بن نوفل بن اسد بن سوزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتیب خوانده بود و از اهل ثورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت .

ورقه گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان دوست اگر

سخن راست می گوئی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس : جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، و او پیمبر این امت است ، به اویگویی پامردی کند . »

خدیجه پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم آمد و سخنان و رفتار باوی بگفت و غموی سبک شد .

و چون اقامت حرار را به سربرد سوی کعبه رفت و حوافض برد و ورقه او را بدید و گفت : « برادرزاده آنچه را دیده ای و شنیده ای با من بگویی . »
و پیمبر صلی الله علیه وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه گفت : « به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، مرا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را باری می کنم »
« آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را بوسید . »

پس از آن پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خانه خویش رفت و از گفتار و ورقه ثباتش بغرور و غمش برقت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای سرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟
پیمبر گفت : « آری . »

و چون جبریل پیامد ، پیمبر به خدیجه گفت : « اینک جبریل آمد » خدیجه گفت :
« یوخیز و بر ران چپ من بنشین . »

و پیمبر برخاست و بر ران خدیجه نشست .

و خدیجه گفت : « او را می بینی ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

خدیجه گفت : « بیا و بر ران راست من بنشین . »

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدیجه گفت : « اورا می بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدیجه گفت : « پیاور بفلم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدیجه گفت : « اورا می بینی ؟ »

پیمبر گفت : آری .

آنگاه خدیجه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت : « اورا

می بینی ؟

پیمبر گفت : « نه . »

خدیجه گفت : « ای سرعم : پامردی کن و خوشدل باشی بخدا این فرشته است

و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش

که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نوازش داد و به پیمبر صلی الله

علیه وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابومسلم پرسیدم تخمین آن که نازل شد چه

بود ؟

گفت : « یا ایها المدثر بود . »

گفتم : می گویند : « اقراء باسم ربك الذي خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به من گفته به نونسی گویم که اوصلی الله علیه وسلم

گفت : در حرا مجاور بودم ، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل

دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سرو پیش رو نگریدم و چیزی

ندیدم و چون به بالای سر نگریدم جبرئیل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای

نشسته بود و بر سیم . »

و دنباله سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود : پیش خدا بجه
رفتم و گفتم : « مرا بیوشانید » و مرا بیوشانیدند ، و آب یرمن افشانند و این آیات
نازل شد که

« یا ایها المدثر ، قم فأنذر »^۱

یعنی : ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز و بترسان .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه
پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد و ضم و نسماز را به او
آموخت و « اقراء باسم ربك الذي خلق » را تعلیم داد ، و پیمبر صلی الله علیه و سلم روز
دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابودر خفاری گوید : از پیمبر پرسیدم : « اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر
شدی ؟ »

گفت : « ای ابودر ، من به دود مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی
بر زمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت : « این
همانست ، »

دیگری گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر
بودم .

پس از آن گفت : « او را با ده تن وزن کن . » و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر
بودم .

آنگاه گفت : « او را با صد تن وزن کن . » و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر
بودم .

آنگاه گفت : « وی را با هزار تن وزن کن . » و مرا با هزار تن وزن کردند و

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » و شکم مرا بشکافت .
آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » و دل مرا
بشکافت و قطرات خون از آن بر آورد و بهفت کند .

آنگاه دیگری گفت : « شکم او را بشوی و قلبش را بشوی » آنگاه آرامش را
مخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت : « شکم
او را بدوز » و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند و بر فند و گویی
هنوز آنها را می بینم .

از زهری روایت کرده اند که مدتی وحی از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم
ببرید و سخت غمین شد و بر قلعه کوه‌های بلند می رفت که خویشین را ببندارد و چون به
بالای کوه می رفت جبریل بواو نمایان می شد و می گفت : « تو پیغمبر خدایی » و دلش
آرام می گرفت .

پیغمبر چنین گفته بود : « يك روز كه به راه بودم فرشته‌ای را كه در حراء پیش
من می آمد دیدم كه میان آسمان و زمین بر گرسی ای نشسته بود و سخت بترسیدم و
پیش خدا رجه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد
كه يا ايها المدثر قم فأنذر وربك فكبر وثباتك فطهر^۱

یعنی : ای جامه به خویش بپوش ، بر خیز و بترسان ، پروردگارت را تکبیر
گوی و لباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیه‌ای که نازل شد اقراء باسم ربك الفذی خلق بود تا
ما لم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود كه پیغمبر او محمد صلی الله
تعلیه وسلم قرم را از عذاب خدای بیم دهد و از كفرو بت پرستی باز آورد و از نعمت

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفته اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْه بود .

ابو جعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزارى از بتان واجب کرد نماز بود ،

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه و آله واجب شد جبریل پیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگریست که جبریل می خواست تطهیر نماز را بدو بیاورد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل بر رفت و پیمبر بینی خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر « صلی الله علیه و سلم » رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود و درسم چنان بود که قرشیان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و با هم گفتند : « فرمان درباره کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « درباره سالار قوم است » و برفتند ، و از سوی قبله در آمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را بد پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را ارشک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند . آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت : « در یگسایید » و در بان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریل » .

گفتند : « و کی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد . »

گفتند : « معصوم شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خوش آمدید « و برای پیمبر دعا کردند . »

و چون در آمد ، سردی نمودند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید : « این

کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت : « بگشایید . » و همان مؤانی

را از او کردند و در همه آسمانها مؤالی و سفین همان بود . و چون در آمد در مرد آنجا بودند

و پیمبر پرسید : « ای جبریل اینان کیستند ؟ »

گفت : « یحیی و عیسی خاله زادگان تو اند . »

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون در آمد مردی آنجا بود و پیمبر

پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ، که از همه کسان زیبا تر بود ، چنانکه ماه

شب چهارده از ستارگان سراسر است . »

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادریس است و آیه « و رفعتناه مکانا علیا » را

یعنی خواند . »

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پرسید گفت : « ای جبریل این کیست ؟ »

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جوییی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عمل شیرین تر بود و دوسوی آن خیمه های مروارید بود . پرسید ای جبریل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گفت : و جبریل به دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی مدینه الممتنیه رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تبر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام درو یا قوت و زیر جلد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید : « خدا برامت تو چه مقرر فرمود ؟ »

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاھتر دارد » و آن بلیات کبیه از

بنی اسرائیل دیده بود با وی گفت :

پیامبر باز گشت و ده نماز از امت وی برداشته شد .

و باز به موسی گذشت که گفت : « برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر » و چنان کرد تا پنج نماز باقی ماند .

و باز موسی گفت : « باز گرد و تخفیف بگیر . »

پیامبر گفت : « دیگر باز نخواهم گشت » و در دل وی گذشت که باز ننگسود که خدای عزوجل فرموده بوده : « سخن من باز نگیرد و قضای من تغییر نپذیرد . » اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت .

انس گوید : « هرگز بویی ، حسنی بوی عسروس را خوشتر از بوی پوسست پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ندیدم که پوسست خودم را به پوسست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابو جعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از حدیثه کی به پیامبر ایمان آورد و تصدیق او کرد .

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود .

ذكر بعضی صحابندگان
این سخن .

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کسی که با پیامبر نماز کرد علی بود .
و هم از جابر روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم به روز دوشنبه میموت شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد .

ابو حمزه گوید : از زید بن ارقم شنیدم که گفت : « اول کسی که به پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد ، علی بن ابی طالب بود » و این را با نفعی گفتم

وانکار کرد و گفت : « فخرنشین کسی که اسلام آورد ابو بکر بود . »

از ابو حضره و ایسته انصار نیز روایت کرده اند که فخرنشین کسی که به پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود .

عباد بن عبدالله گوید : شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت : « من بنده خدا و برادر پیغمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش از همه کسان به پیغمبر نماز کردم . »

عقیق کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب برآمد کعبه را نگریدم و جوانی بیامد و به آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت و رویه آن ایستاد و چیزی نگذشت که پری بیامد و به طرف راستی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع گردند ، پس از آن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند ، آنگاه جوان سجده کرد و آندو نیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زاده من است می دانی این

که با اوست چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب برادر زاده من است ، می دانی

این زن که پشت سر آنها ایستاده چیست ؟ »

گفتم : « ندانم . »

گفت : « این خدیجه دختر شوهر همسر برادر زاده من است ، و برادر زاده ام

به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کند که می بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن عباس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و روبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد ، آنگاه سری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت : « این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنجهای کسری و قیصر از آن وی می شود . و این زن ، همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر ، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که پدر ایمان آورده است . » گوید : ای کاشی آنروز ایمان آورده بودم و مسلمان سوّمین بودم .

ابو جعفر گوید : و همین روایت بمضمون دیگر هست که عقیف گوید : « عباس ابن عبدالله مطلب دوست من بسود و برای خرید عسفر به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و پشت رور که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و به نماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد ، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این چیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیغمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین نوشته و این ، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست . »

عقیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت :

« ای کاشی مسلمان چهارمین بودم . »

از ابو حازم مدنی و هم از کاتبی روایت کرده اند که علی نخستین کس بود که

اسلام آورد .

کلبی گوید : « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از این اسحق روایت کرده اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کسندر یمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود .

از ابن الصلاح روایت کرده اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب و یحیی ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که فرزندان چهار سخنی شدند و ابو طالب نانخور بسیار داشت و یمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت : « ای عباس ، برادرت ابو طالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می بینی به سختی افتاده اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی از پسران او را بگیرم و تو هم یکی را بگیر . »

عباس پذیرفت و پیش ابو طالب رفتند و گفتند : « می خواهیم بار ترا سبک کنیم تا این سختی از مردم برد . »

ابو طالب گفت : « قبول را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید . » یمبر صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود برد و علی بن ابی طالب همچنان با یمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از اوبسی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که یمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت نماز به دره های مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه صمان خویش با وی همراه می شد و نماز می کردند و چون شب می شد باز می نشستند و مدتی بر این حال می بودند و یکروز که نماز می کردند ابو طالب آنها را دید و به یمبر خدای گفت : « برادرزاده ام این دین تو چیست ؟ »

پیغمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا و فرشتگان و پیغمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در اینکار کمکم کنی . »

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا زنده‌ام کسی با تو پندی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسماعیل هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت : « پسر جان این چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدر جان به خدا و پیغمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام و با او نماز می‌کنم . »

ابوطالب گفت : « او تو را به خیر دعوت می‌کند تابع او باش . »
از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمیرشد مسلمان شد و دوازده سالی در مکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابو بکر بود . »
عمرو بن عبسه گوید : « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتند ای پیمبر خدا کی تابع تو شده است ؟ »

پیمبر فرمود : « دو مرد یرو من شده‌اند يك آزاد و يك غلام : ابو بکر و بلال . »

گوید : « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم . »
جبرین نفیر گوید : « ابوذر و این عیسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابو بکر و بلال کسی مسلمان نبود ، و هیچکس دین نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است . »

از عبیره بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کسی که اسلام آورد ابو بکر

بود .

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .
 محمد بن سعد گوید : به پدرم گفتم : « ابوبکر اول از همه اسلام آورد ؟ »
 گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی
 از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین کسی که به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان
 آورد زید بن حارثه وابسته وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه . »

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابسته پسر خدا اول
 ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه
 مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت
 کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قریشیان را نیک می شناخت و نیک و بد
 آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و تیکه خوی بود و مردم قومش به سبب علم
 و تجارت و نیک محقری پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به
 اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد
 ابن ابی وقاص و طلحه بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را
 پذیرفتند ، آنها را پیشی پیمبر آورد که به مسلمانان گرویدند و با وی نماز کردند و این
 هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیمبر خدا کردند ، پس
 از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مسکه رواج
 گرفت .

واقعی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی درباره ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقعی گوید : خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود ، ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته اند .

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته اند . گوید : درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم درباره کسان بعدی که گفتیم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالد بن سعید بن عاص و زینب همینه دختر خاتم بن اسمعیل بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند . سه سال پس از مهبت پیمبر صلی الله علیه وسلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کنند و به دعوت پردازد و فرمود :

« فاصدع بما تؤمر و اعرض عن الشر کبیر »

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن و از شرکان روی بگردان .

و پیش از آن در سه سال اول مهبت کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« و اتذر عشرت الاقرین » و انخفض جناحتك لمن اتبعك من المؤمنين ، فان

عصوتك فقل انی بری مما تعلمون ۲

یعنی : و غرضشان نزدیکتر ابرسان ، برای مومنانی که پیرویت کس کرده اند ، جنبه ملائمت گیر ، اگر نافرمانیت کردند ، بگو من از اعمالی که می کنید بیزارم .
گوید : و ابرار آن پیغمبر به وقت نماز به دره های رفتند و نهان از قوم نماز می کردند ، یک روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را دیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با اسلحوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالا رفت و نداداد و قرشیان بر او فراهم شدند و گفتند « ترا چه می شود ؟ »
گفت : « اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری ، »

گفت : « من شما را از غذایی سخت که در پیش دارید بیم می دهم . »
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم کسردی ؟ » و خدا عزوجل سورة ابولهب را نازل فرمود که :

« تبت یذا ای لهب و تب ، ما اغنی عنک مال و ما کسب ، سیصلی ناراً ذات لهب ، و امراته حمالة الحطب ، فی جیدها جبل من مسد . »

یعنی : دستهای ای لهب زیان کند و زیان کرده است . مال وی و آنچه بدست آورده کاری برایش نداشت ، به زودی و در آتشی شعله ور شود یا زان که بارکش همزم است و تنابی تاییده به گردن دارد .

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چندیون آیه و اندر عشر نسل الاقرین

نازل شد پیمبر بر صفا بالا رفت و نداداد و مردم گفتند : « این کیست که بانگش می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، ای بنی عبد مناف ، و چون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست ، گفته مرا باور می‌کنید ؟ »

گفتند : « تا کتون دروغی از تو شنیده ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » و سوره تبتیل را بر لبی نازل شد .

از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « و انذر عشیرتک الاقرین » نازل شد پیمبر مرا بخوانست و گفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خود را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، یامن بدی می‌کنند ، و خاموشی ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند . اینک پیامی بساز و روان گسوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند و عثمان بن ابی طالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت ناطعانی را که ساخته بودم بیاوردم ، و چون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی الله علیه و سلم باره گوشتی بر گرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید : قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود ، قسم به خدایی که جان من به فرمان

اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می خورد .

پس از آن پیمبر فرمود : « قوم را نوشیدنی بده . »

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراک یکیشان بود ، و چون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت : « رفیقان شما را جادو کرد . »

و قوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن . »
من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر به گفت تا غذا بیاوردم و چنان کرد که رویش کرده بود و غذا بخوردند چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند ناهنگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده ام برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خبر دنیا و آخرت آورده ام و خدای تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم ، کند امتان مرا در این کار یاری می کنید که برادر و وصی و جانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

و او گردن مرا بگرفت و گفت : « این برادر و وصی و جانشین من است ، مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند و به ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از سرت اطاعت کنی . »

ربیع بن ناجد گوید : یکی به علی علیه السلام گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به نورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: « پسر بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکشان يك مغانه می خورد و يك ظرف شیر می نوشید و اندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود ، گوپی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گوپی کسی دست نزده بود و نوشیده بود .

پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب ، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده ام و کار دعوت مرا دیده اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و بار و وارث من باشید ؟

گوید: و کس برخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پسر به من گفتم: « بنشین »

پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفتم: « بنشین »

« چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم . »

ابن اسحاق گوید: و چون پسر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند ، قومی از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدايان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و برضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پسر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود ،

و چون قرشیان دیدند که پسر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبة بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ابوالخضر بن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابو جهل بن هشام و عاص بن اطل و نبیه

منه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گویند ویر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانشان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما جدا یا او را به ما واگذازد که تو نیز مماند»
«مخالف اوئی.»

و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که بر رفتند و پیغمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و قرشیان درباره پیغمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب توبه سن و شرف و مقام پیش ممانزای، از تو خواستیم که برادر زاده‌ات را از ما بازدارد و بازداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گویند و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب بگیرد یا او را از ما جدا یا بر ضد تو و او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان بر رفتند ابوطالب از اخلاف و دشمنی قوم بی‌سئالت شد که نمی‌خواست پیغمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بردارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابو جهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یفوث و کسانی دیگر از پسران قوم، تیز در آن میان بودند و همدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش و نگهداریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «ای پسران و اشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیا» و چون پیامدند گفتند: «ای ابوطالب تو بزرگ

وسالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما بازدار و مائیز اورا با خدا ببالش و انگذاریم .»

گوید : ابو طالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت : «برادرزاده من، اینان سران و پوران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا لگویی و آنها نیز ترا با خدا بایست و انگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خواهم که از دین خودشان بهتر است .»

ابو طالب گفت : « به چه می‌خواهی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند .»

گوید : « ابو جهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگویم .»
گفت : « بگویند لا اله الا الله »

گوید : نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : « اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم .»

گوید : « قرشسان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند : به خدا به نوب خدا بایست که چنین فرامات داده‌اند ناسزا خواهیم گفت .» و خدا در قرآن فرمود :
« وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا على آلهنكم ان هذا الشیء یسر .»
ما سمعنا بهذا فی الملة الاخرة ان هذا الاختلاق ؟^۱

یعنی : و بزرگانشان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایان سازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز ترویج نیست .

و ابوطالب به پیمر گفت: «برادر زاده سخن ناحق با آنها نگفتی و پیسر او را دعوت کرد و گفت: «کلمه ای بگو که روز رستاخیز شاهد و باشم بگو: لا اله الا الله.» گفت: «اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ بیمناک بود، این کلمه را می گفتیم، اما پیرو دین پیران قوم هستیم.»

این عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند: «برادر زاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و چنان می کند و فلان و بهمان می گوید، او را از این کار باز دار.» ابوطالب پیمر را میخواست و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن يك كس جای بود و ابوجهل بیم کرد که اگر پیمر پهلوی ابوطالب نشیند او را رفت کند، و بر جست و آنجا نشست و پیمر خدا نزدیک عموی خویش بجایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: «برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی.» و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمر سخن کرد و گفت: «می خواهم کلمه ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان با جگزارشان باشند.» این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: «ده کلمه گوئیم، آن کلمه چیست؟» پیمر گفت: «بگویند لا اله الا الله.»

و قوم چشمگین برخاستند و گفتند: «می خواهد همه خدایان را یکی کند.» این اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان میگفتند و بر فتنه کس پیش پیمر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: «برادر زاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن.»

و چون پیمر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عمو جان اگر خورشید را به دست براست
من و ماه را به دست چپم نهند که از این کار چشم پوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا
آنها را غالب کند یا در این راه هلاک شوم . »

پسبر خدا از پس این سختان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد ،
و ابو طالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادرزاده برو هر چه می خواهی
بگو به خدا هر گز تو را تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابو طالب از یاری پسبر خدا دست برآسی دارد
و سردشمنی و جدایی آنها دارد عماره بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند : « ای
ابو طالب اینک عماره بن ولید بیست و شاعر قرین جوان قویس ، او را بگیر که
عقل و کسالت وی در خدمت تو باشد و فرزندان خوانده تو شود و برادر زاده ات را که از
دین تو پیروانست بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عفویشانرا سبک شمرده
به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابو طالب گفت : « عفا چه بد می کنید ، پس خودتان را به من می دهید که او
را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید ، به خدا هر گز چنین نخواهد
شد . »

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابو طالب ، قومت
با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد اما سرت قبول
نداری . »

ابو طالب در جواب مطعم گفت : « به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم
را برضد من نایب می کنی ، هر چه می خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر
برخواستند و سخنان درشت گفتند . »

و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنته آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید یا بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروقه بن زبین ضمن نامه ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از نوالگران قریش که از منافع آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند و عوام مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدنی براین حال بود .

۵ پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت فرشیان بود . و چون مسلمانان در مکه آذر دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که باز اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته اند یازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و بازده مرد و چهار زن بودند و سوخته و پیاده به شیبیه رسیدند و ابتدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تاجر آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سقرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. فروشانه به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آمده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از مجاهد بن سعد واقعی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن عفان یا زانش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ یا زانش سهله دختر سهیل بن عمرو.

زبیر بن عوفام بن خویلد بن اسد.

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار.

عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن حارث بن زهره.

ابو سلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم یا زانش ام سلمه

دختر ابی ذر بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامر بن ربیعہ غمزی یا زانش لیلی دختر ابی نضله.

ابی سیرہ بن ابی رهم بن عبدالمعزی عامری.

حاجب بن عمرو بن نید شمس.

سهیل بن ابیضا از بنی حارث بن فهر

عبدالله بن مسعود هم پسران بنی زهره

ابو جعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت

کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند با آنها متولد شدند، اگر عمار بن

پاسرو نیز جزو آنها شماریم ، هشتاد و دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار نرودید
هست .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت و غلظتند
و او به اراده خدا در حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی توانست مسلمانان را
از بلایه نگهدارد به آنها گفت : «سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که
کس از او ستم نبریند ، ناخته اوند شما را گشایش دهد» و باران پیمبر بر رفتند و این اول
مهاجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید و قحطین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :
از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف ؛ عثمان بن عفان با زنی رقیه دختر پیمبر
خدای .

از بنی عبد شمس ؛ ابوجلیفه بن عتبة بن ربیعہ با زنی سهله دختر سهیل
بن عمرو .

از بنی اسد بن عبدالمزی بن قصی ؛ زبیر بن عوام .
و دنباله روایت این اسحاق همانند روایت واقدی است ، جز اینکه پس از نام
ابومسیرة بن ابی رهم گوید : و به قولی ابوجحطب بن عمرو ، که گویند اول کس بود
که سوی حبشه رفت .

و نیز در روایت ابن اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند .
گوید : پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته رفتند و
در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر
تنهارفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند .

ابوجعفر گوید : و چون باران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی-
الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدای خود رواند و در پناه ابوطالب و
بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند ، وی را به جادوگری

و کاهنی و جنون متهم گردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنانش را نپوشید و مسلمان شود از دین او باز می‌داشتند .

از عبدالله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان با پیغمبر بعد از چه گونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیغمبر سخنان را آوردند و گفتند : هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکرده‌ایم که عقول ما را سبک شمارد و بدو را نه از کوفه و نه از غار و نه از تنگه را تحقیر کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدا یا نامان بدگوید ، حقا که با وی تحمل بسیار کرده‌ایم . »

گوید در آن اثنا که این سخنان می‌گفتند پیغمبر نمودار شد و بپادشاه به حجر الاسود دست زد ، آنگاه به طواف کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت و بکیشانش سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودار شد و برفت و چون باز دیگر بر قوم گذشت ، باز سخنی گوشه‌دار گفتند که سیاستدار و گفت : « ای گروه قرشیان می‌شوید ، به خدایی که جبرئیل محمد به فرمان اوست سر انسجام گشته خواهید شد . »

گوید : و سخن وی در قوم اثر کرد و خواهش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت تر از همه بودند با ملایمت گفتند : « ای ابو اقسام به خوشی برو تو هیچوقت سبک نبودی . »

گوید : و پیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با هم دیگر می‌گفتند : « در باره وی سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید . »

قوم در این سخن بودند که پیغمبر بیامد و سخنی بر جستند ، وی را احاطه کردند و می‌گفتند : « تو بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدايان ما را تحقیر کردی . »

پیامبر خدا می گفت : « آری منم که چنین گفته ام . »

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سه سخن می کشید و ابوبکر صدیق به دفع از او برخواست و گریان گفت : « آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای پگانه است میکشید؟ و فرشیان وی را رها کردند این سخن ترین رفتاری بود که از فرشیان نسبت به وی دیدم . »

ابن اسحاق گوید : يك روز ابوجهل بن هشام بر پیامبر صلی الله علیه و سلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت ، و از دین او عیب گرفت و پیامبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را شنید .

گوید : ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش نشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت ، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می گشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه موقوف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن می کرد . حمزه از همه فرشیان دلیرتر بود و آن روز وقتی که پیامبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گفت که بدو گفت : « ای ابوعمار که کاش دیده بودی که برادر زاده است محمد ، همین پیش از دست ابراهیم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار نازوا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت . »

گوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود ، و چون به مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کعبان نزد و سر او را بشکست و گفت : « تو به محمد ناسزا می گویی و اندانی که من بدین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم ؟ اگر توانی به مقابله من برخیز . »

گروید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «ایا ابوعماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده اش نامزای زشت گفتم.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیغمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می کند، و از آزار پیغمبر خودی صلی الله علیه و سلم دست برداشتند.

در بحبسی بن عمرو بن ذبیح نقل کرده اند که شخصی بن کس که در مکه قمران آشکارا خواند عبدالله بن مسعود برد. گویند: «روزی یاران پیغمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می کنم.»

گفتند: «بیم داریم که تو آسیب رساند، می خواهیم مردی به این کار قیام کند که عشیره ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می کند.»

گرفتند: ابن مسعود «امروز بسمه قدام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و یاسدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و قرأت سوره ابراهیم را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «این ام عبد چه می گوید؟» به پشتیبان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می خواند» و برخاستند و او را سیلی دردن گرفتند و او همچنان می خواند. عاقبت به نزدیکان خویش بازگشت و چهره اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داریم که زخمی چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می کنم.»

گفتند: «بسی است چیزی را که خوش نداشته اند به گوش آنها رسانیدی.»

ابو جعفر گویند: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان مسخرن شدند که برضد پناهندگان حبشه حمله ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن

ابی ربیع بن مفره مخزومی را با هدیه‌های فراوان فرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها پسران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبايل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.

او چنان شد که فرشیان فراهم آمدند و هم سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی هاشم و بنی المطلب زن بدهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

و از بی پیمان فرشیان و بنی هاشم و بنی المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان هم سخن شد و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف فرشیانی که سر نیک داشتند.

گویند: ابو جهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمة خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب رسیده و در او آویخت و گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می‌بری؟ به خدا نمی‌گذارم بروی و تو را در مکه رسوا می‌کنم»

و ابوالختری بن هشام پیامد و گفت: «با او چه کار داری؟»

ابو جهل گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالختری گفت: «این خوراکی از عمة‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری

برای او ببرد، دست از این مرد بردار.»

اما ابو جهل نپذیرفت و به یکدیگر فاسرا گفتند، و ابوالبحتری استخوان شتری بر گرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزة بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زرد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیغمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شعات کنند.

در همه این مدت پیغمبر خدای آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیغمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد بفرستی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را فاسرا نگوئی و به بدی بساد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر بدو عرضه می‌کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیغمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «بگهال تو خدایان ما، لات و عزی را پرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می‌کنیم»

پیغمبر گفت: «به پیشم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا اعبدا عابدون، و لا انتم عابدون ما عابد و لا انا عابد ما عبدتم و لا انتم عابدون ما عابد، لکم دینکم ولی دین»^۱ یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود و مرادین خویش، و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

هَافِلْ اَفْعِرَاللهُ فَاَمْرُونِیْ اَعِدْ اِیْهَا الَّذِیْنَ هَلَمُّوْنَ، وَلَقَدْ اَوْحٰی اِلَیْكَ وَ اِلَی السَّادِیْنِ
مِنْ قَبْلِكَ لَنْ اَشْرَکْتَ لِیَحْبَطَنَّ عَمَلُکَ وَ لَتَکُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ بِاِنَّ اللهَ فَاعِیْدُوْکُمْ مِنْ
اَلْمَلٰئِکَةِ ۝

یعنی: بگو: ای جهالت پندگاران مگر می خواهید و ندارم کنید غیر خدا را پرستم
به تو و کسانی که پیش از تو بودند و وحی شد که اگر شرک بهاری عملت تباه می شود
و از زیانکاران می شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاصم بن ذئبل و اسود بن مطلب و
امیه بن خلف پیش پیغمبر آمدند و گفتند: ای محمد، یا تا خدای تو را عبادت کنیم و
تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کنار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو
از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شرکت شده ایم و تر آن سهمی داریم و اگر دین ما
بهتر از آن تو باشد یا ما شرکت شده ای و از آن نصیبی داری و سوره قل یا ایها الکافرون
نازل شد.

و چنان بود که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به صلاح قوم خویش راغب
بود و می خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیغمبر دید که قوم از او دوری می کنند و
این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدا ای بیاید که میان وی و
قوم نزدیکی آورد که قوم خویش را دوست داشت و می خواست خشونت از میان
برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود:
«وَالنَّجْمُ اِذَا هَوٰی، مَا ضَلَّ صَاحِبُکُمْ وَ مَا یَسْطٰی، وَ مَا یَنْطَلِقُ عَنِ الْهَوٰی» ۝

یعنی: قسم به آن ستاره و وقتی که فرو رود که رفیقان نه گمراه شده و نه به باطل
گرویده است و نه از روی هوس سخن می کند.

و چون به این آیه رسید که : افرأیتُم اللات والعزی، ومناة الثالثة الاخری؟
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان بر زبان وی انداخت که لائک الافرائیق الهی و ان شفاعتھن ترضی.
یعنی این بنان و الہیستند کہ شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون فرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از منایش خدایان خویش
خوشحالی کردند و بدو گوی دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را
به خطا متهم نمی داشتند و چون پیمبر در قسرات آبات به محل سجده رسید سجده
کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران کہ در مسجد
بودند به سبب آن یاد کہ پیمبر از خدایانشان کرده بود به مسجد افتادند و هر مومن و
کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیرہ کہ پیری فرتوت بود و سجده نمی توانست
کرد و مشت ریگی از زمین بر گرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون فرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می گفتند: «محمدا از
خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بنان و الا نامید کہ شفاعتشان مورد رضایت است.»
و قصه سجده به مسلمانان مفید حشہ رسید و گفتند فرشیان اسلام آورده اند و
به ضعیفان برآمدند و بعض دیگر به جای ماندند و جبریل پیامد و گفت: «ای محمد چه
کردی، برای مردم چیزی خواندی کہ من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتم
کہ خدای باور نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی
رحیم بود و آیه ای نازل فرمود و کار را براو سہل کرد و خبر داد کہ پیش از آن نیز
پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان
آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنى القى الشیطان فی ائبته

فَيَسْخَرُ اللَّهُ مَا بَلَغَى الشَّيْطَانُ ثُمَّ يَحْكُمُ اللَّهُ آبَاءَهُ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ^۱

یعنی: پیش از نو رسولی یا پیغمبری نفرستاده ایم، مگر آنکه وقتی قرأت کرد شیطان در قرأت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه های خویش را دستور می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و هم پیغمبر گرفت و غرس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمده که

وَالْكُمْ الْمَذْكُورَ لَهُ الْآثَرُ، تِلْكَ إِذَا قَسَمَ ضَبْرِي، إِنَّ هِيَ الْأَسْمَاءُ سَمِيْمُوْهُمَا
 أَنْتُمْ وَأَبَاكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهِ مِنْ سُلْطَانٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَ مَا تَهْوَى الْأَنْفُسُ وَ لَقَدْ
 جَاءَهُمْ مِنْ رَبِّهِمُ الْهُدَى، أَمْ لِلْإِنْسَانِ مَا تَنْسَى، فَلَهُ الْآخِرُ وَ الْأَوَّلَى، وَ كَمْ مِنْ مَلَكٍ فِي
 السَّمَوَاتِ لَا تُغْنِي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ لَمَنْ يَشَاءُ وَ يَرْضَى^۲

یعنی: آیه پس خاص شماست و دختر خاص خداست لا که این خود قسمی ظالمانه است. بدان جز نامها نیستند که شما و پدر ایشان نامیده اند و خدا دلیلی درباره آن نازل نکرده. جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سویی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت، که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کمساری نمیبازد مگر از پس آنکه خدا به هوس که خواهد و پستند اجازه دهد.

و چون قریشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سخنی آنها با مسلمانان پیغزور، و گسروهی از مهاجران حبشه پیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله می رسد که کسی بودند که

در مکه بماندند تا با پیغمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

این اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق فنی چند از قرشیان برخاسته ایمانی که در کعبه آویخته بود پیام کردند و کوشانرا از همه هشام بن عمرو بن حارث هامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هشام بن عبد مناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خواری و لباس می پوشی و زن بدخاته داری، اما خوبشاوندها تو چنانند که می بینی و کسی با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم بعتدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی برخدا آنها پیمان کند هرگز نمی پذیرفت.»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان پیام می کردم.»

هشام گفت: «ایناک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سوی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دو تیره از عبد مناف نابود شوند و تو بشگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سوی بجوی.»

هشام گفت: «جسته ام.»

«مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

«مطعم گفت: «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی

گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همدستان می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه، مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمره بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و از خویشاوندی و حق

بنی هاشم با وی سخن کرد.

زمره گفت: «آیا کسی با این کار همدستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به نزدیک حجوج بالا ای مکه وعده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان

کردند که بر ضد پیمان بر خیزند و آثار افض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله ای

به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد. آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای

مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان

ناپود می شوند که کسی با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای نشینم تا آن پیمان

ستمگرا نه پاره شود.»

ابو جهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

ز مذهب اسود گفت : « تو بیجا می گویی ، وقتی پیمان نوشته می شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت : « زمه راست می گویند ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم بن عدی گفت : « راست می گویند و هر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته اند بیزاریم . »

هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کار شبانگاه سخن کرده اند و رای زده اند . »
و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود .

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موربان همه را خورده به جز کفیه « بسمک اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می نوشتند .

گوید : شنیده ام که توبسندة پیمان ضد پیغمبر و بنی هاشم و بنی المطلب ، منصور بن عكرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی بود و دستش شل شد .

و بنی مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن أمية ضمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیغمبر آورد و وقتی رسیدند که اواز پس سفر حدیبیه در خیر بود و همه کسانی که بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیغمبر خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می خواند ویر آزار و استهزاء و نکندیشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیغمبر بنعاز بود بجهدان بز بر او می انداختند ، و پیغمبر در گوشه ای نهانی نماز می کرد .

عروة بن زبیر گوید : وقتی بجهدان بز به سخنان پیغمبر می انداختند آنرا با

جوب برون می آورد و بر در می ایستاد دومی گفت : « ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید ، سپس آنرا به کوچه می انداخت .

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال می رسیدند ، به گفته این اسحاق ابن اسحاق سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت .

این اسحاق گوید : وقتی آن سقه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پناذ کردن آن پرداخت و می گریست و پیمبر می گفت : « دختر کسم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می فرمود : « قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد . » و چون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقیان باری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفرتها بود .

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیشانی چند از ثقیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبد یالیس و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عبیر بودند و یکیشان زنی از قبیلۀ بنی جمح قریشی داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام ویرشد مخالفان قومش باری کنند .

یکیشان که چیزی از جامۀ کعبه به تن داشت گفت : « از کسی که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خبده جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »
سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پامش گویم و اگر برخدا دروغ بسته ای روانیست

که با توجیزی بنگریم .»

پیمبر در پیش آنها برخواست و گفت : « این گفتگو را نهان دارید ؟ که بیم داشت نریشان خبردار شوند و آزادشان سخت‌تر شود ، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را بر ضد او برانگیختند که ناسرا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند و او سوی باغی پناه برد که از آن عسکه بن ریمه و شیشه بن ریمه بود و هردو آن در باغ بودند و سفیهان نقیص از تعقیب وی بازماندند ، و قوسه سایه دار استی پناه برد و نشست و پسران ریمه او را می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .»

پسبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمجمی را بدید و بدو گفت : « دلی خوبی‌شان تو با ما چه کردند ؟ »

و چون پیمبر آرام گرفت ، جدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و باری خواست . و پسران ریمه از رفتار قوم رقبت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد .»

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پیمبر نهاد و چون پیمبر دست سوی آن برد گفت : « بسم الله » و سپس بخورد .

عداس به چهره او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند .»

پیمبر گفت : « تو از کدام شهری و دین توجیست ؟ »

عداس گفت : « من نصراییم و از مردم نینوی .»

پیمبر گفت : « از دیار یونس بن مثنی ، مرد پارسی ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس بن مثنی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، او پیمبر بود ، من نیز پیمبرم .»

عداس سرودست و پانز پیمر را میسیدن گرفت ، و یکی از پسران ریمه به دیگری گفت : « غلامت را از راه به در برد ، و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست و پای این مرد را می پسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که جز پیمر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینش نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . » و چون پیمر از خبر یقینان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت و چون به نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عزوجل از آنها سخن آورده است .

محمد بن اسحاق گوید : چنانکه شلیده ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش به پیمر فرا دادند و چون از نماز خوبش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمر گفته بودند برگرفته بودند و خدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیک نفر من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین قالوا یا قومنا انما سمعنا کتابا انزل من بعد موسى مصدقا لما بین یدیه یهوی الی الحق و الی طریق مستقیم . یا قومنا اجیبوا داعی الله و آمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم و یجرکم من عذاب الیم . »

یعنی : و چون ننی از پربان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد پیمر حضور یافتند به حمد یگر گفتند : « گوش فرا دهید ، و چون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند : « ای قوم پری ! ما استماع کبابی کردیم که بخدا موسی نازل شده و صدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می کند . ای قوم ما ، دعوتگر خدا را عجاوبت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانان را بپامزد و

از عذابی اهل انگیزتان برهاند . »

و نیز فرمود :

« قل اوحی الی انه استمع نغم من الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا »

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (فرائض من) کردند و گفتند : « ما قرآنی شگفت آور شنیدیم . »

محمد بن اسحاق گوید . نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و ناصر و ناصر و اپنا و لارد و ابنین و الاحفم بود .

گوید : پس از آن پیبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی مسخر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی ها گفته اند که وقتی پیبر خدای از خایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیبر بدو گفت : « آیا پیامی از طرف من می بری ؟ »
او گفت : « آری . »

گفت : « پیش اخنس بن شریف برو و به او بگو محمد می گوید : « آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت . »

اخنس گفت : « من که هم پیمان قریشانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد . »
و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیبر رسانید ، بدو گفت : « می توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : « آری »

پیبر گفت : « پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم . »

و چون آن شخص پیغام پیبر را به سهیل رسانید گفت : « بنی عامر بن لوی بر

ضد بنی کعب پناه ننواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهل را با وی بگفت و پیمبر گفت : « می توانی بازگویی ؟ »

گفت : « آری »

پیمبر گفت : « پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

و چون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد : « آری ، بیاید . »

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیمبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد الحرام درآمدند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « پناه دهنده ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست . »

پیمبر صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و آنجا ماند ، و پسگورز کسه وارد مسجد الحرام شد ، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « ای بنی عبد مناف این پیمبر شماست . »

عنه بن ربیع گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم . »

سخن عنه را به پسر خبر دادند ، با خود وی شنیده بود ، و پیش آنها آمد و گفت : « ای عنیه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی ، و سوای ابوجهل بخدا چندان مدعی نگذرد که بسیار بگسری و کمتر بخندی ، و شما ای گروه قرشیان چندان مدعی نگذرد که نابه دلمخواه پیرو دین خدا

شوید . »

و چنان بود که پیمبر در موسم حج یا قباایل عرب سخن می‌کرد و می‌گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می‌خواند .

عبدالله بن عباس گوید : شنیدم که ربيعة بن عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت : « من اوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قباایل عسیر می‌بستاد و می‌گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که از او بپرسید و برایش شریک نه‌دارید و از پرسش‌تان چشم‌پوشید و به من ایمان آرد و تصدیق من کند و حمایت من کند تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید : و پشت سر وی مردی لوح و سپید روی بود که دورشته موی به سر و حلقه عذنی به برداشت ، و چون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی فلان این شخص به شما می‌گوید که از لالت و عزی چشم‌پوشید و پیروی و متابعت او شوید ، زهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : « پدرم گفت : « این مرد کیست که به دنبال پیمبر می‌رود و در او می‌گوید ؟ »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابو لهبه بن عبدالله طالب است . »

محمد بن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به محل قباایل کنده آمد و سالاران مبیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند . »

عبدالله بن حصین گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت : « ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نگو کرده است ، اما دعوتش را نپذیرفتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک گوید : « پیمبر خدای به محل قباایل بنی حنیفه آمد و

آنها را سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . ۴

محمد بن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیله بنی عامرین صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از قریش می گزینم به وسیله او عربان را می خوردم . »

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیر و توشویم و خدایت بر مخالفان پیبر کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود ؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنها هر کجا خواهد نهاد . »
بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » و دعوت او را نپذیرفتند .

و چون مردم از حج باز گشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت ثروت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج باز می گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند ، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوابی از قریش از حایفه بنی عبدالمطلب پیش ما آمد و می گفت که پیمبر خداست و میخواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آوریم . »

گرفتند : و پیر دست به سر نهاد و گفت : « ای بنی عامر ، آیا می شود این کار را تلاقی کرد و او را جست ، بخدایی که جان من به کف دوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او تپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها

عرضه می کرد و هر وقت می شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می رفت و او را به خدا می خواند و خویشن را بر او عرضه می کرد .

نهاده ظفیری گوید : « سوید بن صامت از بنی عمرو بن عوف به حج با عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعرو و لایسب و شریف بود . »

گوید : « چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانسد چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « قوچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان . »

پیمبر گفت : « بگو تا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است . »

گوید : « پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت : « این سخنی نکواست . » آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزدج او را بکشند و قوم وی می گفتند : « وی بر اسلام کشته شد . » و قتل وی پیش از جنگه بعثت بود .

ابن محمود بن لیب روایت کرده است که ابو الحیرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الاشهل به مکه آمد که اباس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می خواستند با فرستادن پسر خود خزدجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و پیامد و با آنها بنا بست و گفت : « می خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده اید بیابید ؟ »

گفتند : « آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بتدگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بتپرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام به آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

اباس بن مه اذ که توجو ان بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می جوید بهتر است . »

گوید : ابوالحیر منشی ریگت برگرفت و به صورت اباس زد و گفت : « از این سخن در گذر که برای کاری دیگر آمده ایم . »

گوید : اباس خاموش ماند و سوی مدینه باز گشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد و چیزی نگذشت که اباس در گشت .

محمود بن ابید گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند بهمن گفتند که پیوسته نهیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدای گفت تا بمرد و شك نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و مسلمانان او را بشتید اسلام در دلس افتاده بود . »

گوید : و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دبدار و دعوت فبا بل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانیید ؟ »

گفتند : « از قوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: «بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم.»

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گروید: و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزر جیان مشرک و بت پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیغمبری داریم که بهشت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمال او شهادت را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم.»

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد بسا عهده‌بگیر گفتند: «به خطه این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش از ما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزر جیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله او دشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین هم‌سخن شوند هیچکس از قوم یزقون نخواهد بود.»

آنگاه خزر جیان سوی دیار خویش رفتند و همان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزرچی بودند: «اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبه بن عساهر، عقیبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رئاب.»

گوید: «و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود.»

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک

عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مفر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطیبه بن عامر، انوالهیم بن تیهان و عویم بن ساعده. عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیغمبر خدا بیعت زنا را کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مفر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهست نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیغمبر نکنیم، و اوصلی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آنرا داده اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما یا خود است، اگر نخواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عقابتان کند.»

این اسحاق گوید: «و چون انصار بان سوی ديار خویش می رفتند، پیغمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین بپا عرزد و مصعب در مدینه قوی آفتاب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گرنده: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبد الاشجن و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشسته، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراجم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محله ما آمده اند که ضعفای ما را بفریبند، در این کار بازدار و بگو به محله ما می آیند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسرا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»

«مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی بپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و نشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از ششاده رویی وی اسلام را در چهره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه شعوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بیا خامت و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «به خدا قسم اسید بن حضیر

با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت باز می‌گردد.»

و چون اسید بزمجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، شعثان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گویند: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیخفا شد و تیره از کف اسید برگرفت و گفت: «به خدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی مخفیانه آنها را بکشد و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسد بن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این حال نیست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچ‌کس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بشپن و گوش ده اگر چیزی را بپندیدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف مایل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به اقصاف گردیده و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آفات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.»

پس از آن اسد گفت: «و غنی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گویند: «سعد برخاست و وضل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت»

و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگرفت و سری مجلس قوم بازگشت و اسید بن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «به خدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن کسبه رفت باز می‌گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور مایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکتند تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «به خدا همانشب در محله عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خانه‌ای از انصار نامند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر نیره اوس الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صبیقی از مسلمانی بازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گفت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سری مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در واسط ایام تشرین به نزدیک عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را باری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و مشرک و مشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج گزاران قوم خویش بر رفتیم و نسازمی‌کردیم و دین آورخته بودیم و سالار و سرور ما برای بن معرور همراه ما بود و چون از مدینه در آمدیم برای به ما گفت: «به خدا مرا رأیی هست، آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذازیم و سوی آن نماز

بریم.»

گفتیم: «ای خدا آنچه شنیده ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند و ما مخالفت او

را نهوش نداریم.»

براه گفت: «من سوی کعبه نماز می کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی کنیم.»

گوید: «و چون وقت نماز می رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براه سوی

سوی کعبه نماز می کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براه عیب می گرفتیم ولی از آن

دست بر نمی داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیمبر خدا. رویم و

از کاری که در این سفر کردم از او بیرسم که از مخالفت شما دلم جرگین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی»

شناخیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می شناخیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می آمد و آن

شخص گفت: «وفتی وارد مسجد الحرام شدیدی پیمبر همانست که باعباس بن عبدالمطلب

نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود،

سلام کردیم و نزد وی نشینیم.»

پیمبر به عباس گفت: «این دؤمرد را می شناسی؟»

عباس گفت: «آری ابن براء بن معروق سالار قوم خویش است و ایمن کعبه بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیغمبر خدا را فراموش نمی‌کنم کعبه فسرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معروق گفت: «ای پیغمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایمن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و بارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم بر چرکین شد، رای نوجویست لا»

پیغمبر گفت: «بهر است بر قبیله خویش بسای.» و براء به قبیله پیغمبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می‌کرد تا در گذشت، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمه ایام فشرین ما پیغمبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیغمبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم، ما کار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانسی و بیم داریم بر این دین که هستی میز جهم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که: در عقبه با پیغمبر جدا وعده نهادیم، و ابوجابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا اینکه سوم شب گذشت و سوی وعده گاه پیغمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به دره نزدیک عقبه فراهم آمدیم و هفتاد کسی بودیم و در زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیغمبر ماندیم کعبه پیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بسر دین قوم خویش بود و میخواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیمبر نشست نخستین کسی که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اومی و چه خزرج، خزرجی می گفتند) مقام محمد به نزد ما چنانست که می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید که با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید، شما دانید و آنچه نعهد می کنید و اگر می دانید که وفای سوی شما آید به مخالفان اسلیمش می کنید و از یارش باز می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.»

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.»

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که شما به حق مبعوث کرده اید همانند کسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر یا ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم.»

ابراهیم بنیهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را بررسید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، یحمانی هست که آتو می بریم، اگر چنین کنیم و خدا سرا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش باز گردی و ما را واگذاری.»

گوید: پیمبر بختی زد و گفت: «خون من خوب شما است و در دانی من

و پرانی شماست، شما از منبند و من از شمایم، یا هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.»

«آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نفر به برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نفر برگزیده شد، نه آن از خزرج و سه تن از اوس، این اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر خدا به نفعیان گفت: «هر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنها باشید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن ثناده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیغمبر خدای فراعهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مرد برجسته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالشان بده شود و اشرافشان کشته شوند، او را رها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می دانید که؟ وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را بپذیرد که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را بسا وجود تلف اموال و قتل اشراف می بریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیغمبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟» پیغمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آورد و پیرو دست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم بن عمرو بن ثناده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیغمبر را به خردن آنها محکم کرد.»

وای ده گفتند عبد الله بن ابی بکر سخنان عباس بر او بود که آن شب بیعت

به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم بیرومند
تر شود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کسی بود که بیعت کرد و لسی بنی-
عبدالاشهل گویند: بیعت کنند نخستین ابوالمہشم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیغمبر خدا بیعت کرد سراء بن معرور
بود، پس از آن قوم پیامی بیعت کردند و چون همه با پیغمبر بیعت کردیم، شیطان از
بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم
و صایان بر یکسازشما همسخن شده اند.

پیغمبر فرمود: دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن حسدای
بشتو که به کار تو لیز می رسم.

آنگاه پیغمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید» و عباس بن عباد
گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخوایم فردا با مشیرهای خویش در محل
منی می افتیم».

پیغمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش باز گردید»
گویند: و به محل خویش باز گشتیم و بیعتیم و چون صبح شد فرزندان پیش
ما آمدند و گفتند: «ای گروه خورج شنیده ایم که پیش رفتیم ما آمده اید تا او را ببرید و
با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خویش نداریم که میان ما و شما جنگی
رخ دهد».

گویند: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده
سلفاً خبر ندارند».

و آنها باور کردند، و ما به مدیگر می نگریستیم، و قوم برخواستند و عمارت بن
«شام بن مقبره مغزومی نیز در آن میانه بود که یک جهت پابوش تو داشت و من نیز
برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابو جابر تو که از سالاران مایی نمی توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پاکن» و ابو جابر گفت: «بخدا این جوان را خوشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فائی نکوست و اگر قال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مسالک در باره عتبه که در آن حضور داشته بود.

ابو جعفر گوید: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی‌حجه در مکه با پیغمبر بیعت کردند و پیغمبر خدای پس از بیعت یثرب ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشتمین گروه گوید: «وقتی مهاجران حبشه باز گشتند مسلمانان افزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیغمبر می‌رفتند.

و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بود که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیغمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

و چونان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیغمبر آمدند و ما وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از ما می‌وی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت می‌کنیم.

و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیغمبر فرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پسر یار دین خویش را بر سر نهاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وَقَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ حَتَّى لَا يَكُونَ فِتْنَةً وَيُكُونَ الدِّينُ كُلَّهُ لِلَّهِ»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند، و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرضبان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و بسا وی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: داین کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم. و آنها برخند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر قاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصار یان بر آمدند و سعد بن عباد و منقر بن عمرو را که هر دو از تعیین بودند بیافزید که منذر بگریخت و لی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به سکه آوردند و آزاد دادند و موی او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دوست قرضبان بودم که ننی چند از آنها به سوی من آمدند که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتیم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سبلی سخنی به من زد و با خویش گفتیم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرضبان نباشد، در همان حال که به دوست آنها بودم و مرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرضبان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبرین مطعم و حارث بن ثمیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

یعن گفت: «نام این دو کسی را بلند بگویی و آنچه را میان تو و آنها بوده است

یاد کن.»

گنوید: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جیبر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطع می زنند و او می گوید که میان شما و او پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعد بن عباد است.»

گفته بودند: «راست می گوید که او تجارت ما را پناه می داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می کرد.»

گنوید: «و جیبر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او رفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سہل بن عمرو بود.

ابو جعفر گوید: «و چون انصاریان یمدینہ بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جحوح از آنجمله بود.

«و چونان بود که معاذ بن عمرو بن جحوح در عقبه حضور یافته بود و با جوذنان انصار با پیغمبر بیعت کرده بود.»

«انجمنی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیغمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم، بیعت زنان بود، و لسی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عباد بن صامت که یکی از نقیان بود گنوید: «ما با پیغمبر بیعت جنگ کردیم و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیغمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابو جعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیغمبر خود الان جنگ داد و آب و غنائم حتی لا یكون فتنة فأنزل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیغمبر به یاران خویش که در مکه بودند فرمود تا مهاجرت کنند و سوزن مسدود روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید، و آنها بیرون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدا پش اذن دهد تا از مکه در آید و سوی مدینه مهاجرت کند.

گروه: «نخستین کسی از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمه بن عبد الاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصار یان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وی را همدی در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یسار بن پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کسی از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو خمسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر ندارد و از رفتن باز وی غیر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارا فتنه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا قیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیمناک بودند.

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والا قدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.» گفتند: «خوب، در آی» و ابلیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبيله حضور داشتند: از بنی عبد شمس: شیبه و عتبہ پسران ربیعہ و اوسیفیان بن حرب. و از بنی نوفل بن عبد مناف: مطعبه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی عبد الدار بن قصی: فضر بن حارث بن کله. و از بنی اسد بن عبدالمزی: ابوالبختری بن هشام و زعمه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام. و از بنی سهم: نیه و منبه پسران حجاج. و از بنی جمح: امیه بن خلف. با دیگر قرشیان، و کسانی که از خویش نبودند.

و چون فراهم آمدند یا همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گویند و مشورت کردند و یکیشان گفت: در بند آهنپوش کنید و در

بر او پیسندید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابلسه و غیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید بارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند و پشمار شوند و بر شما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت: «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و چون برفت ما را چه باز که کحارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از مباحثه بر می‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رأی درست نیست، مگر نکویی گفتار و شیرینی سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود و بر آنها حیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابو جهل بن هشام گفت: «ما رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند: «ای ابوالحکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم و هر يك را شمشیری بران دهیم؛ که بر سر او درزند و یکباره چون ضربت يك مرد بزنند و خونسش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند، خون‌وی بر همه قبایل افتد و بنی‌عبد مناف که ثاب جنگ با همه قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم بر این کار هم‌سخن شدند و جمیع پراکنده شد و جبرایی به نزد پیر نجدی آمد و گفت: «امشب بر بستر خویش خواب.»

گویند : و چون شب در آمد بر در خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند .

و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابی طالب گفت : «بر بستر من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیمی از آنها به تو نمی رسد .» و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می کرد .

ابو جعفر گویند : «بعضی ها بر این حکایت چنین افزوده اند که پیمبر خدای بسه علی گفت : اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه نور رفتم و پیش من آید و تو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیری که مرا به راه مدینه هدایت کند و مرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت و خدا دهنه مراقبان وی را از دیدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت .

محمد بن کعب قرظی گویند : مراقبان فراهم آمده بودند و ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت : «محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید ، ملوک عرب و عجم می شوید و پس از رنگ ، زنده می شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : و اگر به دین او نروید کشته می شوید و پس از سرگ زنده می شوید و در آتش می سوزید.»

گویند : و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاک برگرفت و گفت : «بله ، من چنین می گویم و تو نیز یکی از آنها ای.» و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاک بر سرشان می ریخت ، و او این آیات را می خواند که

«یس ، والقرآن المحکم ، انزلنا من المرسلین ، علی صراط مستقیم ، تنزیل العزیز الرحیم ، لننذر قوما ما انذر آباؤهم فهم غافلون ، لقد حق القول علی اکسره هم فهم لا يؤمنون ، اناجعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذان فهم مقمحوں . و جعلنا من

بین ایدرهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم لهم لایصرون^۱

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت آموز که توانا پیغمبرانی و پیرو
راه راست ، قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان
بیم نیافته اند و خودشان بی خبرند بیم رسانی ، گمنام خدای درباره اکثرشان محقق شده
و آنها ایمان نمی آرند مگر به گردنهایشان غلها نهاده ایم که تا چانه هاست و سر هایشان
بی حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده ایم و پرده بر آنها افکنده ایم که
نمی بینند .

و چون پیغمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که سخاکی
به سر نداشت ، آنگاه پیغمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت :
« اینجا منتظر کیستید؟ »

گفتند : « انتظار محمد را می بریم . »

گفت : « بخدا محمد از خانه در آمد و بر سر همه تان خواب ریخت و برفت مگر
خالد را بر سر خود نمی بینید؟ »

گویند : و آنها دست به سر نهادند و خالد را بدیدند و در خانه نگریستند و علی
را بر بستر دیدند که جامه پیغمبر به تن داشت ، و گفتند : « بخدا این محمد است که
خوابیده و جامه خویش به تن دارد » و همچنان بودند تا صبح در آمد و علی از بستر
برخواست و گفتند : « آنکس که با ما سخن کرد ، راست می گفت . » و درباره این حادثه
و کاری که فرشیان می خواستند کرد این آیه نازل شد :

« واذیمکربک الذین کفروالیثبتوک او یقتلوک او یغریجوک ویمکرون ویمکوالله
والله خبر الماکرین^۲ »

یعنی : و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می زدند که بدارند

با بکشدت یا بیروشت کنند آنها نیز ننگ می کردند و خدا نیز ننگ (ایشان را می اثر) می کرد و خدا از همه نیز ننگبان ماهر تر است.»

و این آیه که : «ام بفولون شاعر لثربص به ربیب المنون، قل تر بصوا غانی معکم من المثر بصین».

یعنی : «و بگویند شاعر است که انتظار مرگ او می بریم ، بگو انتظار ببرید که من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفت و او گفت که پیمبر سوی غار نور رفته و گفته اگر می خواهی او را به بینی آنجا روی ، ابوبکر با شتاب بسرقت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان است و با شتاب برقت و با پوش روی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد زخمی شد و خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته باشد و بانگ برداشت و سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برقتند و خون از پای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند. و آنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند : «رفیق کجاست؟»

علی گفت : «چه می دانم ، مگر من نگهبان او بودم ، گفته بودید بروید، او هم رفت.»

و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی پدا شدند، آنگاه رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کبدشان در امان داشت.

ابو جعفر گوید : «و خدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد».

هشام بن عروه گوید : وقتی باران پیمبر صلی الله علیه وسلم سوی مدینه

رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته بود و آیه قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظر من باش شاید به من نیز اذن هجرت داده شود.» و ابوبکر دو شتر خریدم برد و آماده شده بود که به یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امیدارم هجرت دارد، دو شتر را نگهداشت و علف داد تا چاقی شد، و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به فاجیه انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت: «آری» و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هر روز اول روز تا آخر روز به خانه مامی آمد و چون ابوبکر دید که پیمبر نیمروز آمده گفت: «ای پیمبر خدا! قطعه کار تازه ای هست.»

و چون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت: «خبرچون نداریم، و دو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد.»

ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت: «آنرا با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: «و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیززادگان ازداد، از آن طفل بن عبدالله بود که برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مسلم بود، ابوبکر او را بخريد و آزاد کرد و مسلمایی ثابت قدم بود، و چون پیمبر و ابوبکر بیرون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار نور پیش پیمبر

فرستاد و غار نور همانست که خداوند در فر آن خویش از آن یاد کرده است و شران را با یکی از مردم بنی عبد بن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می دانست ،

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند ، عبدالله بن ابی بکر شبانگاه پیش آنها می شد و خبرهای مکه را می گفت و صبحگاه در مکه بود و عیاسر هر شب گوسفندان را می برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می رفت تا کس آنگاه نشود.»

«و چون سرو صدا خاموش شد و خبر یافتند که کسی به جمنجوی آنها نیست ، مرد عدوی یا دوشربی آمد و همراه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند و ابوبکر او را بر سر جود سوار می کرد ، و جز عامر بن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه برد تا زیر صفای مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدیم گذشتند و به راه در آمدند و از خمار و نیتة المر گذشتند ، آنگاه از راه مدیحه پایین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عرب رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غایر می گفتند گذشتند تا به وادی رثم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بو بنی عمرو بن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر در روز آنجا بود ولی بنی عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از آن پیمبر شعر خویش را برآورد و در سال آن بر رفت تا به خانه های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست و می از خوشحالی تریست و عبدالله بن ارقم دلی را که مشرک بود اجبر کردند که بلد راه باشد و شران خویش را بدو سپردند که بچرانند تا وقت سفر برسد .

گویند: جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کس از هجرت پیغمبر خبر نداشت، پیغمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانتهایی را که از مردم پیش پیغمبر بود به صاحبانش برساند و پسرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرفتار داشت به پیغمبر میداد می سپرد که صدق و امانت وی را میدانستند.

و چون پیغمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند - ثور کوهیست که در پایین مکه است - وارد غار شدند و عبدالله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می آورد و عامر بن فهیره گوسفندان را می آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد.

«پیغمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و فرشیان مسدودتر بجایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آورد به او بدهند و عبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می آمد و باز می گشت عمار بن فهیره گوسفندان را به دنبال او میراند تا جای پایش کور شود.

«و چون سه روز گذشت و کسانی از جستجو بماندند مرد اجبر شران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمربند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمی آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمربند گفتند.

«و چون ابوبکر شران را به نزد پیغمبر آورد شران بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت، سوار شو.»

پیغمبر گفت: «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی شوم.»

ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیغمبر گفت: «شتر را به چه قیمت خریده ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بیگفت.

پیسر گفت: «به هسان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «هال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیسر خدا را ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانه ما آمدند، ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابوجهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی ای به صورت من زد که گوشواره ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی دانستیم که پیسر کجا رفته است، تا یکی از جنیان پیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمه ام عهد فروز آمدند»

«پاداش نیک دهاد»

«که با هدایت آنجا فروز آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیسر خوش باشید»

«که مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیسر سوی مدینه رفته است و چهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیسر و ابوبکر و هارون فهیره و عبدالله بن ارق که بنده راه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده اند که شبانگاه قرشبان

شنیدند که یکی از فرارز ایوبیسی شعری بدین مضمون می خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد
نیم یا سعد هذیم ؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می خواند :

«ای سعد اوس، تو پاری کننده باش»

«و تو نیز ای سعد خزر جیان دلیر»

«و عو نگر هدایت را اجابت کنید»

«و از خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای مطالب هدایت»

«باغ بهشت سایه دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت : «بخدا این دوسعد بدین معاد است و سعد بن ضاره»

ابوجعفر گوید : یک پیمبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول

بسنگاه به قبا به نزد بنی عمرو بن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند

می گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه بیرون شده در انتظار آمدن وی بودیم و

هر روز صبح از پی نماز به حرد می رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می بردیم و

همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می گرفت و دیگر سایه نبود ، آنوقت به خانه

های خویش می رفتیم که روزها بسیار گرم بود و امروز که پیمبر خدای رسید مثل هر

روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه ها رفتیم و نخستین

کسی که پیمبر را دید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و

بانگ برداشت که ای بنی قیله بخت شما آمد ، و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی

بود و ابوبکر نیز با وی بود . غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم و او را نمی‌شناختیم و چون سابه یگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند ، او را شناختیم .

چنانکه گویند پیمبر به خانه کلثوم بن هدم و به قولی به خانه سعد بن خنیسه فرود آمد ، آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن هدم بود ، گویند وقتی از خانه کلثوم بیرون می‌شد در خانه سعد بن خنیسه برای دیدن کسان می‌تشت ؛ زیرا پیمبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خنیسه بودند بدینجهت پنداشته‌اند که وی نیز آنجا منزل گرفته بود و خانه سعد بن خنیسه را خانه « مجردات » می‌گفتند ، و خدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکر بن ابی قحافه در سنح به مرد خبیث بن اساف خزرجی فرود آمد و به قولی به نزد خارجة بن زیاد منزل گرفت .

علی بن ابی طالب رضی الله عنه مد شب در مکه ماند و امانتها را که پیشتر پیمبر بود به صاحبانش داد و چون از قین کار فراغت یافت به پیمبر پیوست و به نزد وی در خانه کلثوم بن هدم منزل گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت .»

گسرید : «ومن يدك ما ندم و به روئ گفتم : این مرد کجاست که هر شب در خانه ترا می‌زند و می‌زدی و چیزی از اومی‌گیری ، تو که يك زن بیوه و مسلمان هستی ؟ »

زک گفت : « این سهی بن حنیف بن واهبه است و می‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خود بش را خرد کند و پیش من آرد و گوید این را به جای همزم

بموزان . »

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاله شد علی بن ابی طالب این حکایت را درباره وی نقل می کرد .

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سربرد و به روز جمعه از پیش آنها برفت ؛ اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیامبر پیش آنها پیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی ها گفته اند اقامت پیامبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود . ابوجعفر گوید : مطلقان سلف درباره مدتی که پیامبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود .

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیامبر چهل ساله بود که محبوب شد و ده سال در مکه اقامت داشت .

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیامبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیامبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته اند که پیامبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت . از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می رسید . و هم از او روایت کرده اند که پیامبر در چهل سالگی محبوب شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرقه انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار و اقامت پیسر به نزد ایشان سخن آورده و ونسب مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده و چند سال بماند »

« و تذکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود »

« و در موسم حج نحو پیشین راه به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او ننگر وید »

« و چون پیشی ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« و در مدینه خوشدل و راضی زیست »

« و دوستان یافت و آرام گرفت »

« و یاری خدای به او رسید »

« و برای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« و موسی و ائی ای سخن شنید چه گفت »

« و چنان شد که دیگر از کسی بیم نداشت »

« و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« و به هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« و بدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« و خدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید - ابوفیس در این قصیده گوید که پیسر از پس نبوت و وحی

ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی ها گفته اند : اقامت پیسر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین

شعر را شاهد گفتار خویش آورده اند .

عکرمه گوید : ابن عباس این سخن گفت و شعر ابوفیس را شاهد آورد اما در

متن شعر بجای « بضع عشره » که ده و چند سال است « خمس عشرة » خواند که

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده اند که پیش از آنکه وحی به پیغمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، و من روایت که به وسیله واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیغمبر خدای بود که صدای او را می شنید اما خودش را نمی دید و پس از آن جبرئیل علیه السلام آمد .

واقدی گوید : این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زاده من عبدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قساده در مسجد حدیث می گفتند و یک مرد عراقی این روایت برگفت که هر دو شان متکرر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیغمبر وفات یافت جبرئیل ۱۰۰ وحی می آورد .»

از دینور بن ابی عامر نیز روایت کرده اند که پیغمبر ۴۰ ساله بود که بعثت شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلامه و چیز بدو می آمد سخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت ، جبرئیل علیه السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود ، مدت را از هنگامی که جبرئیل وحی آورد به شمار آورده اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبوت به حساب آورده اند . از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید : مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیغمبر نازل می شد .

ولی از حسن روایت کرده اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال

در مدینه بود .

سخن از وقتی که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید : و چون پیبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند .
از این شهاب روایت کرده اند که وقتی پیبر به مدینه آمد و این به ماه ربیع الاول بود
بفرمود تا تاریخ نهند .

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته اند یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ
می نهادند تا سال به سر وقت .

و به قولی نخستین کسی که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب رحمه الله علیه
بود .

از شعبی روایت کرده اند که ابو موسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها از تو
به ما می رسد که تاریخ ندارد .

گوید : و عمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضی پندار گفتند : «ار
مبعث پیبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند : « تاریخ از هجرت بنه» و عمر
گفت : « تاریخ از هجرت پیبر می نهیم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود . »
از میمون بن مهران روایت کرده اند که حواری به نزد عمر آوردند که باید
در شعبان دایره شود و عمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یا شعبانی که
در آن هستیم ؟ »

گوید : پس از آن عمر به یاران پیبر گفت : « چیزی برای مردم بنهید که
خوانند شناخت» . بعضی ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از
روزگار ذوالقرنین می نوشتند ، و این در غر است ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ
پارسیان بنویسید » گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را
رها کنند ، و همسخن شدند که بپندند پیبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود و تاریخ را از هجرت پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشتند .

از محمد بن سیرین روایت کرده اند که یکی پیش عمر بن خطاب بر شامه شو گفت : « تاریخ نهید . »

« هر گشت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : « چیزی است که عجمان کنند و نویسد در ماه « لان از سال فلان . »
عمر گفت : چیزی نکوسد . « بنا شد تاریخ نهادند و گفتند : « از کدام سال آغاز کنیم ؟ »

گفتند : « از هجرت پیغمبر و گفتند : از وفات وی . پس از آن محاسب شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ و گفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می گردند و بر محرم محاسب شدند .

از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیغمبر خدای به مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن زبیر تولد یافت .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که در « صفر » و « هجرت و لبال عشره » گفته بود :
فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبید بن عمر روایت کرده اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانه کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبه آنرا پذیرفته شد .

از عمرو بن دینار روایت کرده اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعنی ابن امیه بود که در یمن بود و پیغمبر خدا در مدینه رسید و او به مدینه آمد و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیغمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده اند که بنی اسماعیل آتش دبراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانه کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت بیرون شدن از نهامه را آغاز تاریخ می‌کرد ، و آن‌گروه از بنی‌اسماعیل که در نهامه مانده بودند خروج قبیله سمود نهاد و چهلین و بنی زید را آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن لوی سرد و ن سال پیش مردن وی را آغاز تاریخ داشتند ، پس از آن سال میل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هجدهم هجرت بود .

از مسلمانان مسیوب روایت کرده‌اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بوسیم ؟ »

علی بن ابی طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم مهاجرت کرد و سرزمین شرک را ترک فرمود » و عمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی درباره تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش سه ماه و روزی داشتند و آنجا قحطی با بلیه‌ای را که در گوشه‌ای از دیار شام رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند ، و از میان عربان ، فرستادگان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیغمبر به سال قبل بود که سال تولد پیغمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود و از بنای کعبه تا بیعت پیغمبر پنج سال بود .

ابوجعفر گوید : پیغمبر صلی‌الله‌علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه وی بود و این پیش از آن بود که مأمور دعوت و اظهار پیغمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، و سه سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد و میگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند و ده سال در مکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به مدائن ریح الاول سال چهاردهم نبوت تحویش سوی مدینه هجرت فرمود و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه رسید .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که : پیغمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه میموت شد و روز دوشنبه حجر الاسود را به جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان در گذشت.

ابوجعفر گویند : اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیغمبر به مدینه بود ، و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث

سال اول هجرت

ابوجعفر گویند : از پیش ، وقت وصول پیغمبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوئیم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمع کرده ، چون آنروز جمعه بود و در محل بنی سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بناست و این نخستین جمعه بود که پیغمبر خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند .

خطبه پیغمبر در

جمعه نخستین

سعید بن عبدالرحمان جمعی نخستین خطبه پیغمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

«خدا را ستایش می‌کنم ، و از او کمک می‌خواهم و آموزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکار او نمی‌کنم و با هر که کافروی باشد دشمنی می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست ، و محمد بنده و پیغمبر اوست که وی را به دوران افتوت پیمبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و معظه فرستاد ، هر که خدا و پیغمبر او را اطاعت کند ، هدایت یافته و هر که نا فرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است . سفارش می‌کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به فرس از خدای وادارد . از منهیات خدا پرهیزد که نصیحت و نذاری بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آورد و از این کار هر رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا و دنیوی پس از مرگ اوست ؛ وقتی که انسان به اعمال پیش فرستاده خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که ای کاش نکرده بود . خدا شمارا بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است و وعده وی محقق است و بی‌تغلب ؛ که او عزوجل گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است ، ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد ، و چهره ها را سپید می‌کند و مایه رضای پروردگار می‌شود ، و مرثبت را بالا می‌برد . تعیب خویش را بپذیرد و در کار خدا قصور نکنید که خدا کتاب خویش

و ا به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راستسگوار از دروغگو معلوم شود ، شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و بان شهادت وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را بر گزیده و مسلمان نامیده تا هر که دلائل می شود از روی حجت هلاک شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یاد کنید و بر وی آخرت کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا و سامان دهد روابط او را با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند ، خدا مالک است و مردم مالک خدا نیستند ، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق گوید : پیغمبر بیشتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر يك از محلات انصار می گذشت اهل محله وی را دعوت می کردند که پیش آنها منزل بگیرد و می گفتند : « ای پیغمبر خدای اینجه مرد و صلاح و حمایت هست ، »

پیغمبر می گفت : « بگذارید بروم که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخت و آنجا شتر سخانی بود که به دوسریش از بنی نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذ بن عفر بودند که یکیشان سهل و دیگری سهیل نام داشت و هران عمرو بن عبد بودند .

و چون شتر بخت پیغمبر از آن فرود نیامد پس از آب برخاست و اندکی برفت و پیغمبر خدا مهار آن را رها کرده بود ، پس از آن شتر به عقب نگرست و به جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخت و گردن بزمین نهاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن فرود آمد و ابویوب و ایوب وی را به خانه خویش برد و انصار او را به خانه های خود دعوت کردند و پیغمبر فرمود ، مرد با لوازم خود منزل می کند و به نزد ابویوب ، خالد بن زید بن کلیب ، فرود آمد که از قبیله بنی غنم بن نجار بود .

ابو جعفر گوید : پیغمبر رسید : « شتر سخان از کیست ؟ »

معاد بن عفر گفت: «از آن دو پنجم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر فرمود: «آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابویوب بسود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.»

گویند: پیمبر محل مسجد را خصرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نسزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرند.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر فرمود: «نخلها را ببریدند و کشت را به‌هم زدند و قبور را نیش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.»

ابوجعفر گویند: «پیمبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.» در دهم سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مصلحان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعد بن زراره، در همان سال بمرد و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحیی بن عبد الله بن عبد الرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه بیت خصویی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبایل خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعد بن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کردند که وقتی ابو امامه، اسعد بن زراره، سرد مردم بنی نجار که ابو امامه نقیشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهد در کار وی باشد.»

پیمبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم و نقیب شما عسیم.» گوید: «پیمبر نمی خواست در کار نقیبی یکی از آنها را سر دیگری مرجع شمارد، و از فضیلت ها که بنی نجار برای خویش می شمردند این بود که نقیشان پیمبر بود.»

در همین سال ابو اخیجه در طایف سرد که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاصم بن وایل سهمی نیز در مکه میروند.

و نیز در همین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعدة هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفتاد و پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خود پیچ در مکه انجام شده بود و عایشه در آنوقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «در باره نعمزیت است که در من است که در هیچ پلک از رناس به جز مریم دختر عمران نبود همه خدا این را برای تلافی به دیگر رنسان پیمبر نمی گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نعمزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیغمبر شدم، نه ساله بودم که به خانه او رفتم. دوشنبه بودم که زن او شدم و هیچکس از زنان ری در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کسی بیشتر دوست داشت، در قضیه ای که نزدیک بود مایه هلاک امت شود آیه قرآن درباره من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به جز من نور قیام در خانه من در گذشت و هیچکس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.»

ابو جعفر گوید: «چنانکه گویند پیغمبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیغمبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کند.

روایته دیگر از عبدالله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچکس از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابو جعفر گوید: «به قولی پیغمبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانه ابوبکر در منج با عایشه زفاف کرد.»

در همین سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم زیر بسن خارجه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زعمه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اربیع بمکه بازگشت و محلی ابوبکر را به عبدالله پسرش خبر داد، عبدالله ام رومان زن پدر را که مادر عایشه بود سوی مدینه پسر و صلاحه بن عبدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به مدینه و دوازدهم ربیع الآخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دورگت بود.

واقعی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به قولی نولد عبدالله بن زبیر در همین سال بود.

اما به گفته واقعی تولد وی به سال دوم وصول پیمبر به مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه بدرتیا آمد و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می گفتند مسلمانان را جادو کرده اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفته یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی بکر وقتی به مدینه می آمد عبدالله را یارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به دنیا آمد؛ ولی واقعی این گفته را نمی پذیرد و گوید که نولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و «هشت سال با کمی بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.

گویند: «تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از بدو بود.»

از ابی الاسود روایت کرده اند که به نزد عبدالله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گویند: «عبدالله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت در ماه ربیع الآخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سمیه نیز

در همین سال بود.»

به گفته واقعی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیمبر برچم

سفیدی برای حمزه بن عبدالمطلب بست و او را با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه تاروان قریش را به بندند و حمزه با ابو جهل رویه روشد که سیصد مرد همراه داشت و جدی بن عمرو جهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پسر چمداد حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفته او در صیبن سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیغمبر خدای پرچم سفیدی برای عبید بن حارث بن مطلب بن عبد مناف بست و گفت سوی دوه رابع رود، و پرچمدار وی مطح بن ائانه بود، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیه جحفه به ثقیف البره رسید، و از انصار کسی همراه وی نبود. و بر سر آب احبا با مشرکان رویه روشد و در میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید.

و افندی گوید: «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی ها گفته اند ابوسفیان بن حرب بود، و بعضی دیگر گفته اند مکروز بن حفص بود اما درست این است که ابی سفیان بود و دو بیست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید: «دو روزی قبل از همین سال پیغمبر پرچم سفیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی خرار فرستاد و پرچمدار وی مقداد بن عمرو بود.»

سعد گوید: «من با بیست کس (با گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برعیم و روزنهان می شدیم و شب راه می سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیغمبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکند و کاروان يك روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود.»

در این سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابوجعفر گوید: گفتار ابن اسحاق درباره همه این سفرهای جنگی با آنچه از افندی نقل کردم اختلاف دارد و همه این سفرها را به سال دوم هجرت می برد، به گفته او پیغمبر صلی الله علیه و سلم در ازدهم ماه شوال به مدینه رسید و بقیع را

ربیع الاول و ربیع الآخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و دی فعدد و ذی حجه را در مدینه پسر بود ، و جمیع آن سال را مشرکان عهده دار بودند . محرم را نیز در مدینه و در ماه صفر که دو آذر ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزاه برون شد و قاتل و قاتلین را به طلب قرشیان و بنی ضمره بن بکر بود و این را غزوة ابوا گویند . در این سفر بنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پسر به مدینه بازگشت و زود خوردی نبود و بقیه صفر و قسطنطنیه از ربیع الاول را در مدینه به سربرد . و در این اثنا عبیده بن حارث بن مطلب را با هشتاد یا شصت سوار از مهاجران بفرستاد و هیچکس از انصار در آن میان نبود و عبیده نا احیاء که آبی است در حجاز زیر نیناه آمد ، برگشت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان رویه رو شد و زود خوردی نشد ، جز این که سید بن ابی وقاص نیری بپنداخت و این نخستین نیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن در قوم از هم جدا شدند و از گروه مشرکان مقدار بن عمر بهرانی و عتبه بن غزوای سوی اردوی مسلمانان گریختند ، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که سه مسلمانان برمند و سالار مشرکان عکرمه بن ابوجهل بود .

این اسحاق گوید : برچم عبیده نخستین برچمی بود که پسر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به گفته بعضی مطلقاً پسر هنگام بازگشت از غزوة ابوا و پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را با کسی از مهاجران به ساحل دریا به ناحیه عبیسی فرستاد که سرزمین جبهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، و حمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن هشام رویه رو شد که قصد کسی از مکبان همراه داشت و مجشعی بن عمرو جهنی که با عمرو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زرد و خسوردی نبود.

بعضی ها گفته اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیده بن حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مطلعان شنیده ایم که پرچم ابو عبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد.

گوید: پس از آن در ماه ربیع الآخر پیمبر به آهنگت غزا به طلب قریش برون شد و تا بواسطه رفت که در ناحیه رضوی بود و بازگشت حادثه ای نبود.

و بار دیگر به آهنگت غزا و به طلب قریشان برون شد و از راه تنگه بنی دینار بر رفت تا به دره ابن ازهرزیر در حسنی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست، و غذایی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجایی آنجا هست و از چاه آنجا که مشرب نام دارد آب برای وی آوردند و سپس از آنجا بر رفت تا دروادی بنبح به عشیره رعبده و بقیه جمادی الاول و چند روز از جمادی الآخر را آنجا به سر برد و با بنی مدلج و بنی ضمره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت و حادثه ای نبود.

گوید: و چون پیمبر از غزوة ذوالعشیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کرز بن جابر فهری کله مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او برون شد و تا نزد صفواب به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این را غزوة بدر اول گفتند.

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الآخر و رجب و شعبان را آنجا گذراند و در این اثنا سعد بن ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

و افندی گوید: در همین سال، یعنی سال اول هجرت، ابوقیس اسلمت پیش

پسبر آمد و اوصالی علیه السلام وی را به اسلام خواند که گفت : «دین تو نیکوست ، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آیم .»

پس از آن عبدالله بن ابی او را بدید و گفت : «جنگه خزر بجایان را نخوش نداشتی .»

ابوقیس گفت : «نا بکمال ملکان بشوم» و در ماه ذی قعدة سرور.

آنگاه سال دوم

هجرت در آمد

به اتفاق اهل مکه در ربیع الاول این سال پسبر به غزوة ابوا و به قسوی غزوة ودان رفت و میان دو محل شش ، پل فاصله است ، هنگامی که به غزای رفت سعد بن عباد بن ولیم را در مدینه جانشین خویش کرد و هر چند اروی حمزة بن عبدالمطلب بود و چنانکه گفته اند بر چمی سفید بود .

واقعی گوید : پسبر پانزده روز در ودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه باز گشت .

گوید : پس از آن پسبر با دو پست تن از یاران خود به قصد غزای رفت و در ماه ربیع الاول به بواط رسید و میخواست راه کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان ثمیه بن خلف بود و یکصد مرد از قریبان همراه داشت و دوهزار و پانصد شتر در کاروان بود . پسبر از این غزایی حاشا به مدینه باز گشت . در این سفر پوچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گوید : وهم در ربیع الاول به نعیب کوزین جابر فهری رفت که ثلثه مدینه را غارت کرده بود و تا بنزد رفت ثلثه به اودست نیافت و پوچمدار وی در این سفر علی بن ابی طالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گرفتند : و در همین سال پسر پامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می رفت برون شد و این را غزوة ذات العسیره گفتند و تا صبح رفت . در این سفر ابوسلمه بن عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و بر حصار وی حمزة بن عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من و علی در غزوة ذوالعسیره با پسر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مداح را دیدیم که در نخلستان خود کار می کردند و من و علی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می کنند ، و بر رفتم و ساعی در آنها نگر بستیم که خوابدان گرفت و سوی درختان نخل نوسال رفتم و زیر آن روی خاک بخنیم که پسر صلی الله علیه و سلم از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم و علی را با پای خود تکان داد و گفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی ترا از فرد روزترین مردم خبر دهیم که چون سرخسوی شود است که شتر را پی کرد ، همان کس که به اینجای تو ضربت زند » و دست به پشانی اورد « و این را از خون خضاب کند » و پیش او را بگرفت .

در این باب جز این سخن نیز گفته اند که در روایت محمد بن عبید بن معمر آمده که به سهل بن سعد گفتند : « یکی از امیران مدینه می خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گوئی . »

سهل گفت : « مثلاً چه گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پسر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد و در سایه مسجد بخفت ، پس از آن پسر به

نزد فاطمه آمد و گفت : « پسرعم تو کیجاست ؟ »

فاطمه گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت و او را دید که ردا از پشنش افتاده و خنك آلود شده و خنك از پشت او پاك می کرد و می گفت : « ابو ثواب برنجیز و بخند . هیچ نامی را مانند این دوست نداشتم . »

ابو جعفر گوید : در همین سال چند روز مانده به آخر صفر مطلق بن ابی طالب علیه السلام قاطعه رضی الله عنها را به زنی گرفت .

و هم ابو جعفر طبری گوید : که چون پیمبر از تعقیب کوزبن جابر فهری به مدینه بازگشت ، و این در ماه جمادی الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کسی از انصار یا آنها نبود .

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروه بن زبیر چنین آمده : ولی به گفته واقعی پیمبر عبدالله بن جحش را یاد او زده کسی از مهاجران فرستاد ، و هم در روایت آنهاست که پیمبر نامه ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرده تا دورتر راه بسپرد ، پس از آن نامه را ببیند و مضمون آن را کار بند و هیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد .

و چون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود : « وقتی نامه مرا بدیدی نوادی نخله میان مکه و طایف برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر . » و چون عبدالله نامه را بخواند گفت : « اطاعت می کنم » و به یاران خویش گفت : « پیمبر به من فرمان می دهد که سوی نخله بروم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آورم ، و گفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم ، هر کس رغبت شهادت دارد بیاید و هر که خوش ندارد باز گردد ، اما من به فرمان پیمبر خدا را کار می بندم . »

عبدالله برفت و همه یارانش را او بر غنم و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای اربع به معدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتب بن غزوان شتری را که به توبت بر آن سوار می شدند گم کردند و به جستجوی آن باز ماندند و عبدالله بن

جوش و دینگران بودند لذا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که دویز و چرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن حصرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره ، هر دو مخزومی ، و حکیم بن کيسان با کاروان بودند ، چون قریشیان مسلمانان را بدیدند بتوسیدند شبه نزدیک آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصی را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند بآران عبدالله به عمره آمده اند .

مسلمانان بسا هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، و گفتند : اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته اید ، و مردد شدند و از عملی بیمنافع شدند ، پس از آن شجاعت آوردند و میسخر شدند که هر که را توانست بکشند و مال وی بگیرند ، و اوادین عبدالله نسیمی تیری بزد و عمرو بن حصرمی را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکیم بن کيسان کسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن جوش و برادرش کاروان را با دو پیمر به مدینه پیش پیمر برد .

بعضی اعقاب عبدالله بن جوش گویند که عبدالله با بآران خویش گفت که بک پنجم غنیمت شما از آن پیمر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود و خمس غنائم را برای پیمر جدا کرد و باقیمانده را میان بآران خود تقسیم کرد ، و چون پیش پیمر رسیدند به آنها گفت : نگفتم بودم در راه حرام جنگ کتبه و کاروان و دو پیمر را بداشت و چیزی از آن نگرفت .

و چون پیمر چندی گفت بآران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند : کاری کردید که پیمر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و بآران جنگ نداشتید .

قریشیان گفتند : محمد و بآران وی حرمت ماه حرام نداشته اند و در ماه حرام حرم ریخته اند و مثل برده اند و امیر گرفته اند ، و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

مسلمان شد و مسلمانان با آن اعتقاد بود و پس پیغمبر به آنجا تا در حادثه پسر معونه کشته شد .

ابو جهمر گوید : « چنانکه گفته اند پیغمبر می خواست ابو عبیده بن جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد و عبدالله بن جحش را فرستاد .
جناب نبی عبدالله گوید : « پیغمبر گروهی را می فرستاد و ابو عبیده بن جراح را به سالاریش معین کرد و چون می خواست برود از خم دوری پیغمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن جحش را به جای وی فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث

سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبله مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این بهانه شعبان آن سال بود . مطلقان سلف در وقت تغییر قبله اختلاف کرده اند و بیشتر برای رفته اند که در نیمه شعبان هجده ماه پس از هجرت بود .

در این مسعود روایت کرده اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجده ماه از هجرت پیغمبر گذشت هنگام نماز سربه آسمان بر می داشت و انتظار فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می برد و در دست داشت که سری کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که اندر فی ثقاب وجهک فی السماء فلولیک قبله فرضیهما قول وجهک شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم موثوا و جوهکم شطره و ادب او نو الذکتاب ایلمون انه الحق من ربهم و ما لکم باقل عما تعملون .»

یعنی : گردش روی تو به طرف آسمان می بینم و ترا به قبله ای که دوست داری بگردانم روی خود سوی مسجد الحرام کن و هر جا بسوزد روهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان

و بعد از آنچه می گفتند بی خبر نیست .

از این اسحاق نیز روایت کرده اند که قبله در ماه شعبان ، هجده ماه پس از هجرت ، تغییر یافت .

واقعی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه شنبه ایسه شعبان انجام شد .
ابوجعفر گوید : « بعضی دیگر گفته اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده گوید : « وقتی پیمبر در مکه بسورد مسلمانان سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می بود پس از آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد . »

این زیاده گوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر و یاران وی سی دانسته قبله شان کعبه است تا ما هدایتشان کردیم . و پیمبر این را عویشی نداشت و سر به آسمان برداشت و آیه تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید : « در همین سال روزی ماه رمضان مقرر شد ، و قولی این به ماه شعبان بود . و چنان بود که وقتی پیمبر بمعدنه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه می دارند و از آنها سبب پرسید گفتند : « این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد و موسی و همراهان وی را نجات داد . » پیمبر فرمود : « حق ما نسبت به موسی از آنها بیشتر است . » و آنروز را روزه داشت و گفت تا کسان بر روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقرر شد گفت که به روز عاشورا روزه دار شود و از آن منع فرمود .

و هم در این سال زکات قطار مقرر شد ، گویند پیمبر یک پادو روز پیش از عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند .

و هم در این سال پیمبر به نماز گاه رفت و با مردم بهائز عید خیر اندواین اول

نماز عید بود که به پا داشت .

و هم در این سال عسائی را که نجاشی برای پیمبر فرستاده بوده بود به نمازگاه عید بسر بردند و حامل آن زیرین عوام بود و پیش روی پیمبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می بردند و چنانکه شنبه ام اکنون به نزد مؤدنان مدینه است .

و هم در این سال جنگ بدر بزرگ میان پیمبر و کفار قریش رخ داد و این به ماه رمضان بود و در روز آن اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

از این مسعود روایت کرده اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که شب بدر بود .

عبدالله بزرگ گوید : « شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد . »

حارثه بن زید گوید : « پدرم در احبای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دقیق بود و در نتیجه به دلیری رنگش زرد می شد و چون سبب پرسیدند گفت : صبحگاه این شب خدا حق را از باطل جدا کرد . »

بعضی دیگر گفته اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود .

عبدالله بن مسعود می گفت : « شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجوید که روز آن ثلاثی دو گروه بود که در آیه قرآن آمده و خداوند فرمود : یوم النفی الاجماع . » سپس می گفت « یاد شب نوزدهم یاد شب بیست و یکم بجوید . »

از زیرین عدی روایت کرده اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود .

و اندی گوید : این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی کردم به یکس شب داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود . » عاصم بن عمرو بن قتاده و زیرین رومان نیز چنین می گفتند . «

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسانی نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این را می دانند . »
 واقعی گوید : این را به عبدالرحمان بن ابی زیاد گفتم و گفت : شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی بن ابی طالب روایت کرده اند که شب فرقان و روز فلاسی جمعان هفدهم رمضان بود .
 سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که بان پیسر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروه بن زبیر گوید ، قتل شعرو بن حضرمی بود که به دست و افتدین عبدالله تمیمی انجام گرفته بود .

سخن از جنگ

بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پیسر به عبدالملک بن مروان نوشت : « از کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چنگر بود : ابوسفیان بی حرب بایات کشاوران هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می گشتند و قضیه را به پیسر خبر داد و پیش از آن در میان جنگ گرفته بود و خون ریخته بود و ابی حضرمی و کسان دیگر در انچه کشته شده بودند و دوزخ از قریشیان ، یکی از بی مغیره با امی کهسان و امته آنها ، اسیر شده پسروند و این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد هم بمان بقی عدی و گروهی از باران پیسر انجام گرفته بود ، همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیسر و قریشیان بود

و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت.
 « پس از آن ابوسفیان یا کاروان قریش از شام بیامد و عبورشان از ساحل
 دریا بود و چون پیسر این بشنید یا یاران خود از مالداران و تعداد کم مردان آن
 سخن گفت و برون شدند و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش
 می دانستند و گمان نمی بردند وقتی به آنها می رسد جنگی سخت رخ دهد ، و خدای
 در همین باب فرمود : و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد ،

« و چون ابوسفیان شنید که یاران پیسر خدای راه بر او گرفته اند کس سوی
 فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته اند تجارت خویش را حفظ
 کنید . »

و چون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های
 بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، و این جنبش از بنی کعب بن لوی بود
 و از بنی عامر به جز از نبره بنی مالک بن حنظل کسی نبود و پیسر و یاران وی از حرکت
 قرشیان خبر نداشتند تا به محفل بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام
 می رفت از آنجا بود و ابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر متعرض او شوند
 و پیسر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش
 بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده اند .

و وقتی چند از آنگیزان قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سپاهی از بنی
 حجاج جزو آنها بود ، و فرستادگان پیسر که با زیر بودند غلام سپاه را بگرفتند و
 کسان دیگر بگرفتند و غلام را به نزدیک پیسر آوردند و او به نواز ایستاده بود .

« و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از
 همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان و سرانشان که بیرون آمده بودند
 سخن می کرد و خبر راست می گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند و از
 کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می جستند و پیسر همچنان به نواز بود و رکوع

و سجود می کرد و می دید که با علام چه می کنند و چون می گفت که فرشیان آمده اند
 او را می زدند و شکنجه می کردند و می گفتند : ایوسفیان و یاران او را مکتوم می داری
 و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگهران فریش بود ، اما وقتی او را زدند و از ایوسفیان
 و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ایوسفیان است » اما کاروان از آنجا گذشته
 بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«إِذَا أَنْتُمْ بِالْعُدُوِّ الدِّينِيَّةِ وَالْعُدُوِّ الْفُصُوءِ وَالرَّكِبِ أَسْفَلَ مِنْكُمْ، وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ
 لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ، وَلَكِنْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا»

یعنی : هنگامی که شما بر کتاره نزدیک بودید و آنها بر کتاره دور بودند و
 کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) مسعادتگاه اختلاف
 می یافتید (به موقع نمی رسیدید) ولی (چنین شد) تا خدا کاری را که انجام شدنی
 بود ، به پایان برد .

« و چنان بود که وقتی علام می گفت فرشیان آمده اند ، او را می زدند و چون
 می گفت : « این ایوسفیان است » دست از او باز می داشتند و چون پیهر رفتار آنها
 را بدید از نماز چشم پوشید و گفت : « قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی
 راست گوید او را می زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می دارید . »
 گفتند : « می گوید که فرشیان آمده اند ، »

گفت : « راست می گوید : فریش برای حفظ کاروان خویش آمده اند »
 « آنگاه علام را بخواست و از او پرسش کرد و او از فریشی خبر داد و گفت :
 « از ایوسفیان خبر ندارم »

پیهر پرسید : « شمار فرشیان چند است . »
 علام گفت : « نمی دانم ، خیلی زیادند . »
 گویند : پیهر پرسید : « پریش کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

برد -

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر گشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سیمین پرسید : « دیشب کمی به آنها غذا داد ؟ و غلام بکی را نام برد .

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها گشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت : « شمار قوم میان نهصد و هزار است ، و جمع قرشیان نهصد و پنجاه کسی بود .

« پس از آن پیمبر برفت ویرجاء بدر فرود آمد و حوضها را از آب پر کردند و باران خود را در آنها بصف کرد تا قرشیان بیامدند و هماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

« و چون قرشیان بیامدند ، دیدند که پیمبر از پیش آنها فرود آمده و پیمبر گفت : « خدا با این قرشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو نکذیبه پیمبر آمده ، خدا با او عده خویش را وفا کن . »

« و چون قرشیان در رحمت پش روی آنها رفت و خاک به چهره هاشان پاشید و خدا منزهشان کرد . »

« و چنان بود که پیش از روزه رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که باز گردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود ،

« و لی قرشیان گفتند : « به خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنها بمالیم و مردم حجاز ما را به بینند که هر که از عربان ما را به بیند جرئت جنگ نمائند و تعدادی نهالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوا من ديارهم بطرا و ذلّ الناس و يصدون عن سبيل الله والله

بما یعملون محیط»

یعنی: آن کسان که برای خود نمایی و ربای مردم از دبار خویش برون شده اند و از راه خدا باز می‌دارند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد.

«و چون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را خلفر داد و سران کفر را از برون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.»

از علی علیه السلام روایت کرده اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم و به ما تساخت و بیعار شدیم و پیمبر از بدر خسر می گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عقیه بن ابی معیط بود، و قرشی بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟» می گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند.»

و چون چنین می گفت مسلمانان او را می زدند، پس او را پیش پیمبر خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت.

پس پیمبر خدا پرسید: «هر روز چند شتر می کشند؟»

گفت: «ده شتر.»

پیمبر گفت: «شمارشان هزار است.»

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیمبر همچنان به دعا بود و می گفت: «خدا یا اگر این گروه هلاک شود کسی در زمین پرمش نیکنند.»

و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به ییکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جساعت فریش بر کناره این کوهند و چون قرشیان نزدیک شدند و ما صاف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می رفت.

گوید: پیغمبر خدای به من گفت: «از حمزه پیر من سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟» و این سخن از آنرو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود. آنگاه پیغمبر گفت: «اگر دو میان قوم کسی طرفدار خبر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

و حمزه بیامد و گفت: «وی عتبه بن ربیعہ است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی از جان گذشته اند که آسان بر آنها دست نمی یابید ای قوم گناه را به گردن من باز کنید و بگویید عتبه بن ربیعہ نرسید و می داند که من از شما نرسوتر نیستم.»

گوید: و ابو جهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی بخدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزا بشی را می دادم، حقا که سبته و شکمت از فرس مالا مال شده است.»

عتبه گفت: «عیب من می گویی نو که نشیمنت را زرد کرده ای، امروز خواهی داشت که کدام یک از ما نرسوتر است.»

گوید: و عتبه بن ربیعہ و برادرش شیبۀ بن ربیعہ و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و هموارد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی خواهیم، باید غموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیغمبر گفت: علی و حمزه و عبید بن حارث برخیزید و خدا عتبه بن ربیعہ و شیبۀ بن ربیعہ و ولید بن عتبه را بکشت و عبید بن حارث را بکشد و هفتاد کس از آنها بکشیم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را کداسیر کرده بود پیش پیغمبر آورد، شباس گفت: «ای پیغمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نکوروی بود که براسی ابلق سوار بود و او را میان جماعت نمی بینم.»

انصاری گفت : « من او را اسیر کرده‌ام . »

پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت : « خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد . »

علی گوید : « از بنی عبدالطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر

شدند . »

و هم علی گوید : « به روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیغمبر خدا بودیم و

از همه ما دلیر تر بود و هیچکس از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود . »

و هم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه

خفته بودیم به جز پیغمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می خواند و دعا

می کرد . »

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل

کس از فرشیان را به همراه داشت که مخرمه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله

بودند .

عبدالله بن عباس گوید : وقتی پیغمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز

می گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ،

بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی مستی کردند که

گمان نداشتند جنگ می شود . »

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان پیمان بود و یکی از

کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد قو و کاروان به راه انداخته

و او محتاط شد و ضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سویی مکه فرستاد و گفت فرشیان

را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان

دارند و ضمضم شاذان سویی مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالعطلب خودی دید

که سخت بترسید و کسی به طلب برادر خود عباس بن عبدالعطلب فرستاد و بدو گفت :

«برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می‌ترسم که شرویلویه‌ای به قوم تو رسد، آنچه را با اومی گویم مکتوم دارم»

عباس گفت: «به خواب چه دیدی؟»

عائکه گفت: «به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به دره‌ای می‌رفت و بانگ زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید، و مردم بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبان وی برفتند. دو آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید. آنگاه با شتر خویش بالای بوقیسی نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایی کوه رسید و در هم شکست و پاره‌های آن به همه خیابان‌های مکه رسید.»

عباس گفت: «بخدا! این رؤیا را مکتوم دار و به هیچکس مگوی»

پس از آن عباس بر رفت و ولید بن عنبه بن ربیع را که دوست وی بود دید و خواب عائکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد، و باید نیز خواب را برای پدر خویش عنبه نقل کرد و قصه شایع شد و قرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه کردم و ابو جهل بن هشام با جمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عائکه سخن داشتند؛ و چون ابو جهل مسرا دید گفت: «ای ابوالفضل و ای طواف به سر بردی، پیش ما بیا.»

گود: «و چون طواف به سر کردم، پیش وی شدم و با آنها بنشستم.»

ابو جهل گفت: «ای بنی‌عبدالمطلب این پیغمبر زن از کی میان شما پیدا

شد؟»

گفتم: «مقصود چیست؟»

گفت: «خوابی که عائکه دیده است؟»

گفتم : « چه خوابی دیده است ؟ »

گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، این بس نبود که مردان شما پیگیری کنند که مردان شما نیز پیگیر شده اند ، عاتکه می گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به فلنگاه خود بشتابید ، و سه روز صبر می کنیم ، اگر آنچه شنانکه گفته راست باشد ، رخ می دهد ، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه های می نویسم که شما دروشگوترین خاندان عربید . »

عباس گوید : بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن مشرق شدم و شبانگاه همه زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند : « به این فاسق پندهاد اجازت دادید بدرمان شما ناسرا گوید و اکنون به زنان ناسرا گفت و توشنیدی و غیرت نیامودی »

عباس گوید : گفتم : « بخدا چنین بود و چندان سخن نکردم بخدا یار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزاوش بدهم . »

گوید : صبحگاه روز سوم خواب شنانکه ، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می خواستم آنرا به دست آورم ، و سوی مسجد شدم و ابو جهل را دیدم و سوی او می رفتم که بهیزی از آن باب بگوید و یا او درافتم و او مردی مهلک و پررو و بد زبان و بد چشم بود و دیدمش که شاپان سوی در مسجد رفت و با خودش گفتم ملعون از بیم ناسرا شتید این همه شتاب می کند .

گوید : اما او صدای ضمضم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره برشته خویش ایستاده بود و بینی اشتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و با انگ می زد : « خطره ، خطره ، اموال شما که همراه ابوسفیان است در خطر محمد و یارانه اوست و بیم دارم بدان امر را ، کمک ، کمک ، کمک . »

گویید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود و مردم بسا عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان این حضر می‌است، هرگز نخواهد داشت که چنین نیست» و هر که بیرون شدند توانست یکی را به‌جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه فرشیان بیرون شدند و از سران قوم کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به‌جای خویش فرستاد که چهار هزار دوزم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجبر کرد که بخشی او را ببخشد و عاص به‌جای او رخت و ابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری و الاقدار و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و جنگاوی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقیه بسن ابی‌جعفر بسا آتشدانی که آتش و دوی حویش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی بخور» و از زبانی.

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی رشت آورده‌ای».

گویید: «وامیه آماده شد و با قوم بیرون شد».

و چون فرشیان آماده شدند و می‌خوابستند حرکت کنند؛ جنگی را کینه میان آنها و بنی‌بکر بن عبدمنه رفته بود به‌باد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما یبازند».

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کثاته بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کثانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شما بدان روان شدند».

ابو جعفر گوید: پیمبر در سوم ماه رمضان با سیصد و ده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد و در شاره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب ظالوت، یعنی سید و سیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که بهروز بدر مهاجران متاع و هفت کس بودند و انصار دو بیست و سی و شش کس بودند و سرچمدان پیغمبر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام بود و سرچمدان انصار سعد بن عباد بود.

بعضی دیگر گفته اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند با از غنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته اند سیصد و هجده کس بودند و لی غالب گذشتگان گفته اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کرده اند که ظالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده اند که بهروز بدر سیصد و ده و چند کس با پیغمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیغمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صمصمه برادر تنی مازن بن نحر را بر دوش گماشت و چون به نزدیک صفراء رسید بسیس بن عمرو جهنی و عدی بن ابی الزغبای جهنی را بد جستجوی خبر درباره کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیغمبر بعراء افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود و چون به صفراء رسید که دهکده ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخوی و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی النضر و بنو حراقی که دو تیره از قبیله غفارند، و پیغمبر دو کوه و صبر از میان آنها خوش داشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا قال بد زد و دو کوه را با صفرا به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذقران رفت و هنگامی که از آنجا بیرون می رفت خبر آمد که فرشیان برای حفظ کاروان آمده اند. پیغمبر با کسان مشورت کرد و خبر آمدن قریش را گفت و ابو بکر رضی الله عنه برخواست و

سخن گفت و بگو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و بگو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیامبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با تو ایم و چون بنی اسرائیل کسه به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه گیریم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما را تا برون القادس، یعنی حبشه، بری در مقابل آن بیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیروز سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بود و از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه های پیر از چشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیامبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و بیشتر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

این صحابی گوید: پس از آن پیامبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیامبر خدا ما برای حفظ تو تکلفی نداریم تا به محلی ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناهمانی و سرا چون زن و فرزند خویش حفظ می کنیم.»

پیامبر هم دانست که انصار یاری او را در مقابل دشمنی کسه به مدینه هجوم آورد در عهد خویش حاضرند و نیاید آنها را سوی دشمن برد.

و چون پیامبر این سخن برگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر خدا خوبی نظر با ما داری.»

پیمر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون در کجا اراده فرمایی برو، قسم به خدایی که تو را به حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز بانو فرود داریم و هیچکس از ما باز نماند، از مقابل با دشمن باند نداریم و به جنگ صبوریم و به جنگام بر خوردر است گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمر از گفتار سعد خرسند شد و بیرو گرفت: «آنگاه گفت: «به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را بهمن وعده داده و گویی هم اکنون قتلگاه قوم را می بینم.»

پس از آن پیمر خدای از دهران حرکت کرد و رفت تا نزدیک بدر فرود آمد و با یکی از پادان خود نشست و پیش یکی از پادان عرب ایستاد و ادوا پرسید که درباره قریش و محمد و پادان او چه شنیده است؟

پیمر گفت: «آنگویید از کجایید به شما نگویم.»

پیمر گفت: «وقتی به ما گفتی ما نیز بگویم.»

پیمر گفت: «شنیده ام که محمد و پادان وی فلان روز حرکت کرده اند و انگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که پیمر در آنجا فرود آمده بود نام برد، و نیز شنیده ام که قریش فلان روز بیرون آمده اند، و اثر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که قرشیان در آنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمر گفت: «ما از آیم» و رفت و پیمر می گفت: «از کدام آب؟ از آب

عراق؟»

آنگاه پیمر پیش اصحاب باز گشت و شب آنگاه علی بن ابی طالب و زبیر بن

مقام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی جاه بدر فرستاد؛ و چنانکه در روایت ابن مسحاق هست به آنگیزان قریش بر حور دند که مسلم، غلام بنی المصجاب، و عریض ابوسار، غلام بنی العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به نماز بود و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آنگیزان قریشیم، ما را فرستاده‌اند که بسرای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را حوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیایم و دست بده شدیم.» پیمبر رکوع کرد و دو سجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن فریفتند.»

سپس گفت: «ایمن بنگویید قرشیان کجا هستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «بیت ابن تبه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چندند؟»

گفتند: «خفای زیانند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «اندایم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شرمی کنند؟»

گفتند: «هک‌روز نه شتر و هک‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مایم نهصد هزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عنه بن ربيعة و شبة بن ربيعة و ابوالمغیری ابن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن عوف و حارث بن عامر بن نوفل و لامیة بن عدی و نصر بن حارث

این هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد نکرد) کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خیمه ای نماد که چیزی از خون شتر بدان آرمید.

گوید: و خبر به ابو جهل رسید و گفت: «این نیز پیرو دیگری از بنی عبدالمطلب است که فردا بداند که وفای رویه و شدم مقتول کیست.»

و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قریشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده اید باز گردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابو جهل گفت: «بخدا باز نگرديم تا به بدر برسيم و سه روز آنجا بمانيم و شتر بکشيم و غذا بدهيم و شراب بنوشانيم و کنیزکان دلبازند و عربان بشوند و مهايت ما را بدول گيرند، برويم!» بدرجایی بود که هر سال عربان بازاری آنجا پیاپی کردند.

احنس بن شریق هم پیمان بنی زهره در حقیقه با آنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مغرور بن ذوقل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این قریس را به گردن من نهید و باز گردید و به سخن ابو جهل گوش مدهید.»

و زهریان باز گشتند و هیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از آنجنس اطاعت می کردند. از همه نبردهای قریش کسانی بدر آمده بودند به جز بنی عدی بن کعب که کسی از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با احنس بن شریق باز گشتند و از این دو نبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قریشیان به راه افتادند و بدان شد که میان مطالب بن ابی طالب کس همراه قوم بود و بعضی از قریشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی هاشمیان اگر چه با ما آمده اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و مطالب نیز سوی مکه

باز گشت.

ابو جعفر گوید: به گفته ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و تا بدخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران یافتند و پیش کمان خود نیز باز نگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر فتند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود تروشد و پیبر و یاران او از رفتن بازماندند و بسی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیبر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و بر آب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیبر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلو تر یا عقب تر رفت؛ برای است و جنگ و خدعه.» پیبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیبر خدای، اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاههای دیگر را کسور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و هر از آب کن. یا آنها جنگ می کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»

پیبر خدای گفت: «رای درست اینست.» و با کسان رفت تا به چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و فرمود تا چاهها را کور کردند و حوضی بر آن چاه ساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیبر خدای سایانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا بمانی و مرکبهای تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده ایم و اگر کار ضرورت دیگر داشت بر مرکب عسوسش نشینی و به آن گروه از قوم ما که بهجا مانده اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده اند که مانند ما دوستان تو اند و اگر گدازان می بردند که جنگی هست به جای نمی ماندند، آنها به حساب تو بر خیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای
نهی کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از
جانب تپه پیش می آمدند گفت: «خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با
تو دشمنی کند و پیمبرت را نکذیب کند. خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا
سزایشان بده.»

و چون پیمبر عتبه بن ربیع را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود
گفت: «اگر خبری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر
اطلاعت وی کنند بهره صواب روند.»

و چنان بود که خفاف بن ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک
وی می گذشتند پسر خویش را یا چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد
گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر
باخویشان نیکی کنی نکلیف خویش ادا کرده ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته
باشیم در قبال آنها زیون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می گوید جنگ ما با محمد
باشد هیچکس تاب خدای ندارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که
فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم بن حزام
که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت
قدم بود و وقتی قسم سخت می خواست می گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا
نیات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان فرار گرفتند عبیره بن وهب جمحی را
فرستادند و گفتند: «بین یاران محمد چندند؟» و او با اسب خویش دواردو

بگشت و باز گشتند و گفت: «سپید گسند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید بینم آیا کمینی یا مددی دارند.»

گوید: «آنگاه مدتی دور برفت و چیزی ندید و باز گشت و گفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم بن حزام چون این سخن شنید به راه افتاد و پیش عذبه بن ربیع رفت و گفت: «ای ابوالولید اکنون تو مالار قریشی که اطاعت نمی کنند، کاری کن که آنرا روزگار لرزاند و بگریزد.»

عذبه گفت: «چه کنم؟»

حکیم گفت: «مردم را بفرگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به گردن بگیر.»

عذبه گفت: «چنین می کنم و تو شاهد باش، وی هم پیمان من بود و عوته های او و خسارت مالش به عهده من است، پیش این احتضایه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی کند.» منظور وی ابو جهل بود.

سعد بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: «ابو خالد حکیم بن حزام برادر است.»

مروان گفت: «بیاید.»

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: «خوش آمدی نزدیک بیا» و صدر مجلس را برای وی خالی کرد کمینان مروان و متکانشان. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: «قصه پدر را برای ما بگوی.»

حکیم گفت: «چون به جحفه فرود آمدم یکی از قبایل قریش بازار گشت و هیچکس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتم و به نزدیک تنبیه ای که خدا در

قرآن یاد کرده فرود آمدم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم : « ای ابراهیم !
می خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »
گفت : « چه کنم ؟ »

گفتم : « این قوم خون ابن حضرمی را از محمد می خواهند و او هم پیمان تو
بوده ، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را باز گردان . »
عتبه گفت : « این کار با تو ، من خونبها را به گردن می گیرم ، پیش ابن حنظله
برو - مقصودش ابوجهل بود - و بگو جماعت خویش را از جنگ عمو زاده ات بر
می گردانی ؟ »

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر
ابن حضرمی مقتول ، بالای سرش ایستاده بود و می گفت : « من پیمان خویش را از
عبد شمس و ابی بنی ، مخروم پیمان کردم . » و با ابوجهل گفتم : « عتبه بن ربیعہ می گوید :
آیا جمیع خود را از جنگ عمو زاده ات باز می گردانی ؟ »
ابوجهل گفت : « کسی جز تو نداشت که بفرستد ؟ »
گفتم : « آه ! و من فرستاده کسی جز او نمی شوم . »

گوید : پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که بینم چه خبر است ؟ و عتبه
برایم بن رخصه شفاری تکیه داده بود و او ده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در
این وقت ابوجهل بیامد و آثارش از چهره اش نمایان بود و به عتبه گفت : « محنت
ترسیدای ؟ »

عتبه گفت : « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایما بن رخصه گفت : « فال نیکی
نبت و جنگ آغاز شد . »

ابن اسماعیل گوید : آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم
قریش از زود خوردن با محمد و باران وی چه سود می برید به خدا ! اگر بر او غفرا بیاید ،

پوشته یکی به دیگری نگردد که دیدن او را خوش ندارد که عمو زاده یا خاله زاده یا یکی از قبیله او را کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذارد ، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهد بود و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم بن حزام گوید : من سوی ابو جهل رفتم دیدم که زره ای از کیسه چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است . »

ابو جهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند ، عتبه این سخنان از دل نمی گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شرمی خورند و پسرش نیز با آنهاست و می ترسد او را بکشند . »

آنگاه ابو جهل کسی پیش عامر بن حضرمی فرستاد که اینست که اندام تو نزدیک است هم پیمان تو می خواهد مردم را باز گرداند ، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن .

عامر بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشنی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می خواند به تیاهی کشید .

و چون عتبه بن ربیع شنید که ابو جهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت : « این که دشمن خود را رد کرده خواهد دیدگی ترسیده من یا تو » آنگاه خودی خواست که به اندازه سروی باشد اما در همه سیاه چنان خودی نبود که سرو بزرگ بود و چون چنین دید حوله ای به سر بست .

اسود بن عبدالاسد مخزومی که سردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم پاکشته شوم و حمزه

این عید المطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض صریخی زد و پای او را از تپه ساق بیرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود ، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که میخواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بگشت .

پس از آن عتبه بن ربیعہ با برادرش شبیه بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صفت قریش جدا شد هماورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبدالله بن رواحه به مقابله او رفتند ، عتبه و سرانمان وی پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

پاسخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما به شما کاری نداریم »

آنگاه ندادند که ای محمد ! مسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر

گفت : « حمزه بن خویز ، عبیده بن خویز ، علی بن خویز »

و چون برخواستند و نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

و عبیده و حمزه و علی نام خویش بگفتند ، و آنها گفتند : « بله ، شما مسنگان

گرامی مایید . »

آنگاه عبیده که از دیگران سالیخورده تر بود با عتبه روبه رو شد و حمزه پاشیبه در

آویخت و علی باولیک هماورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شبیه را بگشت ، علی

نیز ولید را بگشت و عبیده و عتبه صریخی درو بدل کردند و همچنان برپای بودند و

حمزه و علی با شمشیر به عتبه ساختند و او را بگشتند و عبیده را پیش پیمبر آوردند که

پایش بریده بود و معز آن روان بود و چون پیش پیمبر رسید گفت : « ای پیمبرا من

شهادت به قلم می روم »

پیمبر گفت : « آری »

عبیده گفت : « اگر ابوطالب زنده بود می دانست که این سخن که او گفته است

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم . ۵

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان بسیاری نسب خویش بدگفتند عتبه با آنها گفت : « هستگان بزرگوارید ولی ما همواره از قوم خودمان می‌خواهیم » پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تبر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و ابوبکر با وی بود .

ابرجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه ششم ماه رمضان بود . ۶
ابن اسحاق گوید : به روز بدر پیمبر صدف باران خریش را مرتب گرد و تیری به دست داشت که گمان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف بیرون زده بود با تبر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر من بایست . ۷

سواد گفت : « ای پیمبر ! دردم آمد خدا ترا به حلق فرستاده و بایست نلافی کنم . ۸

گوید : و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت : « نلافی کن »

و سواد پیمبر را به برگرفت و شکم وی را موسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سواد گفت : « ای پیمبر ! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در

این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد . ۹

و پیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و ابوبکر را نیز با خود برد و کس جز ابوبکر را پیمبر در سایبان نبود ، و پیمبر دعا می‌کرد و قیروزی موهود خدا را می‌خواست و می‌گفت : « خدا یا اگر این گروه هلاک شود ، دستگیر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می گفت: «ای پیغمبر خدا! بی است که خدا وعده خویش را انجام می دهد.»

عشرین خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیغمبر شما را مشرکان را بدید و یاران وی ببیند و چند کسی بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و می گفت: «خدا یا و عذای را که به من دادی وفا کن، خدا یا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر سردای وی را به ووشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیغمبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بی است که خدا وعده خویش با تو وفا می کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«لَا تَسْتَعِينُونَ رِجْلًا فَاسْتَجَابَ لَكُمْ ذُنُوبُكُمْ بِالْعَبْدِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدَفِينَ»

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمک می خواستید و پروردگارتان شما را عجایب کرد که به «زاور فرشته صفت بسته معدنان می دهم».

ابن عباس گوید: به روز بدر پیغمبر در خیمه خویش بود و می گفت: «خدا یا به ایمان و وعده خویش وفا کن، خدا یا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند.» و ابوبکر دست وی بگیرفت و گفت: «ای پیغمبر خدا! بی است که با خدا اصرار نداری.» و پیسر زره به تن داشت و برون آمد و این آیات را می خواند:

«سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيَرْحِلُونَ» و «بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَالسَّاعَةُ اِذْهُمْ»

یعنی: به زودی این جمع شکست می خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه موعده ایشان رسناخیز است و رسناخیز سخت تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیغمبر خدا در میان بود لحافه ای او را خواب

در ره بود و چشم بگشود و گفت: «ای ابو بکر یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می کشید و پاهای آن خالک آلود بود.»

گویی: «نبری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و ابن نعشین مقتول مسلمانان بود. پس از آن حارثه بن سراقه تبری بزد و یکی از بنی عدی بن نجرار را که از حوض آب می نوشید بکشت. آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیرش مرد و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرغان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عسیر بن حمام که مشنی خرمای داشت و از آن می خورد گفت: «به به، برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» و خرمای را پنداخت و مششیر بر گرفت و بچنگید تا کشته شد و شهری بدین مضمون می خواند:

«سوی خدا شوید»

«که ترشه ای جز پرهیز کاری و عمل آخرت»

«و پایمردی در کار جهاد»

«لازم ندارید»

«و هر ترشه ای بجز پرهیز کاری»

«و نیکی و هدایت در معرض تلف است»

فناده گوید: عوف بن حارث از پیمبر پرسید: «لاچه چیز خدا را از بنده خرمند می کند؟»

پیمبر گفت: «اینکه بی زره دست به خون دشمن نیالاید»

عوف زره خویش را در آورد و پنداخت و مششیر بر گرفت و بچنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه رو برو شدند و نزدیک هم رسیدند ابو جهل گفت: «خداها هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناز و آکنده سازی او

را بدو « و به ضرر خویش دها کرد .

پس از آن پیمبر خدا مثنی ریگت برگرفت و رویه قریش کرد و گفت : « روهه یثان زشت باد » و ریگها را به سوی آنها پاشید و به پاران خویش گفت : « حمله کنید » و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را یکشت و به اسیری داد ، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیمبر در صایان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند ، و پیمبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت : « گوی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری ؟ »

سعد گفت : « آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می خورند و کشتن آنها از اسیر گرفتنشان بهتر است . »

ابن عباس گوید : پیمبر به پاران خویش گفت : « کسانی از بنی هاشم و دیگران به تارضایی بیرون آمده اند و به جنگ ما رغبت نداشته اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دید او را نکشد و هر که ابوالبحتری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید او را نکشد که تا به داجواه آمده است . »

و ابو حذیفه بن عثبه بن ربیعہ گفت : « پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا اگر او را ببینم شمشیر در آفرود می برم . »

و سخن او به پیمبر رسید و به عمر بن خطاب گفت : « ای ابو حفص می شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می کشم ؟ »

عمر گفت : « ای پیمبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است ؟ » بعد از عمر می گفت : « این اول بار بود که پیمبر کسیه مرا ابو حفص گفت ... »

ابو حذیفه همیشه می گفت : « از صحنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم و

پیوسته از آن بیستاکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفارہ کنم . « و در جنگ پناه به شهادت رسید .

گوید : پیمبرکشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی نخواستند از او اندیده بود ، و از جمله کسانی بود که در کار نفس پیمان قرشیان بر قصد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود . در اندای جنگ محذربن زیاد بلوی او را بدیدو گفت : « پیمبرکشتن ترا ممنوع کرده است . » و جنازه بنی ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت : « همراه چه می شود . »

محذو گفت : « همراه قسرا و انگساریم کسه پیمبر تنها درباره نو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من را و هر دو پیمبریم تا زمان قریبش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده ام ، و هنگامی که محذو با ابوالبختری در آویخت او شعری بدین مضمون می خواند :

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا پیبرد و پاره خود را باز شناسد »

و بچنگیدند و محذو او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت : « قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونش بر بختم »

عبدالرحمان بن عوف گوید : امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه وقتی مرا می دید می گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هر نام که خواهی معین کن .
گفتم : « نام نوحه‌الاله باشد . »
گفتم : « بسیار خوب »

و چنان بود که هر وقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» و من به‌جواب او را می‌دادم و با وی سخن می‌کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود ، و من چند زرد همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا دید گفت : « ای عبدالعزیز » و جوابش ندادم گفتم : « ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفتم : « می‌توانی مرا اسیرگیری که از این زردها بهترم . »
گفتم : « بیا » و زردها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می‌گفت :
« چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به سلاست نداری » و آنها را راه انداختم ،
گوید : « در آن دنیا که می‌رفتم امیه به من گفت : ای عبدالاله آن مرد که بر
شمر مرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن عبدالعزیز است . »

گفتم : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید : در این هنگام بلال امیه را دید و او در مکه بلال را شکنجه می‌داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت
تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، و می‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین
محمد بگویی » اما بلال در آن حال احد ا احد ! می‌گفت ، و چسبون امیه را دید
گفت : « امیه سر کفر است و نباید نجات یابد . »

گفتم : « بلال ، صبر مرا ! »

بلال گفت : « نباید نجات یابد »

به امیه گفتیم : « می شنوی میاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای پاران خدا ، سر کفر، امیه بن خلف نباید نجات

یابد .»

و کسان، ما را در میان گرفتند و من به وقایع از امیه برخاستم و یکی بر او را بزد که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم : «لوار کنی که کاری از من ساخته نیست .» و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره هایم رفت و اسیران مرا به کشتن داد .»

یکی از مردم بنی غفار گوید : «من و برعمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالا رفتم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم .»

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسبان از آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت : حیضوم پیش برو و برده غالب بر عمروی من باز شد و بسپرد ، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط یافتیم .»

ابوداؤد حارثی که در بدر حضور داشته بود گوید : « سه روز و دو شب به دنبال یکی از مشرکان می رفتم که به اوضربت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است ،»

ای امامه بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسر جان بروید و یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می افتاد .»

عبدالله بن عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به

پشت سرانداخته بودند و به روز حسین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیک از جنگها بجز بدر جنگیدند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند .»

معاذ بن عمرو بن جموح می گفت : « وفنی پسر از کنار دشمن فراغت یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجویند. و نخستین کسی که ابو جهل را بدید من بگویم . کار ابو جهل سخت می نمود و می گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد ، چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به دورسیدم حمله کردم و ضربتی زدم که پایش را از قبه ساق بیریت و به زمین افتاد و سرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را بیریت که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایه آزار من شد با بر آن نهادم و بگندم و بینداختم .»

معاذ تا به روز قار عثمان بن عفان زنده بود .

پس از آن معاذ بن عمرو بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چسبید ضربت به او زد که بجز کت شد و هنوز زخمی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پسر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن مسعود به حسن بن زبیر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید توبه بنگرید که بدان وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر مسعود عبدالله بن جدعان در آویختم و هر دو جوان بودیم و من از او کمالتی بودم و او را بیکسوزدم که بیفتاد و یکی از زانهایش زخمدار شد که هنوز قرآن به حامت .»

عبدالله بن مسعود گوید : « وفنی ابو جهل را پیدا کردم هنوز زخمی داشت و پای برنگردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگله زده بود و گفتیم: ای دشمن خدا خدمت زبون کرد .»

گفت : « چگونه زبونم کرده است مسردی بسودام که به دست شما کشته شده‌ام ، به من بگو نظر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانک گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای ، « و من سر او را بیریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم ، « این سر ابو جهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت : « به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغه قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : « آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است . » و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه السدازند همه را پنداختند به جز امیه بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خالد و سنگه بر او پیش ریختند تا نهان شد . »

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر بر چاه ایستاد و گفت : « ای مردم چاه! آبا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید ؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم . »

یاران پیمبر بدو گفتند : « ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌گویی ؟ »

پیمبر گفت : « اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود . »

عایشه گوید : کمان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود : « شنیده‌اند » اما واقع اینست که فرمود : « دانسته‌اند . »

انس بن مالک گوید : یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفتند : « ای مردم چاه! ای عنبة بن ربیعہ ، ای شیبہ بن ربیعہ ، ای امیه بن خلف ، ای ابو جهل بن

هشام و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند یاد کرد. آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمد بن اسحاق گوید که پیمبر به روز بدرگفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان هشیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق کردند، پیروم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران باریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به چاه افکند، عتبة بن ربیعہ را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر در جهره ابو حذیفه بن عتبة فگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر بدت چیزی بدلت گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «بمقدای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دلسم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که درباره وی داشتم بر کفر برد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای نو دعای خیر کرد و با وی سخن نیک گفت، پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آورند و فراهم شد، و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتند.» و آنها که پیمبر خدا را ننگه‌بانی کرده بودند می‌

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می توانستیم که دشمن بکشیم که خطا آنها را بدسترس ما نهاده بود، و می توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود و بی از حمله دشمن بدیمر خدا بیم داشتیم و بدحفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باهلی گوید: از عیاده بن صامت درباره آفات اهل مال پرسیدم و گفت: «در باره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنائم اختلاف پیدا کردیم و بدخواری کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و بدست پیمر داد که آنرا بدطور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمر خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان رنده رسان به بالائی مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»

اسامه بن زید گوید: «وقتی رقیه دختر پیمر را بدحاک سپرده بودیم خبر آمد: «رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمر من دشمنان را به مرگقت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه پیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردم اطراف وی را گرفته بودند و می گفت: «عنه بن ربيعة و شیبه بن ربيعة و ابوجهل بن هشام و زمعه بن اسود و ابولبحتری بن هشام و امیه بن خلف و منبه و نبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتیم: «بدرجان راست می گویی!»

گفت: «بله پسر جان»

پس از آن پیمر آهنگت مدینه کرد و غنائمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون بدتنگه صفر رسید به نزد نیه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنائم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از جهات ثرواتی برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان پیامدند و فیزوزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و مطعه بن سلامه بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گوید که يك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسنه که گشتیشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده ابنان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شانزده کشتگان نیز چنین بود. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفر رسید نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

این اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلقان اهل مکه به من گفته پیمبر از قحط تا به عرق الظبیه رسید و عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی اقلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن عمر بیاضی که حجاج بن یزید خمداد بود، پیش آمد، وی از پدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بدعید و دختر او را بگیرند» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به سوی مدینه شد و يك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمه همسر پیمبر به نزد خاندان عفره بود که بر عوف و معوذ پسران عفره می گریستند و این پیش از آن بود که حجاب یزنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آن عفره بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من

به خانه خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشه اطاق و دستاش به گردن بسته بود و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدی چرا دلبرانه نمریدی؟»

و گفتار پیمبر مرا به خود آورد که می گفت: «ای سوخته برضد خدا و پیمبر او اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به خدایی که مرا به حق برانگیخت که وقتی دشمنان ابویزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش پیرا کند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمر جزو اسیران بود.»
 ابوعزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می- گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از پدر مرا سوی مدینه می آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به غذا می نشستند نان را به من می دادند و خودشان خرماس می خوردند و این به سبب سفارشی بود که پیمبر درباره اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به دست می آورد به من می داد و من شرمگین می شدم و به آنها پس می دادم و باز به من می دادند و دست به آن نمی زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مدینه آورد حسان بن عبدالله بن ابیاس بود.»

ابوجعفر گوید: «والدی حسان را پسر حابس خزاعی گفته است.

و چون حسان پیامد بدو گفتند: «چه خبر داری؟»

گفت: «عنه بن ربهه و شیبه بن ربهه و ابوالحکم بن همام و امه بن خلف

و زمعه بن اسود و ابوالیختری بن هشام و نیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این امی فهمد درباره من از او پرسیده»

به پسرمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، امسا پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند»

ابو رافع وابسته پیغمبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به خانه ما رسیده بود و ام الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی خواست به اختلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می داشت از آن رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به شر نرفته بود و عباس بن هشام بن مغیره را به جای خویش فرستاده بود»

«و چنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قریش در بدر شکست خورده اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم»

گوید: «من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می تراشیدم و هنگامی که به کار خویش مشغول بودم و ام الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابولهب قاسی بیامد و پاهای خود را می کشید و به نزدیک من نشست و پشت به من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد»

ابولهب گفت: «برادرزاده یا کسیه خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرچو دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا، من کسان را ملامت نمی-کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کسی تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من ملتا بهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان قرشنگان بوده اند.» و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او در آویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می زد که من مردی ضعیف بودم. و ام الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگیرفت و ضربتی یزد و سر او را به شدت زخمی کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی سپردند تا بوگرفت و این به سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه اش بو گرفته و خاکش نمی کشد؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شما ایم.» آنگاه برفتند و از دور سر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از یسدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند، پیمر را خواب نبرد و پاران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی برد؟»

پیمر فرمود: «قاله عباس را می شنوم.»

و هم ابن عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوالسر کعب

ابن عمرو بود و عباس مردی ثنومند بود و پیغمبره ابوالبسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالبسر پاسخ داد: «ای پیغمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد.»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «فرشته ای به تو کمک کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین میکنند که محمد و یاران او خبردار شوند و شمارا شمانت کنند، و کسی برای خرید آزادی اسیران نفرستد تا مدنی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.»

گویند: «و چنان بود که اسود بن عبد نفوذ سه پسر از دست داده بود: زعفر بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود، و میخواست بر پسران خویش بگرید و هنگام شب صدای گریه ای شنید و چون ناپیدا بود به غلام خود گفت: به این آبسا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می گریزند که من نیز برای حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است. منظور من از این حکیمه زعمه پسرش بود.

و چون غلام باز گشت خبر آورد که زنی بر سر نگرفته خویش می گرید و او شعری بدین مضمون گفت:

«بر سر نگرفته خویش می گرید.»

«و او را خواب نمی برد.»

«بر سر گریه میکنی که گریه بر پدر باید.»

«و پسران بنی حصیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن.»

«و بر حارث که سر پسران بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ای حکیمه همانند نداشت»

» کسانی بہ سالاری رسیدند «

» کہ اگر جنگہ پدر نبود سالار نمی شدند «

گنوید: و از جملہ اسیران، ابووداعہ بن ضبیرہ سهمی بود و پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود: «وی پسری زہولک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون فرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید کہ محمد و باران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعہ کہ پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می گویید و در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاہ آہنگ مدینہ کرد و چہار ہزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و ہمراہ بیرد.

پس از آن فرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن «ہیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دحسم بود و لب زہریش شکافہ بود.

عمر بن خطاب در بارہ سہیل بن عمرو بہ پیمبر گفت: «دو دندان چلو وی را در آہ کہ زبانش از دہان در آید و ہرگز نتواند بر ضد تو بہ سخن ایستد.» پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم گفت: «اورا ناقص العضو نکنم کہ خدایم ناقص العضو کند اگر چہ پیمبر ہاشم.»

گنوید: شنیدم کہ پیمبر در ہمین باب بہ عمر گفت: «شاید در موردی بہ سخن ایستد کہ آنرا پسندی» و چون مکرز در بارہ آزادی سہیلی سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچہ را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا بہ جای او نگہدارید و او را رہا کنید تا بیرون و مدینہ عویش را بفرستد.»

گنوید: «سہیلی را رہا کردند و مکرز را بہ جای او نگہداشتند.»

ابن عباس گنوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب بہ مدینہ رسید پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم بدو گفت: «تو کہ مالدارانی فدۃ خسودت و دو برادر زادہ ات

عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبه بن عمرو را برداز .
عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قسوم مرا به نارضاضا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام را بهتر دانست ، اگر آنچه می گویی راست باشد خدایت پاداش می دهد اما ظاهر کار تو برضه ما بوده است و باید فدیه خویش را بردازی . »

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنرایای فدیه من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل بپاداده است . »

عباس گفت : « مرا مالی نیست . »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام بیرون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد چه شد ؟ »

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او نمی دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیه خویش و دو برادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیه عمرو را برداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حنظله را کشتند عمرو را نیز به فدیه آزاد کنم ، بگذارید هر چه می خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو همچنان در مدینه محبوس بود .

و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری که هشتاد

بود که باگوسفندان خود در نفع بهر می برد و از آنجا فیصد عمره حرکت کرد و گدازان داشت که او را در مکه نگاه میدارند زیرا رسم بود که قرشیان متراض حج گزار و عمره گزار نمی شدند، وای ایوسفیان او را بگرفت و به عوس عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شمیری بدین مفسدون گفت :

«ای قوم این اکال ا دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده‌اند پیر فرثوت را و انگذارند»

«حفا که بنی عمرو هست و ذلیق باشند»

«اگر اسیر خویشی را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیغمبر رفتند و قصه این اکسال را یاری بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیر خویشی را آزاد کنند و پیغمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسفیان فرستاد و سعد بنه آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیغمبر خدا بود ، ابوالعاص به مال و امانت و تجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش سهاله دختر خویلد بود و خدیجه خاله وی بود و از پیغمبر خواست که دختر بدو دهد و پیغمبر مخالفت خدیجه نمی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدو داد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد .

و چون خدا عزوجل پیغمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر سر او بساند .

و چنان بود که پیغمبری از دو دختر خویش ، رقیه با ام کلثوم را ، بدعت بن ابی لهب داده بود و چون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید ، دخترانش را به او پس دهید که خالرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم»

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنی از فریش نمیخواهم.» و پیر داماد خویش را به خویشی می‌ستود.

پس از آن سوی قاسق بن قاسق عتبه بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از فریش را خواهی به زنی ندهیم.»

عتبه گفت: «اگر دختر از بن سید بن عاص یا دختر سید بن عاص را به من بدهد از زتم جدا می‌شوم.»

بدینسان دختر سید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن نرفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست می‌نشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک نبود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون فرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عتبه گوید: «وقتی مکران فدیه اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیه ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گوید: و چون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کسردند و مالی زینب را پس دادند.

پس از ابوالعاص خواسته بود با او وعده داده بود که زینب را رها کند، با

این جزو شرایط آزادی ابوالعاصی بود اما در این باب نه او و نه پیمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود .

اما وقتی ابوالعاصی آزاد شد و سوری مکه رفت پیمبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت : « به دره باجیج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوری مدینه آید . و آنها یکماه با کمتر پس از بدر روان شدند .

و چون ابوالعاصی به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برو و او را لوازم سفر آماده می‌کرد . »

زینب گوید : در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم کسی پیش پدرم نروم حسد دختر عذیه پیش من آمد و گفت : « دختر محمدا شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم . »

گفت : « دختر عذوی من چنین مگوی اکثر چیزی با مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو بدهم و از گرفتاری در بیخ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید : بخدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گویند عمل می‌کند اما از او بیمناک بودم و گفتم : « چنین قصدی ندارم . »

و چون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانه بن زبیع برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و نیزه‌اش را بر گرفت و به هنگام روز وی را برد و زینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی‌حجی بدور رسیدند و نخستین کسانی که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالمطلب فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه پش‌سانید و چنانکه گفته‌اند وی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خط و نیزه‌اش را بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیک شود تیری در اوجای دهم. » و کسان باز گشتند.

آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند: « تیر مهنداز نا با تو سخن گفتیم. »

و این ربیع از تبرانداجن دست برداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت: « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل سرودن برون آوردی تسو که مصیبت و بلیه ما را می‌دانی که از محمد چه کشته‌ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان ما بیری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را بازگردان و چون سرو صدا آرام شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر. »

و این ربیع چنان کرد و چون سرو صدا بخفت شبانه زینب را برد و به زید بن حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند. این اسحاق گوید: ابو العاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه ابو العاص به تجارت سری شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدر سپرده بودند.

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت، جداعتی که پیمبر فرستاده بود بدو بر خوردند و مالش را بردند و او بگریخت، و چون غریزه گان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند ابو العاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد.

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صدف زنان با انگ زد که ای مردم ابو العاص بن ربیع را پناه داده‌ام.

و چون پیمبر سلام نماز گفت روی به مردم کرد و گفت: « آنچه را شنیدم شما نیز شنیدید؟ »

گفتند: « آری. »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از غصه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان توانم که بر ضد آنها بناد دهم . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : « دختر! تو را حرمت پدر اما به تو راه نداد که به او حلال نبستی . »

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش خواند و گفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می دانید ، و شما مال او را برده اید ، دوست دارم نیکی کنید و مالش را بدهید و اگر نخواهید غنیمت خداست که به شما داده و حق شماست . »

کسان گفتند : « ای پیمبر خدا مال تو را پس می دهیم . »
گوید : و مال ابی العاص را پس دادند ، هر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود .

آنگاه ابو العاص مال را به مکه برد و هر چه از قرشبان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت : « ای گروه قرشبان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خدا ترا پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده ای . »
گفت : « اینک شهادت می دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست » پس گفت : « به نزد محمد مسلمان شدم عبادا بندارید که می خواهم مال شما را بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن فراغت یافتن مسلمان شدم . »

عبدالله بن عباس گوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به همان عبدالله بن ابی العاص داد .

عروقه بن زبیر گوید : از پس حادثه بدر ، عمیر بن وهب جمعی با صفوان

این امیه در حجر نهسته بود . عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیرو یاران وی را قذیبت می کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پس وی وهب جزو اسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افناده سخن آورد و صفوان گفت : « بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد »

عمیر گفت : « راست گفتمی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن توانم و نانخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم ، سوار می شدم و سویی محمل می رفتم و او را می کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است »

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قسرض ترا می دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می کنم و هر چه دارم از آنها در پیغ نمی کنم . »

عمیر گفت : « این گفتگو را نهان دار . »

صفوان گفت : « چنین باشد »

پس از آن عمیر بگفت تا شد شیر او را نیز کنند و به زهر آب دهند ، به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عز و جل با مسلمانان و بقیه دشمنان یاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت : « این سنگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کسی از ما بگشت . »

آنگاه عمر پیش پیمر خدا رفت و گفت : « ای پیمر اینک دشمن خدا عمیر ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است »

پیمر گفت : « او را پیش من آر »

عمر برافت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر در آید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد ،

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود ، گفت : « رها پیش کن » و به عمیر گفت : « پیش بیا »

و چون عمیر پیشی رفت گفت : « روزانه خوش و این درود مردم جاهلیست بود .»

پیمبر خدا گفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می شنوم .»

پیمبر گفت : « برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده ام که به دست شماست که درباره وی کرم کنید .»

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نداشت .»

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی اسیر آمده ام .»

پیمبر گفت : « تو و صفوان بن امیه در حصار نشسته بودید و کشتگان به چاه افتاده فریض را یاد کردید و نوگفتی اگر قرض و نانخور نداشتیم می رفتیم و محمد را می کشتم و صفوان قرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا مانع و تو حایل است .»

عمیر گفت : « شهادت می دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان خبر می دادی ترا تکذیب می کردیم و نزول وحی را باور نداشتیم ، در این گفتگو جز من و صفوان کس حضور نداشت و دائم که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس کسه

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید « آنگاه شهادت حق بگفت: »

پیمبر گفت: « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و

اسیر وی را آزاد کنید »

گوید: « و چنان کردند »

آنگاه عمیر گفت: « ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند و گرنه آزارشان کنم. »

پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قریش می‌گفت: « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیه جنگ بدر را از بساط شما می‌برد. » و از کاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد و عمیر آورد که عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نگوید و کاری برای او ندارد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می‌داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند. و چون کار بدر به پایان رسید خدا عزوجل همه سوره انفال را درباره آن نازل فرمود.

عمر بن خطاب گوید: « به روز بدر که دو گروه رویارو شدند خدا مشرکان را هزیمت داد و هفتاد کسی از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد. »

ابوبکر گفت: « ای پیمبر خدا اینان برادران اقوام و عشیره ما هستند و ای من اینست که از آنها فدیة گیری که مایه قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفت: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزنم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ولایت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیہ گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می کردند و به پیمبر گفتم: به من بگوئید چرا گریه می کنید که اگر چیز گریه آوری باشد بگیرم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیہ که یاران تو با من گفتند خطاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان نبی ان یکون له اسی حیث یبغی فی الارض اریسدون عرض الدنيا و الله یرید الاخرة و الله عزیز حکیم.»

یعنی: «پیمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا بپرورمند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمانان داده شد و به سال بعد در احد عقربست کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و ان وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره اش جاری شد و یاران پیمبر قرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

«اولما اصابتکم» صبیحة قد اصابتم مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم ان الله علی کل شیء قدير»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست»

و هم این آیه را نازل فرمود که

«اذ تصعدون ولا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخرکم فانابکم فما بکم مما یعمد لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لا ما اصابتکم و الله خیر بما تعملون» . ثم انزل علیکم من بعد الغم امنة»

یعنی : «آندم که دور می شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می خواند و (خدا) بر ایشان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم آورشی بر شما نازل کرد .»

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «در باره اسیران چه می گوید؟»

ابو بکر گفت : «ای پیمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان ده شاید خدا توبه آنها را بپذیرد»

ولی عمر گفت : «ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونش کردند ، بیارشان و گردنشان بزن»

عبدالله بن رواحه گفت : «ای پیمبر در دای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن»

عیاس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفته ابو بکر را می گیرد.»

و کسانی دیگر گفتند: «گفته عمر را می گیرد.»

و بعضی کسانی گفتند: «گفته ابن رواحه را می گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا! دل کسانی را در کار خویش نسرم

می کند که از شیر نوم تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می کند که از سنگ

سخت تر باشد، ای ابو بکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من

شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون

عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اند و اگر ببخشی تسو نیرومند و

دانی. و مثال نوای عمر مانند نوح است که گفت: خدا! هیچکس از کافران را بر

زمین باقی نگذار. و مثال تو چون موسی است که گفت خدا! اموالشان را نابود کن

و دلهایشان را سلب کن که ایمان ندارند تا عذاب دردناک را ببینند.»

آنگاه پیمبر گفت: «اکنون شما عیالمندید، هیچ اسیری را از دست ندهید

مگر قده بگیرید یا گردنش را بزنید.»

گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن یثیص که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر

پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر

سهیل بن یثیص» و خدا این آیات را نازل فرمود که

«ما کان ذی ان یکون له اسری حتی یثنی فی الارض. تریدون عرض دنیا والله

یرید الاخرة والله عزیز حکیم. اولاً کتاب من ذلک منی لکم فیما احذرتکم عذاب عظیم.

فکلو اما منکم حلالا وانقوا الله ففور رحیم.»

یعنی: «پیمبری را نرسد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند،

شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداشی آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . انگار قصای خدا بر این نرفته بود در مورد آن سیران که گرفتند غذایی بزرگ به شما می رسید ، از آنچه غنیمت بردارید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا پرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمد بن اسحاق گوید : وقتی آیه ما کان لنبی نازل شد پیغمبر فرمود : « انگار از آسمان عذاب نازل می شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی یافت برای این سخن که گفت : ای پیغمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتم . »

ابو جعفر گوید : به گفته ابن اسحاق همه مهاجران حاضر بدر با آنها که پیغمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همه اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفته اقلدی مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند ، و هم به گفته او به روز بدر پیغمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ تظرفست که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و ابراهیم عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر و عمیر بن ابی و فاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را تظرفست اجازه جنگ داد که در جنگ کشته شد .

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن عبدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیغمبر از بدر سوی مدینه باز می گشت در ترابان به حضور وی رسیدند .

و اقلدی گوید : د پیغمبر با یکصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم دادند.
 سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، و طلحه
 ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج
 کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمندر که او را در مدینه جانشین کرده بود
 و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که او را
 وی را به سبب چیزی که درباره بنی عمرو بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و
 حارث بن صمه و خوات بن جبیبر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد و دو اسب داشتند بلكه اسب از آن مقداد بن عمرو
 بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تحقیب مشرکان
 دیده بودند که می فرمود: جماعت من هزم شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منیه بن حجاج بود به غنیمت
 گرفت و هم شتر ابوجهل غنیمت او شد که نند و بود و بر آن به غزا می رفت و در انجم
 کشی به کار می برد.»

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی
 به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کشت
 ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد باریش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش
 در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی روبه رو شد که
 جنگه نداشتند اگر با ما رو به رو شود جنگی بینند که میانه جنگ دیگران
 نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیغمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بیهوشی چون فرشیان دهد، بپایید مصلحان شوید شمامی دانید که من پیغمبر مرسل و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می بینید.»

یهودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که مسا قبل قوم تو هستیم، مغرور مشو که با کسانی رویه روی شدی که جنگ تمسبی دانستند و فرصتی به دست آوردی، بد خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

فرموده گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که عابین بن یسوع احد پیمان شکنی کردند و با پیغمبر به جنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیغمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروده گوید: جبریل این آیه را برای پیغمبر آورد که

«وَمَا تَخَافُنَ مِنْ قَوْمٍ خِيفَاةً فَاتِقُ الْيَهُودِ عَلَي سَوَادٍ»

یعنی: «اگر از گروهی خیانتی بدانستی متصفانه به آنها اعلام کن.»

و چون جبریل آیه را به سربرد پیغمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقعی گوید: «پیغمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیغمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیغمبر می خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن ابی در باره آنها سخن

کرد .

این اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد یا وابستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان خزر حیان بودند .

پیامبر پاسخ داد : « باز عبدالله گفت : « ای محمد یا وابستگان من نیکی کن . » و پیامبر روی از او برگردانید .

گوید : و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود : « مرا رها کن » و عشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد ، و باز گفت : « مرا رها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت نکنم : تا با وابستگان من نیکی کنی ، می خواهم چهار صد بی زره و سبصد زره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در یک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم . »

فناده گوید : پیامبر فرمود : « آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند و فرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیغمبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت ، و عباد بن صامت آنها را با زن و فرزند از مدینه برد تا به ذهاب رسانید و می گفت : « هر چه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی قینقاع پیغمبر ابولبابه بن عبدالمندر را در مدینه جانشین خویش کرده بود .

ابوجهفر گوید : نخستین بار بود که پیغمبر اسلام خمس گرفت ، و خمس هفتم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد .

گوید : « هر چه پیغمبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالمطلب آنرا

می برد .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت . گویند که پیمبر و توانگران اصحاب بعروز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید یا مردم در نمازگاه به نماز ایستاد و به دست خویش دو بز و به قولی یکی ، ذبح کرد .

جابر بن عبدالله گوید : ه وقتی از بنی قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم‌ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به یادداشتند و مادر بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود .

ابو جعفر گوید : این اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرده جزا اینکه گوید : « میان غزوه موثق بود و رفتن پیمبر تا بنی سلیم و بحرانی که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریشی . »

بعضی ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غزا و سفر جنگی بود و پنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت ، و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقره آنکدر رفت و به روز جمعه غره شوال سال دوم هجرت پس از بر آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود ، پیش از هفت روز در مدینه ماند و شخصا به غزارت و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بقیه شوال و ذی قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریشی فدیه دادند .

ولی به گفته وافدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و برجم وی را علی بن ابی طالب می‌برد ، و این ام مکثوم عیسی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی ها گفته اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گنله آورد و حسادنه نبود ، و دهم شوال به مدینه رسید و روز پازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لثی را با گروهی سوی بنی سلیم و عطفان فرستاد که کسان بسکشتند و گله بسگرفتند و روز چهاردهم شوال باغیبه است سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تا ذی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت .

غزوه

سویق

ابو جعفر گوید : « به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه باز گشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید ، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت . »

گوید : « و در این سال مشرکان اسیر هیچ را به دست داشتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک که از عطفان انصار بود گوید : « وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سرفزند تا به جنگ محمد رود و با دو دست سوار از قرشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدر قنایه برفت تا به نزدیک کوه تبت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، و به نزد حبیب بن اخطیب شد و در او را بزد و حبیب پترسید و درنگشود و از آنجا پیش سلام بن ملکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و همان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت . »

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عربض برقتند و چند نخل کوچک را بسوزانیدند و یکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند و بازگشتند .

و کمان خبر بمدینه آوردند و پیمبر به تعقیبشان تا قفره الکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسعیان و یاران وی دست نیافت ، و نوشه های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند بعد ست مسلمانان افتاد ، و چون پیمبر با مسلمانان باز می گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب عزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به شرب و جماعتشان حمله کنید »

« که هر چه فراهم آورده اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه آنها خاخر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده ام که نزدیك زمان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قیابلی اوس و خزرج را نابود کنی »

« که دل از غم مشتعل است »

و ای به گفته و افندی غزوه سویق در ذی قعدة سال دوم هجرت بود .

گوید : « پیمبر با دویست کس از مهاجر و انصار بیرون شد . » و حکایت وی همانند ابن اسحاق است ، جز اینکه گوید : « ابوسفیان در عربض به سعید بن عمرو و مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود بموخت و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعزيب ابيسفیان برون شدند اما به او نرسيدند.»

گويد : «و ابيوسفیان و ياران او كيسه های سويق را می انداختند که بسيکيز شوند که بيشتر توشه آنها سوين بود، به همین جهت اينرا غزوة سويق نام دادند.»

واقدي گويد : «پيغمبر ابولبابه بن عبدالمندر را در مدينه جانشين خویش کرد.»
ابوجعفر گويد : «در ذی حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون به مجرد و پيغمبر خدا او را در بقيع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گويند : حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال تولد يافت .
ابوجعفر گويد : «به گفته واقدي علی بن ابی طالب عليه السلام فاطمه عليه السلام را در ذی حجه ، يست و دوم ماه پس از هجرت، به خانه برد و اگر اين گفته درست باشد گفته اول درست نیست .

گويند : در همین سال پيغمبر خدای ترتيب خونبها را نوشت که به شمشير وی آويخته بود .

آنگاه سال سوم

هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گويد : «وقتی پيغمبر از غزوة سويق بازگشت، بقیة ذی حجه و محرم را در مدينه گذرانيد ، پس از آن به خيبر رفت و قصد قبيلة غطفان داشت ، و اين را غزوة ذی امر گفتند ، و تقريباً صفر ، را در نجد گذرانيد ، پس از آن به مدينه بازگشت و حادثه ای نبود و بيشتر ربيع الاول را در مدينه بوده سپس به غزا برون شد و قصد قریش و بنی سليم داشت و به بحران رسيد که مدني در حجاز بود و ماه ربيع الآخر و جمادی الاول را در آنجا بود و به مدينه بازگشت و حادثه ای

نمود .

خبر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گویند: در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.

به گفته واقعی حادثه در ربیع الاول همین سال بود. ابن اسحاق گویند: «قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند و زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژده فتنه و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از مردم قبیلہ مای بود و مادرش از یهودان بنی نظیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می گویند کشته است. اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را بکشد باشد مرگد برای ما بهتر از زندگانی است.»

و چون دشمن خدا از صحبت خبر یافتن کرد، سوی مکه رفت و به نزد مطلب ابن ابی و داهه سهمی منزل گرفت، و مطلب او را گرمی داشت و کعب به تحریرات پسر ضد پیمبر خدای پرداخت و شجر می سرود و هر کشتگان به جاد افتاده فریاد می گریست، پس از آن به مدینه باز گشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، و پیمبر گفت: «کی شرابن اشرف را کوتاه می کند؟»

محمد بن مسلمه گفت: «ای پیمبر خدای! من این کار می کنم و او را می کشم.» پیمبر گفت: «بکن»

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیمبر بازگشت سه روز جزا ندی که رمی او را حفظ کند نخورد و نوشید، و این را به پیمبر گفتند که او را بخواهند و گفت: «چرا از خوردن و نوشیدن باز مانده ای؟»

گفت : « ای پسر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن تو اتم یا نه؟ »

پسر گفت : « نکلفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پسر خدا! ناچار باید سخنی بگویم. »

پسر گفت : « هر چه خواهی بگوی. »

گوید : « محمد بن مسلمه و ابونائله سلکان بن سلامه که برادر شیري کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با اوس سخن کرد و شعری بخواند و پس از آن گفت : « ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا! نهان دار. » گفت : « چنین کنم. »

گفت : « آمدن این مرد بلبه‌ای بود که عربان به دشمنی ما بدو برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و ناخوران ما به سخنی افتادند و همه به محبت افتاده‌ایم. »

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود. »

ابن نائله گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم. »

کعب گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که هم‌رای منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم. می‌خواست که وقتی کسی کسان به سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود. »

کعب گفت : « سلاح برای وثیقه پس است. »

گوید : « سلکان پیش یاران خویش باز گشت و قصه را بر دی آنها نقل کرد و

بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند. »

« آنگاه همگان پیش پیرفرام آمدند که همراشان تا بیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت : « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت : « خدا یا کمکشان کن . »

« آنگاه پیر به خانه باز گشت و شبی مهتاب بود و آنها رفتند تا به قلعه که رسیدند و ابوناثله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از پشتر برجست و زنش او را بگرفت و گفت : « تودر حال جنگی و مرده در حال جنگ در چنین وقتی باین تعمیرود . »

« کمب گفت : « این ابوناثله است که اگر مرا خفته ببندیدارم نکند . »

« زن گفت : « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم . »

« کمب گفت : « اگر مرد را به سوی ضربت خوانند ، اجابت کند . »

« آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند :

« بیا به دره عبور شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم . »

« کمب گفت : « چنانکه خواهد . »

« و به راه افتادند و ساعتی رفتند ، آنگاه ابوناثله دست به موهای سر کمب

کشید و بپریید و گفت : « هرگز عطری چنین خوشبو ندیده ام . » پس از آن ساعتی

رفت و باز چنان کرد تا کمب ، طمیان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر

او را بگرفت و گفت : « دشمن خدا را بزنید . » و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری

نساخت .

محمد بن مسلمه گوید : « وقتی دیدم از شمشیر ها کاری بر نیامد و دشمن خدا

فریاد زد و بر همه قلعه ها آتش افروخت ، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد

آوردم و به سپه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد . »

گوید : « از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس نخورده بود ، و

براه افتادیم و برآمدیم و از محل بنی امیه بن زیر و بنی قریظه و بمات گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، و اوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت و سستاحتی برای او یمانندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده برد و ساز می کرد ، بدو سلام کردیم و پیش ما آمد ، و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه باز گشتیم .

« صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد : پیمبر گفت : « به هر يك از مردان یهود دست یافتید خویش را بریزید ، « محیصه بن مسعود بر ابن سینه تاخت و او را بکشت ، وی یگی از فجار یهود بود که با محیصه و کسانش رفت و آمد و دادرسان داشت . حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هر چه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی ؟ »

محیصه گوید : « به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم تو مال دهی ، او را نیز بکشم « و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی می کشی ؟ »

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ، گردنت را می زنم »
گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » و مسلمان شد .
ابو جعفر گوید : « به گفته افندی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

« و هم به گفته او در ربیع الاول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیمبر خدا را به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به عزای امارت رفت که آنرا غزوة ذوالمر نیز گویند .
گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده ایم .

واقعی گوید : «تو که سایه‌بن پریدن اخگر در هجدهمین سال بود.»

غزوۀ قره

واقعی گوید : «در جمادی‌الآخر این سال غزای قره رخ داد و سالاران زید این حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت.»
ابوجعفر گوید : «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را فرستاد در محل قره، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگیرفت.»

«وقتی چنان بود که پس از جنگ بدر قرشیان از راه شام بیجاك شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان یرون شدند. و از جمله ابوسفیان بود که نفره بسیار همراه داشت که پیشتر کالای تجارت آنها نفره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حیان اجیر کردند تا بقصد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را با فرستاد که بر سر آب قره به آنها برخورد که مردان بگر بختند و اموال کاروان را بگیرند و پیش پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به گفته واقعی قصه این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما را بسته» و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند : «اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم.»

زمعه بن اسود گفت : «یکی را به شمانان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجد به رود راه را بجوید.»

صفوان گفت : «این کیست، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می‌رویم.»

زمعه گفت : «این شخصی فرات بن حیان است.»
قرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از

ذات غرق غبور کردند و به غمزہ رسیدند .

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و فلز و نفوس نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می برد . و زید بن حارثه برون شد و راه کاروان را بست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و شخصی اموال کاروان بیست هزار شد که پیمبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد ، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتی اگر مسلمان شوی ترا نیمی کشد و چون پیمبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد .

قتل ابی رافع یهودی

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نیمة جمادی الآخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد .

ابن اسحاق گوید : « پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود ، و چنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می آزرده و بر ضد وی تحریک میکرد و در قلعہ خویش به سرزمین حجاز مقیم بود .

« وقتی فرستادگان پیمبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسانی قلعه های خویش را می بردند و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت : « اینجا باشید تا من بروم و یادربان سخن کنم ، شاید بتوانم در آیم . »

گوید : و رفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت ، گوی بسه حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : « بنده خدا اگر

می خواهی در آیی در آی که می خواهم در رابیندم . ۱۱

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویله نهری کعبین کردم و چون کسان در آمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من بر خاستم و کلیدها را بسر گرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود و چون آنها بر رفتند من بالا رفتم و هردری را می گشودم از داخل می بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کعبه می آیند به من دست نزنند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطراف تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع ! »
 ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : « من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری ساخت. ابورافع فریاد زد و من از اطاق بیرون شدم و لحظه ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود مرا با شمشیر زد »

گوید : « او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرو بردم که از پشش در آمد و دانستم که او را کشته ام ، آنگاه دورها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده ام و شبی مهتاب بود و بیفنادم و پایم بشکست و آنرا با عصای خویش بستم و بر فتم تا نزدیک در نشستم و گفتم : « ای خدا امشب لروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : « چون خروس بانگ بر آورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع باز رگازان مردم حجاز در گشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیمر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمر گفت : « بابت را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفته واقعی پیمر در ذی حجه سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی الحقیق فرستاد و فرستادگان وی ابوقناده و عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و اسودین خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.

ابن اسحاق قصه را چنین نقل می کند که سلام بن ابی الحقیق، ابورافع، از جمله کسانی بود که برخیزد پیغمبر خدای دهنه بندی می کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیغمبر دشمنی داشت و برضد او فحریک می کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیغمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیغمبر خویش داده بود این بود که دو قبیله انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیغمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیغمبر خدا می کردند خزرجیان می گفتند: «به خدا به این فضیلت پیش پیغمبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند» و آرام نمی گرفتند تا کاری نظیر آن اتمام دهند، و چون خزرجیان کاری می کردند، اوسیان چنین می گفتند:

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیغمبر بود کشتند خزرجیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیغمبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیغمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقناده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیغمبر سالاری گروه را به ابن عتبک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه رفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند و او در بالاخانه ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند و اجازه خواستند و زن او بیرون آمد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می خواهیم»

گفت : « اینجاست ، در آید »

گوید: و چون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گوی یك زن قطعی نرفته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منعی پیمبر را به باد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منعی پیمبر نبود او را کشته بودیم .

و چون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد و او می گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتيك خسوب نمی دید و از پله بیفتاد و به سخنی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جنا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نوید شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : و ما گفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ما گفت : « برویم ببینیم » و رفت تا میان مردم در آمد و کسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند و زقش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می کرد و می گفت : « بخدا صدای ابن عتيك را شناختم اما باور نکردم و گفتم ابن عتيك کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد و گفت : « بخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سخنی چنین شیوین نشنیده بودم . »

و چون رفیق ما بیامد و ما جزا را بگفت ابن عتيك را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم و پیمبر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام يك از ما او را کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیمر خدا گفت : « شمشیرهای خود را بیاورید » ، و چون بیاوردیم در آن نگریمست و چون شمشیر این انیس را بدید گفت : « این او را گشته است که نشان استخوان را در آن می بینم . »

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن حقیق وای ابن اشرف ! »

« دلیرا گروهی که شما دیدید »

« که چون شیر باشمشیر تبر سوی شما شدند »

« و مرگ شما پوشانیدند »

« که در کار دین خویش بیتاب بودند »

« و مایه زیونی شوم بودند »

دختر عبدالله بن انیس گوید : کسانی که پیمر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابو قتاده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیمه رسیدند .

عبدالله بن انیس گوید ، و ما ، درها را می بستیم و کلید آنها می گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلید آنها در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبدالله بن عتیک بالا رفتیم و از آن ما در محوطه نشستند و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت : « این صدای عبدالله بن عتیک است . »

ابن ابی الحقیق گفت : « عبدالله بن عتیک در یثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرد در این وقت کسی را از در خویش نراند . »

زن ابن ابی الحقیق برخاست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک در آمدیم و

عبداللہ بہ من گفت : « زن واپزن » من شمشیر کشیدم و رفتم کہ اورا بزخم و بہ یاد آوردم کہ پیمبر از کشتن زن و فرزند منع کردہ بود و دست از او برداشتم .

آنگاہ عبداللہ بن عتیک بہ نزد ابن ابی الحقیق رفت .

ابن عتیک گوید : ابن ابی الحقیق را در بالا خانہ قاریک می دیدم از بس کہ سید برد و چون او را با شمشیر بدید متکارا جلو من گرفت کہ محفوظ بماند و من پیش رفتم کہ اورا با شمشیر بزخم اما نتوانستم ، و اورا زخمی کردم ، آنگاہ عبداللہ بن ابیسی بیامد و گفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : « آری »

و عبداللہ بن ابیسی رفت و اورا بکشت .

عبداللہ بن ابیسی گوید : « آنگاہ پیش ابن عتیک رفتم و راہ خویش گرفتیم و زن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون ! »

گوید : و عبداللہ بن عتیک از بلہ بیفتاد و گفت : « پایم ، پایم - »

و من اورا برداشتم و پایین بردم و گفتم : « راہ بیفت طاوری شدہ » و روان شدیم و دوم آمد کہ کمانم را روی بلہ نہادہ ام و برای برداشتن آن باز گشتم و تعبیر بانرا دادم کہ در ہم افتادہ اند و ہمہ سخنان این بود کہ ابن ابی الحقیق را کی کشته است ، و من نیز ہر کہ را می دیدم می گفتم : « ابن ابی الحقیق را کی کشته است »

گوید : پس از آن از بلہ بالا رفتم و مردم در پلکان آمد و رفت می کردند و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و بہ یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نہان می شدیم و شب راہ می رفتیم و چون ہنگام روز نہان می شدیم یکی را بہ مراقب می گماشتیم کہ اگر چیزی دید بہ ما اشارہ کند . و چون بہ بیضا رسیدیم من نگہبان شدم و بہ آنها اشارہ کردم کہ شتایان برفتند و من نیز بہ دنبالشان بودم و نزدیک مدینہ بہ آنها رسیدم ، گفتند : « چہ بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نہ ولی دیدم کہ خستہ شدہ اید و خواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حسانه دختر را به زنی گرفت؛ در ایام جاهلیت حفصه بن خنیس بن حذافه سهمی بوده و شوهرش مرده بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در انشای آن کشته بودند و چون باقیمانده قریشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ریحعه و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه با قتی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شماره یکشت با حال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قریشیان با جمع حبشیان و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطلاعاتشان می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابوعزه عمرو بن عبدالله جمعی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیالمند و محتاج، بر من منت نه پیمبر بر او منت نهاده و بی فدا به آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابوعزه گفت: «تو مردی شاعری بسا مایه و ما را به زبان خویش کمک کن»

ابوعزه گفت: «محمد بر من منت نهاده و نیمی خواهم بر خدای و من شمارا کمک کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تمهید می کنم که اگر بازگشتی او را بی-

نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران را ترا پیش دختران خودم ببرم که در ننگی و گشایش شریک هم باشند . »

ابو عزه برون شد و در تهامه می رفت و بنی کنانه را به جستگ می خواند . مسافع بن عبد مناف نیز سوی بنی مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیبر ندای ترقیبشان کرد .

جب بن مطعم غلام حبشی خویش را که وحشی نام داشت و زو بسین به رسم حبشیان می انداخت و زو بین او کمتر خطامی کرد بخواند و با او گفت : « یا مردم برون شو و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمه بن عدی کشتی ترا آزاد می کنم . »

فرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و اهلی تهامه برون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن حرب سالار قوم ، هند دختر عتبّه بن ربیع را همراه برد و حکیمه بن ابی جهل ، ام حکیم دختر حارث بن هشام را و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را ، و صفوان ابن امیه برزده و به قولی برده ، دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبدالله بن صفوان بود ، و عمرو بن عاص رطله دختر منبه بن حجاج را که مادر عبدالله بن عمرو عاص بود و طلحه بن ابی طلحه سلافه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالک بن مضرب با پسر خویش ابی عزیز بن عمیر برون شد . وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود . عمیره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود . برون شد .

و چندان بود که هند دختر عتبّه بن ربیع هر وقت وحشی را می دید می گفت : « بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیه وحشی بود .

فرشیان روان شدند و راه پیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند و چون پیمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : « گناوی به خواب دیدم و آنرا به نیکی تعبیر

کردم و دیدم که دم شمشیرم شکافت برداشته بود و دست خویش را در زره ای بردم و آنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بمانید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی و محنت اقتصد و اگر به سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم .»

قرشیان به روز چهار شنبه به احد رسیدند و آنروز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند . پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به دره احد رفت و روز شنبه دو گروه رویه روشدند .

رأی عبدالله بن ابی بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت ، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اما گروهی از مسلمانان که در بطن حضور نداشتند بودند و بعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبر خدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما نرسیده ایم یا زبونیم .»

عبدالله بن ابی گفت : « ای پیمبر در مدینه بمان که هروقت از مدینه سوی دشمن رفته ایم شکست خورده ایم و هروقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است . قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند و اگر باز گردند با نومیذی رفته باشند .»

ولی آنها که می خواستند با دشمن رویه رو شوند چندان اصرار نکردند که پیمبر به خانه رفت و زره پوشید و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود . در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو ، مرده بود که پیمبر بر او نماز کرد ، آنگاه با قوم برون شد و کسان پشیمان شدند و گفتند : « پیمبر ، به فارضایی برون شد و نباید این کار را می کردیم .»

ابوجعفر گوید : روایت سادی به مضمون دیگر است که گوید وقتی پیمبر خدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده اند به باران خوبیشی گفت :

«بگویند چه باید کرد؟»

بازان پیمبر گفتند : « ما را به سوی این سنگان بر»

انصاریان گفتند : « ای پیمبر خدا هرگز در دیار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است
چه رسد به حالاکه خود در میان مایی»

پیمبر ، عبدالله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او
مشورت کرد که گفت : « ای پیمبر ما را سوی این سنگان بر» پیمبر می خواست که
دشمن به مدینه در آید و در کوچه ها جنگ کند .

نعمان بن مالک انصاری گفت : « ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به
خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت می روم»
پیمبر فرمود : « به چه سبب؟»

نعمان گفت : « به سبب آنکه شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و
تو پیمبر خدایی و از جنگ فراد نمی کنم»
پیمبر گفت : « راست می گویی» و نعمان آفرور کشته شد .

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و پیرشید و چون کسان دیدند که پیمبر
زره پوشید هشیمان شدند و گفتند : « بد کردیم ، چگونه پیمبر خدا را که وحی بدو
می رسد به کاری واداشیم ، و بر خاستند و پوزش خواستند و گفتند : « هر چه رای تست
همان کن» .

پیمبر خدا گفت : « روان باشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آنرا در
آورد .»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت : « اگر پاهمردی کنبد
ظفر باید» و چون از مدینه برون رفت عبدالله بن ابی بن سلول با سینه کس بازگشت و
ابو جابر سلمی به دنبال آنها رفت که بازگردند ، ولی نپذیرفتند و گفتند : « جنگی
نخواهد شد تو نیز طاعت ، اکن و با ما برگرد» و خدای عزوجل فرمود و فنی که دو

طایفه از شما خواستند باز گردند ، و ابن ابی سلمه و بنی حارثه بودند که می خواستند با عبدالله ایی باز گردند ، و خدا آنها را مضمون داشت و پیمبر با هفتصد کس بمآمد .

ابن اسحاق گوید : وقتی پیمبر آهنگش برون شدن کرد گفتند : «ای پیمبر خدا ترا به دلخواه بیرون می بریم و نباید این کار می کردیم در مدینه یمان»

پیمبر خدا گفت : «وقتی پیمبر زره پوشید نباید آنها را در آرد تا جنگ کند» آنگاه پیمبر با هزار مرد برون شد و در «شوط» میان راه خدا و مدینه عبدالله این ایی بن سلول با يك سوم کسان از او جدا شد و گفت : «پیرو آنها شد و برون آمد و خلافت من کرد ، بخدا نمی دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می دهیم» و با منافقان قوم خویش که پیرو او بودند باز گشت عبدالله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت : «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید»

گفتند : اگر می دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی کردیم و لی می دانیم که جنگی نخواهد شد» و چون اصرار کردند ، عبدالله بن عمرو گفت : «که خدا بنان لعنت کند که دشمن او بیدو ما را از شما بی نیاز میکند»

ابو جعفر گوید : «به گفتن اقدی عبدالله بن ایی از محل شیخین با مئصد کس جدا شد و پیمبر خدا با هفتصد کس بمآمد . مشرکان سه هزار کس بودند با دو دست اسب ، و پانزده زن همراهشان بود ، هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی از آن پیمبر بود و یکی از ایی برده حارثی»

گوید : «پیسر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران و اسان دید و کسانی را رو کرد که زید بن ثابت و ابن عمرو اسید بن ظهیر و برابن عسازب و عرابه بن اوس و ابو معبد خدري از آن جمله بودند . رافع بن خدیج را نیز کوجک دید و می خواست او را و د کند امارافع بر روی پنجه پا ایستاد و پیمبر به او اجازه داد . سره بن جندب نیز اجازه یافت»

و افندی گوید: مادر صمره زن مری بن سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانه او بزرگ شده بود و چون پیمبر سوی احد می رفت و یاران خود را سنان دیدند، صمره بن جندب را جزو خود سالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و صمره به ناپدری خویش گفت: «پدر جان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من او را زمین می زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند و صمره به رافع راه زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابو حشمه حارثی بود.

این اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حره بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم اسبی به شمشیری خورد که از نیام در آمد و پیمبر که قالی زدن را خوش داشت اما افراط نمی کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیر ها از نیام در آید.»

آنگاه پیمبر به یاران خویش گفت: «کی می تواند ما را از راهی ببرد که بر ما این قوم گذر نکنیم.»

ابو حشمه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می کنم»

ابو حشمه پیش افتاد و او را از حره بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن فبطی گذشت که منافقی نابینا بود و چون عبور پیمبر و یاران وی را بداندست خاک به روی آنها می افشاند و می گفت: «اگر پیمبر خدا این روانی دارم که به باغ من در آیی.»

گوید و مثنی خاک بر گزافه بود و می گفت: «ای محمد اگر می دانستم که جز تو به کسی نمی خورد به رویت می زدم.» یاران پیمبر خواستند او را بکشند و ای گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کور دل است»

آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان برد و سراورا بشکست.

پس از آن پیغمبر بر پشت تابه دره احد فرود آمد و در کنار دره و دامنه کوه جای گرفت که اردوی وی پشت به کوه داشت و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم»

فرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودند و یکی از آنها گفت: «کشت بنی قریظه را بچرانند و جنگ نکنیم!»

آنگاه پیغمبر کسان خویش را آرایش جنگ داد و فرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دو پستاسب داشتند که بر طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند و عکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیغمبر عبدالله بن رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولیاسی سید به تن داشت و تیراندازان پنجاه کس بودند و عبدالله گفت: «با تیرسواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع ما ضرر ما باشد تو به جای خویش بمان که از اینجا به ما حمله نیاورند»

گویند: پیغمبر دوزره پوشیده بود.

براه گوید: وقتی بهروز احد پیغمبر با مشرکان رو به رو شد کسانی را در مقابل تیراندازان دشمن گماشت و عبدالله بن جبر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایان را رها نکنید و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیایید.»

و چون دو گروه رو به رو شدند هر یک از آنها تا آنجا که زنان پوشش ساقهای خویش را بالا بردند و خلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان هم می گفتند: «غنیمت! غنیمت!»

عبدالله بن جبر گفت: «آرام باشید، مگر یاد ندارید که پیغمبر چه گفت؟ اما آنها گوش ندادند و برفتند و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند و افتاد

کسی از مسلمانان کشته شد.

ابن عباس گوید: ابوسفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد و زبیر را بر سواران گذاشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود و بر جمه را به مصعب بن عمیر داد و حمزه را بر گروه بی زرکان گذاشت و او را پیش فرستاد و خالد بن ولید با سواران سپاه قریش بیامد و عکرمه بن ابی جهل با وی بود و پیمبر زبیر را فرستاد و گفت: «پیش روی خالد شو و موضع یگبر تا به تو اجازه دهم.» گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «تا اجازه نان دهم.» ابوسفیان بیامد که حمله لات و عزی بود و پیمبر کسی پیش زبیر فرستاد که حمله کن و او به گروه خالد بن ولید حمله برد و خدا او را با همراهانش منہزم کرد و ابن آبه را نازل فرمود که

«وَأَنْذَرْتُكُمْ لَاقِعَهُ اذْ تَحْصُوهُمْ يَاقُوهٗ ، حَتَّىٰ إِذَا فُشِيتُمْ و تَنَازَعْتُمْ فِي الْأُمُورِ عَصَيْتُمْ مِّنْ بَعْدِ مَا أَوْأَكُم مَّا نَحْبُونُ»

یعنی: خدا وعده خودیش را با شما است کرد آدم که به ذین وی بکشیدشان، تا وقتی که سست شدید و در کار جنگ اختلاف کردید و نافرمان شدید، با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می داشتید به شما ناپانده بود.

و چنان بود که خدا عز و جل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد و پیمبر گروهی را فرستاده بود که غنبدار مسلمانان باشند و گفته بود: «اینجا باشید و جسطو فراریان را بگیرد و نگهبان پشت سر ما باشید.» و چون پیمبر و یاران وی دشمن را منہزم کردند یا بعد دیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا وید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما بگیرد» و گروهی دیگر گفتند: «اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم» خدای گفت: «بعضی نان دنیا خواهند خواستید» یعنی آنها که غنیمت می خواستند و بعضی نان آخرت می خواهند. یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.

این مسعودی گفت: «پیش از روز احد هرگز اندیش نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیا و مال دنیا می‌خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان روبه‌رو شد به تیراندازان گفت تا بای کوه روبه‌روی سیاه مشرکان بایستند، و گفت: «اگر دیدید آنها را منهنم کودیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود بایستید، ما بردشمن غالب آییم» و عبدالله بن جحیر برادر خوات بن جحیر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحه بن عثمان پرچمدار مشرکان در تیردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه یاران محمد شما پندارید که خدا بوسیله شمشیر شما ما را به جهنم می‌برد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می‌برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی بن ابی طالب رضی الله عنه روبه‌روی او ایستاد و گفت: «بخدایی که جان من به فرمان او است از تو جدا نشوم تا ترا به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خورشاوندی قسم می‌دهم.» و علی او را زها کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»
پاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم.»

پس از آن زیر بن هوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهنم کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را از بهشت دادند. و چون خالد بن ولید این بدید حمله آورد و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون تیراندازان دیدند که یاران پیمبر به دل اردو گساده مشرکان راه یافته‌اند و به غارت پرداخته‌اند، به طلب غنیمت برآمدند و بعضی‌شان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی ییسترشان برقتند و به اردوگاه مشرکان پیوستند، و چون خالد کمی فورا اندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و فورا اندازان را پکشت و به یاران پیغمبر حمله برد.

و چون مشرکان حمله سواران خویش را بدیدند بانگ برآوردند و به مسلمانان حمله بردند و منزه‌شان کردند و یککشتند.

زبیر گوید: به روز بدر پیغمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: «من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدا! من می‌گیرم.» پیغمبر روی از من بگردانید و باز گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدای من می‌گیرم.» پیغمبر روی از من بگردانید و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابودجانه، سنان بن خرشه، برخاست و گفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم.» ولی حق آن چیست؟»

پیغمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلماتی را با آن نسکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: و شمشیر را به ابودجانه داد. رسم وی بود که چون آهنگ جنگ داشت سر بندی می‌بست و من با خود گفتم: «بینم امروز چه می‌کند.» و دیدم که هر چه را جلو او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زلفی رسید که دو دامن کوه بودند و دف به کف داشتند و یکی از آنها شمری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنید شما را در آغوش می‌گیریم»

«و برای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.»

«و اگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدا می شویم»

«جدا شدن کسی که فریفته نباشد»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را براند ولی دست نگه داشت .

بعد ها بدو گفتیم : «همه کارهای ترا دیدم یادست هست که شمشیر را که برای آن زن فرود آورده بودی برگرفتی؟»

گفت : «شمشیر پیمبر گرامی تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

این اسحاق گوید : وقتی پیمبر خد گفت : «کی این شمشیر را می گیری که به حق آن وفا کنی» چند کس برخاستند اما شمشیر را بد آنها نداد ، تا ابودجانه سبک بن خریده برخاست و گفت : «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت : «حق شمشیر این است که بندگان به دشمن بزنی تا کج شود»
ابودجانه گفت : «ای پیمبر ، من به حق آن وفا می کنم»

و پیمبر شمشیر را بدوداد .

گوید : ابودجانه مردی شجاع بود و هنگام جنگ گردنفرای می کرد و وقتی سر بلند سرخ می بست ، مردم می دانستند که وی شجاعانه جنگ می کند و چون شمشیر از دست پیمبر بگرفت ، سر بلند سرخ به سر بست و میان دو صف فرورانه رفت و آمد می کرد .

و چون پیمبر رفت و آمد فرورانه وی را بدید گفت : «خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ»

و چنانی داد که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت : «ای گروه اوس و خزرج عمو-زاده ما را به ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست» و انصاریان جواب سخت دادند .

محمد بن اسحاق گوید : «ابو عامر ، عبد عمرو بن صفی ، کنیز زاده یکی از

بنی ضبیعه بودند از پیمبر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بودند که یکیشان عثمان بن حنیف بود و به قولی پانزده کس همراه داشت و به قریشیان وعده داده بود که اگر با محمد رویه‌رو شود، هیچکس از انصار مخالفت وی نکند.

گوید: «و چون دو گروه رویه‌رو شدند، ابوعامر با حبشیان و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که ای گروه اوسیان من ابوعامر» اوسیان گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به تو خوشدل نکند.» و چنان بود که ابوعامر را در جاهلیت راهب لقب داده بودند ولی پیمبر او را فاسق نامید.

و چون ابوعامر جواب اوسیان را شنید، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ پزد، گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی عبدالدار را که پرچمداران قریش بودند به جنگ فرغیب کرد و گفت: «ای بنی عبدالدار، شما روزی در پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند و اگر پس رود پس روند، با پرچم را چنانکه باید نگهدارید با آنرا به ما دهید تا چنانکه باید ببریم.» بنی عبدالدار بان قصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که رویه‌رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم.» و ابوسفیان همین را می‌خواست.

و چون دو گروه رویه‌رو شدند هند دختر عثبه با زنانی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می‌زدند و اشعاری در فرغیب و تحریر آنها به جنگ می‌خواندند.

و کسان به جنگ بیدند تا نور جنگ گرم شد و ابودحانه به جنگید و با حمزه بن عبدالعطلب و علی بن ابی طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند و خداوند

ظفر خویش را نازل فرمود و به وعده خویش وفا کرد و دشمن را با شمشیر بزدند و از جای برانندند و هر یک در آنها افتاد .

ذیبر گوید : « من بخادمان هندو خنر عتبه و باران او را می‌دیدم که شتابان می‌رفتند و گرفتار آسان بود ، و همین که دشمن را از اردو گساهش برانندیم تیسرا نذران آهنگ آنجا کردند که غارت کنند و پشت سر ما را برای سواران دشمن خالی کردند و از آنجا به ما حمله کردند و یکی بانگ زد که محمد کشته شد و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچکس به پرچم نزدیک نمی‌شد .

محمد بن اسحاق گوید : پرچم به خاک افتاده بود تا صحره دختر علقمه حارثی آنرا بگیرد و فرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند ، و پرچم به دست صواب غلام حبشی ابی طلحه بود و آخرین کس بود که آنرا برافراشت و بجنگید تا دشمن قطع شد و روی پرچم افتاد و آنرا با سینه و گردن خود بالا نگه داشت تا کشته شد و می‌گفت : « خدایا آباکار خویش را به سر بردم .

ابو کریب گوید : وقتی علی بن ابی طالب پرچمداران را بکشت ، پیمر گروهی از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن » و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد و عمرو بن عبدالله جمحی را بکشت .

گوید : پس از آن پیمر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن »

و علی حمله برد و جمیع آنها را متفرق کرد و شبیه بن مالک را که از قبیله بنی هامر بن لوی بود بکشت و جبریل گفت : « ای پیمر خدا از خود گذشتگی پذیرد »

پیمر گفت : « او از من است و من از اویم .

جبریل گفت : « من نیز از شمایم »

گوید: «در این وقت یانگی برآمد که شمشیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست»

ابوجعفر گوید: «وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلبه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند و چنان فرومانده بودند که نمی دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانی زخمی شد و این قبیله با شمشیر به پهلوی نوزد و عقبه بن ابی وقاص او را زخم زده بود»

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخمی شد و خون بر چهره اش روان بود آنرا به دست می مالید و می گفت: «قومی که صورت پیمبر خویش را بخونین کرده اند چگونه رستگار می شوند؟» و به آنها نفرین می کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را در میان گرفت گفت: «کیست که چائیازی کند؟» و زیاد بن سکن و به قوی عماره بن زیاد بن سکن با پنج کس از انصار پیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند و آخرشان زیاد با عمار بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان پیامدند و دشمن را از او براندند. و پیمبر گفت: «او را نزد یک من آرید»

و چون وی را نزد یک پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد و در حالی جان داد که چهره اش بر پای پیمبر خدای بود.

در این هنگام ابو دجانة خویشنی را سیر پیمبر کرد که روی او خیم شده بود و تیرها به پشت وی می خورد و تیر بسیار بر پشتش جمیع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می زد. گوید: پیمبر تیری به من می داد و می گفت: «پند از پدر و مادرم قداست» و نگاه می شد تیری به من می داد که پیکان نداشت و می گفت: «پند از»

این اسحاق گوید: پیمبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن بیرد و قناده که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آنروز چشم قناده آسیب دید و بر چهره اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیر بین نور بود.

ابوجعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیمبر به جنگید تا کشته شد، و این قمیقه لینی به او ضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش فرشیان رفت و گفت: «محمدا را کشتم»

و چون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد.

حمزه بن عبدالمطلب در انسانی جنگ ارطاسه بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سباع بن عبدالعزی قبشانی بر او بگذاشت و حمزه گفت: «یا ای که عذرت چو چوله می برید» و چنان بود که مادر وی که بزرگترین ابن عرب بن و هب نفی در مکه خسته گردید و چون بهام رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جبر بن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می کرد و چون شتری نبره رنگ به هر چه می رسید از پیش برمی داشت و چون سباع بن عبدالعزی به او نزدیک شد حمزه گفت: «یا ای که عذرت چو چوله می برید» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد و من زوین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینه حمزه خورد و از میان دو پایش درآمد و او آهنگ من کرد اما از پای در آمد و بیفتاد و من صبر کردم تا بعد و پیش رفتم و زوین خویش را بر گرفتم و سوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با تیر بکشت و سلافه مادر مسافع پیامد و سر او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان کی تو را به

نیز زد؟»

گفت: «آنکه نبر می زد گفت: بگیر که من این اقلع»

سلافه گفت: «آموده باش» و نذر کرد که اگر سر عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزنند. محمد بن اسحاق گوید: انس بن نضر هموی انس بن مالک عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته اید؟» گفتند: «محمد پیمبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی باز ندگی چه می کنید، برنجیزید و مانند پیمبر خدا پیمیرید» و سوی دشمن رفت و بجهنگید ناکشته شد و انس بن مالک نام از او گرفت. انس بن مالک گوید: «آنروز انس بن نضر هفتاد زخم و ضربت خورده بود و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.»

محمد بن اسحاق گوید: «اول کسی که پس از هزیمت مسلمانان و شپوع قتل پیمبر خدا او را شناخت کعب بن مالک بود که می گفت: چشمان وی را دیدم که در زیر جعفر می درخشید و فریاد زدم: ای مسلمانان! بشارت! اینک پیمبر خدا، و پیمبریه من اشاره کرد که خدوموش باشم.»

و چون مسلمانان پیمبر را شناختند، او را به راه انداختند که سوی دره رفت و علی بن ابی طالب و ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و حارث بن صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، و چون پیمبر به طرف دره می رفت ابی بن خلف در رسید و می گفت: «محمد کجاست، نجات نیابم اگر نجات یابد.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر خدا، یکی از ما به مقابله او رود؟»

پیمبر گفت: «بگندارید، بیاید»

و چون نزد يك آمد، پیمبر زوین حارث بن صمه را بر گرفت و ضربتی به گردن ایمی بن خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید.

و چنان بود که ایمی در مکه وقتی پیمبر را می دید می گفت: «ای محمد ایسی دارم که هر روز يك ظرف ذرت به او می دهم که سوار آن شوم و ترا بکشم» پیمبر می گفت: «ان شاء الله من ترا می کشم»

و چون ایمی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از آن می ریخت و گفت: «بخدا محمد مرا کشت»

گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»

گفت: «بخدا در مکه به من می گفت من ترا می کشم، و اگر آب دهان به من انداخته باشد مرا می کشد» و دشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه در سرف ببرد.

گوید: و چون پیمبر به دهانه دره رسید علی بن ابی طالب برقت و سپر خویش را از سنگاب آب کرد و پیش پیمبر آورد که از آن بنوشد و چون آب بومی داد بنوشید و خون از چهره خویش پشت و آب به سر زد و می گفت: «هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است»

سعد بن ابی وقاص می گفت: «هرگز به کشتن کسی مانند عتبه بن ابی وقاص رغبت نداشتم و می دانستم که او بدخوی و مغرور قوم خویش است و چون شنیدم پیمبر درباره اومی گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «ابن قبیله حارثی بیامد و سنگی سوی پیمبر انداخت و بیهوش و دندان او را بشکست و چهره اش را زخم دار کرد و رفتار پیمبر کند شد و پارانیش پسر آکنده شدند و بعضیشان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا ماندند و پیمبر بانگ می زد: «بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذاشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس
نوقت نکرد و طلحه حایل وی شد و نیری به دست او خورد که دستش بخشکید
در آن هنگام ابی بن خلف جمعی که قسم خورده بود پیسر را بکشد و پیسر
گفته بود من او را می کشم، بیامد و به پیسر گفت: «ای دروغگو، کجا فرامی کنی»
و سوی پیسر حمله برد و پیسر از گریبان زده ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت
و بیفتاد و چون گاو خرنجر می کرد.

فرشیان او را پیروند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»
ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیع و عصر گفته بود آنها را
می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم ببرد.

و چون شایع شد که پیسر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند
گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی» فرستادیم که برای ما از ایوسفیان امان
بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومان بیابند و شمارا بکشند سوی
آنها بروید»

انس بن اضر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته
نشده در راه دینی که محمد جنگه می کرد بجنگید، خدا را من از آنچه اینان می گویند
پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه با شمشیر حمله کرد و بجنگید
ناکشته شد.

و پیسر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را
دیدند بکیشان نیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیسر خدا هستم» و
چون پیسر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیسر خوشدل شد که یاران با ایمانده از
او دفاع می کنند.

و چون یاران صخره به دور پیسر فراهم شدند دشمنان برفت و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل درباره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودشان باز گردید فرمود :

«وَمِنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ»^۱

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند آیا اگر بسپرد پاکشته شود، عجب گردد می کشید و هر که عجب گردد ضرری به خدا نمی زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را دیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت : «باید بالا تر از ما باشید ، خدا را اگر این گروه کشته شوند کسی ترا پرستش نکند و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را با سنگ بزنند تا پایین روند .

ابوسفیان گفت : «اکنون هب بی بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای و دروری در مقابل و زبرد در » و این سخن از آنرو می گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و رشتگان وی را غسل دادند و حنظله بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت : «ما عزی داریم و شما عزی ندارید .»
 پیمبر به عمر گفت : بگو : «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید .»
 ابوسفیان گفت : «آیا محمد میان شماست ، بعضی کشتگان شما را اعصاب بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم ، از آن خرسد بشدم و بدم نیامد .»
 و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود :
 «وَلَا يَأْتِيكُمْ مَعْشَرٌ لِّتَحِيَّا لِعَزِّ قُوَّاسِنِي عَنْهَا لَتَكُونُوا عَا عِيبَتِكُمْ»^۱

یعنی : و (خدا) سزایان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید .

علم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود .
ابو جعفر گوید : به گفته ابن اسحاق وقتی پیبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیبر گفت : « خدا با درو نباشد که آنها بالاتر از ما روند »

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بختگیدند تا از کوه پایین رفتند .
آنگاه پیبر برخواست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحه بن عبیدالله تکیه گاه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت .

زیر گوید : شنیدم که پیبر می گفت : « آن روز که طلحه چنین کرد ، بهشت بر او واجب آمد »

ابو جعفر گوید : « و مسلمانان هر یست شدند و بعضی شان تا « مفی » بر فشانند ، عثمان بن عفان و عبده بن عثمان و سعد بن عثمان که دو تن از انصار بودند قراری شدند و به جلعب رسیدند که گروهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا پیوندند ... »
گویند : پیبر خدای به آنها گفت : « بسیار دور رفتید »

گویند : حنظله پسر ابو عامر که « اورا غسیل الملائکه » نام دارند با ابوسفیان بن حرب روبه روشد و با وی در آویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بر روی او بگشت .

پیبر خدا گفت : « فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند ، از اهل خانه اش بپرسید که قصه چیست ؟ »

زن وی گفت : « وقتی ابرو می شد جنب بود »

پیبر گفت : « به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند »

شداد بن اسود در باره کشتن جنظله طبری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پر تو خورد شد»

«هماینت می کنم»

صالح بن کسان گوید: «هند دختر عتبه وزبانی که همراه وی بودند به مثله

کردن مسلمانان مقول پرداختند و گوش و بینی پریدند و هند از گوش و بینی مقولان

خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشواره خویش را به وحشی غلام

جیر بن مطعم بخشید و کبد حمزه را در آورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و

آنها پنداشت. آنگاه بر صخره ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری در باره فیروزی

فرشیان بر مسلمانان خواند.

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا

محمد میان شما هست؟»

پس بر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه صد بار گفت: «آیا پسر ابی قحطه میان شما هست؟»

پس بر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پس بر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده اند که اگر زنده

بودند جواب می دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا،

دروغ گفتی، خدا کسانی را یاقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هیل بالا گرفت، هیل بالا گرفت.»

پس بر خدای گفت: «جوابش دهید»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا بر تو و الاتراست.»

ابوسفیان گفت: «ما عزی دژریم و شما عزی ندارید»

پیغمبر خدای گفت: «جوایش دهید.»

گفتند: «چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است،

کشتگان شمارا مثله کرده اند، من نگه بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد، ابوسفیان گفت: «پا

اینجا پیغمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می دهم به من بگو آیا

محمد را کشته ایم.»

عمر گفت: «ببخش نه، هم اکنون اوسخن ترا می شنود.»

ابوسفیان گفت: «تو از این همیشه راست گوئی.» این سخن از آنرو می گفت که

این همیشه با قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شمارا مثله کرده اند، بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حارث بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشته حمزه

ایستاده بود و چنان وی را به تیزه می زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و با عمو زاده خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را تیان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و ازارش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سای آینه در

بدر به هم می رسیم.»

پیغمبر به یاران خودش گفت: «بگویید، ای آنجا به هم می رسیم.» آنگاه پیغمبر

علی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به نبال قرشیان برو ببین چه می کنند

و قصد کجا دارند: اگر اسبان را بدک کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را زدند قصد مدینه دارند. به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند و چون اسبان را بدک کشیدند و بر شتران نشستند روم سوی مکه داشتند و پیغمبر گفته بود هر چه بود آنان دارند تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند، باز گشتم و بانگش می زدم و از خوشحالی قضیه را تها نخواستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند.

پیغمبر خدای گفت: «ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.»
یکی از انصاریان گفت: «من می روم ببینم.» و او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: «پیغمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیغمبر سلام برسان و بگو: خدایت با او است نیک دهد، و به قوم خویش بگو: اگر یکی آن زنده باشد و دشمنی به پیغمبر آن دست یابد پیش خدا معذور نباشد.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیغمبر باز گشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیغمبر به جستجوی حمزه برآمد و او را در دل دره یافت کسه شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود.

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیغمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند، گفت: «و بختا اگر صبیحه غمین نمی شد با این رسم نمی شد.» پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود، اگر خدایم در جنگی بر فرشتان نیروزی دهد سی آن از کشتگان آنها را مثل من کنم.»

و چون مسلمانان هم پیغمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند:

«بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عصب نکرده باشد.»

ابن عباس گوید: «و بخدا درباره گفتار پیمبر و بارانوی این آیه را نازل فرموده: «و ان عاقبتهم عاقبوا» مثل ما فوقیم به و لئن صبرتم لهو خیر لقصا برین»
یعنی: اگر عقیبت می کنی نظیر آن عقیبت که دیده ایست عقیبت کنی و اگر صبوری کنی همان برای صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت.
ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالطلب خواهر حمزه آمد ناکشته او را ببیند.

ولی پیمبر یغزیر گفت: «برو و او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده اند»
زیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر! پیمبر می گوید باز گرد»
صفیه گفت: «چرا برگردم! شنیده ام برادرم را مثله کرده اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم»
و چون زیر پیشی پیمبر آمد و این بگفت: «پیمبر گفت: بگذار برو و به صفیه پیشی کشته برادر رفت و بسر آن بگزیست و درود گفت و ان الله خواند و آموزش خواست»

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک میبردند.
ابن اسحاق گوید: بعضی از مشربان عبدالله بن جعش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز مثله شده بود تماکیدش را در زیورده بردند و مادرش امیمه دختر عبدالطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یثع نمود کرد و من این را جز از مشربان وی نشنیده ام.

محمد بن یسید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می رفت حبیل بن جابر و ثابت بن

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت :
 «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم ، بیا شمشیر برداریم و
 به پیمبر بخدا ملحق شویم شاید خدا شاهدانی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر بر گرفتند و به جنگاوران پیوستند و کم‌خبر نداشتند ، ثابت
 ابن وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل بن جابر در گرم‌آب گرم جنگ به شمشیر
 مسلمانان کشته شد و او را نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»
 گفتند: «بخدا او را نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم الراحمین است.
 پیمبر می‌خواست خونبهای او را بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقه
 مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن فناده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسر یعام
 یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را شگافی که جان می‌داد به خانه کسانش
 رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید، مژده
 که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق
 خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مرده‌اش می‌دهید ، بخدا این پسر را
 فریب دادید و مرا اغداز او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ، او
 نامش فرمان بود و هر وقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز
 احد با سرسختی جنگید و منتهایی همت با به تن از مشرکان را کشت که سردی
 شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای در آمد او را به محل بنی مظفر بردند و
 کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

فرمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.

و چون زخم وی درونك شد تیری از تیر دانه خود بر گرفت و زنگهای دست خود را برید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادیم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیر بن یسوی بود که از بنی نعلبه بود و «روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیر بن گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح بر گرفت و گفت: «اگر کشته شدم ما تم به محمد تعالی دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید ناکشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیر بن از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان بخسود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمرو بن جموح و عید الله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدا بوده اند در يك قبر جای دهید.»

گوید و هنگامی که معاویه آنجا را حضور کرد مردی را هم از گور در آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر غیر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه آنل حمزه بن عید المطلب را که نعل وی بود خبر داد که انالله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بآننگو

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خصال و نالیدن وی را از غم مرگه شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.» پس از آن پیمبر با یکی از خدایان ای انصار گذشت و شنید که برکشنگیان خویش می‌نالد و گریه می‌کنند و اشک در دانه وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی‌گرید.» و چون به‌مدین معاذ و ابیدین حضیمر به محله بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویشی را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریزند.»

و سماعیل بن محمد گویند: پیمبر برزنی از طایفه بنی دینار گفت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بموخر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «و قتی تسوایش هر مهربانی ناچیز است.»

ابوجعفر گویند: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: «خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویشی را بشو و داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «مُوخوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شمری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه! این شمشیری لکوست»

و من در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیدام.»

«شمیرم چون شهاب در گفتم می لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم.»

«تا جمع دشمن بر اکنده شد»

«و دلها خاک شد.»

ابودجانه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمیر از دست پیسر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیجا کانه می جستگید و یا او رو به رو شدم و بدو حمله بردم و بنالید و معلوم شد زنی است و نخواستم یا شمیر زنی را کشته باشم. باز گشت پیسر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم بانگ زن پیسر ندا داد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند؛ اما هر که در احد نبوده نباید.»

جابر بن عبد الله انصاری با پیسر گفت: «بدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روان باشد این زنان را بدون مرد و اگر داریم و من برکت جهاد همراه پیسر را به تو واگذارم، پیش خواهرانت بمان، و من بماندم، و پیسر بدو اجازه داد که بیاید.»

پیسر بسروان شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یافت که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیسر از طایفه بنی عبدالاهل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخمی و بر گشتیم و چون بانگ زن پیسر ندا داد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به هم، دیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیسر حاضر نباشیم؟» هر کس برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت

با هم برویم و هر وقت ضعیف بر او غالب می‌شد به دوشش می‌بردیم و بعد راه می‌رفت.»
 پیمبر تا حمراء الاسد پیش‌رفت که نهمین هشت میل‌راه بود و روز دوشنبه و سه
 شنبه و چهارشنبه را آنجا بود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیشی وی آمد و قوم خزاعه که در نهاد افلاحت
 داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.
 معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه‌ای که بر یاران تو گذشت غمگین شدیم و
 آرزو داشتیم خدا آنها را بکنار داشته بود.» آنگاه از پیش پیمبر برفت تا به ابوسفیان
 و یاران وی رسید که در روضه مانده بودند و همسخن شده بودند که یار دیگر سوی پیمبر
 و یاران وی باز گردند و می‌گفتند: «بزرگان سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش
 از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را بگردانیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده‌ام و همه از چشم‌لیریزند
 به تعقیب شما می‌آیند و همه آنها که به روز احید به جا مسانده بودند، همراه وی
 آمده‌اند، و از غیبت احد پشیمان شده‌اند و چنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانند آن
 ندیده‌ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می‌گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی یشتانی (سپاه) را می‌بینی.»
 ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بسریم و باقیمانده‌شان را نابود
 کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی مدتی نگرفت و از
 بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبدالمطلب بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند:
 «کجا می‌روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می رویم.»

گفت: «به چه کار می روید؟»

گفتند: «می رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «بیایم از من برای محمد ببرید و وقتی به مکه باز آمدید، یک بار شتر مواز به شما می دهم.»

گفتند: «می بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده ایم که برگردیم و بقیه یاران او را نابود کنیم.»

کاروان در حمراء الاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوصفیه را با وی یگفت. پیمبر گفت: «خدا ما را پس که تکیه گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه باز گذشت.»

بعضی مقلدان گویند: پیمبر در سفر حمراء الاسد به معاویه بن مغیره و ابوسعزه جمحی دست یافت، و اوصی الله علیه و سلم به هنگام عزیمت این امم مکتوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد یافت و هم در این سال قاطعه حسین علیه السلام را بازگرفت و از تولد حسن تا بازگرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی، عبدالله بن حنظله را بازگرفت.

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد و در صفر همین سال غزوۀ رجیع رخ داد .
و حکایت آن به روایت فتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل
و قاره پیش پیمر آمدند و گفتند : و اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از باران
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند .
پیمر ، شش تن از باران خویش یعنی : مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری
گروه را به مرثد داد .

و آنها با مردم عضل و قاره رفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل
بود ، در آنجا مردم عضل و قاره خیانت کردند و با انگیز زدند و مردم هذیل را برهید
فرستادگان پیمر برآنگیختند و آن شش نفر ناگهان خوبش را در میان مردم شمشیر
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند :
« بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم . »

مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : « ما پیمان شرکان را
نمی پذیریم . » و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند .

ولی زید بن دنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کسردند و سوی مسکه
بردند که به مکیان بفرستند .

و چون بدر اظهرا ن رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد
و شمشیر برگرفت و هذیلان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی
در اظهرا ن است .

حجیب بن عدی وزیدن دانه را به مکه بردند و بفروختند ، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید ، تا او را به انتقام خون پدر بکشد . زیدن دانه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خویش را بریزد .

وقتی جذایان عاصم بن ثابت را کشتند می خواستند سرش را ببرند تا به سلاطه دختر سعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلاطه در احد به دست عاصم کشته شد قدر کرد که اگر سر او را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد ، اما زنبوران بسیار به دور چنه عاصم بود و بدو راه نیافتند و گفتند : « صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند » و شبانگاه میل نیامد و دیگر عاصم را برند . وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند و از خدا خواست بود که دست مشرکی بدو نرسد .

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جثه عاصم شده گفت : « حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندقه ای به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد » .

ابو جعفر گوید : روایت ابو هریره از عروه در جمیع صحیرت دیگر دارد ، گوید : پیغمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به مداد رسیدند طایفه بنی لحيان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرمای خورده بودند پیدا کردند و گفتند : « این هست خرمای شرب است » و به دنبال اترشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را دیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند : « پایب بیاید » و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت : « امن به ایمان مشرک فرود نیام ، خدا یا پیسر خویش را از حال ما خبردار کن » .

ابن دثنه و حبیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکپیشان زخمی شد و گفت : « این آغاز خیانت است بخدا من باشم »

نیایم و او را بزدند تا کشته شد. و حبیب و ابن دثنه را به همکده بردند و حبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که حبیب پیش دختران حارث بود، تیفی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که حبیب طفل او را بر زانوی خویش نشاند و تیغ را به دست دارد و فریاد برآورد.

حبیب گفت: «ای توسی او را بکشم؟ خیانت کار ما نیست.» زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از حبیب ندیدم، درمکه میوه نبود ولی خوشه انگوری به دست آوردیم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به حبیب داده بود.»

جمعی از فرزندان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاظمه بپارند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدا زنبوران به فرستاد و پیکر عاظمه را حفظ کند و قتل نموند از گوشت او بگیرند.

و چون حبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بسگفتارید دور کعبه نماز کنیم.» و او را رها کردند که دور کعبه نماز کرد و ابن سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعبه نماز کند.

آنگاه حبیب گفت: «اگر نمی گفتم از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آییم به کدام پهلوی بیفتیم، خدا با ناچسبشان کس و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد. امه گوید: «پسبر مرا فرستاد تا از فرزندان خبر بیارم و به نزدیک داری که حبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رستم و حبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رستم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گوی زمین پیکر او را بلعیده بود، و اینک اثری از حبیب به جای نمانده است.»

ابو جعفر گوید : صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنعم او را بکشد جمعی از فرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بوده وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت : « ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می زدیم و تو پیش کسان خود بودی ؟ »

زید گفت : « بخدا دلم نمی خواهد بخاری مایه آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد. »

سخن از حکایت عمر و بن امیه ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم فضل و قساره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با بسکی از انصار یان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد .

عمرو گوید : بایکی دیگر روان شدیم من یک شتر داشتم ، اما رفیقم شتر نداشت و پایش غلیل بود و او را بر شتر خویش سوار می کردم تا به دره یاجسج رسیدیم و زانوی شتر ایستیم . به رفیقم گفتیم : اینک سوی خانه ابوسفیان می رویم که می خواهیم او را بکشیم و اگر به تعقیب تو آمدند با از چیزی بیساک شدی پیش شتر بسوگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ما اجرا را با پیمبر بگوی و به من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می شناسم . « آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجر می همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم .

رفیقم گفت : « بیا برویم و همت یار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم . ۴

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آبد صحن خانه‌ها را آب می‌باشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را بلك می‌شناسم.»

گوید: «و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشیم و یکیشان مسرا بشناخت و بانگ زد که اینك عمرو بن امیه.

گوید: «مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آنرو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور

بود .

گوید: «مکیان به تعجب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابو سفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن، بسا شتاب بر رفیقم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و باز گشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنسیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعجب می‌کنند.»

گوید: «در غار بودیم که عثمان بن مالک پیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و حسنجر را در شکمش فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خویش باز گشتم و به رفیقم گفتم: «آرام یاب.»

گوید: «مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیدا کردند و گفتند: «کی ترا زد؟»

گفتند: «عمر و بن امیه». و پس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می دانستیم که برای کار خبری تبعده». و مرگ عثمان از جستجوی ما بازمان داشت، و جنه او را همراه بردند و ما دوازده روز غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیقم گفت: «می خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفتند: «هین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گویند: به دور دار خبیب کسانی به نگیهانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سری شتر برو و سوار شو و به نزد یمبر خطا بازگرد و ما جرا را برای وی بگو، آنگاه به دار حمله کردم و بیکو خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگیهانان خبردار شدند و جنه را پنداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا نغراموش نمی کنم. نگیهانان به دنبال من می دویدند و من راه صفر را پیش گرفتم و به من نرسیدند و باز گشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود و ما جرا را به او خبر داده بود.

گویند: من برفتم تا به ضحجان رسیدم و وارد غاری شدم و تبرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دثل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از غنایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از قیره بنی دثلم.»

آنگاه در غار به وقت بهانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من نازنده ام مسلمان نمی شوم»

«و به دین اسلام نمی گروم»

گفتم: خواهی دید، او چیزی نگذشت که غرب بیابانی به خواب رفت و بر -
خاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که
از پشت سر در آمد.

آنگاه برون شدم و بر رفتم تا به نفیج رسیدم و به دوتن از مکبان برخوردیم که
به جستجوی اخبار پیبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»
گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکی شان را یا ثیر یزدی و یکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و
به گروهی از پیران انصار برخوردیم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن شنیدند سوی پیبر دویدند که بدو خبر دهند و
من آنگشتان اسیر خود را بازه کمان بسته بودم و پیبر در من نگریست و چنان بخندید
که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ما چرا را برگفتم و مراستود
و دعای خیر کرد.

در همین سال پیبر خدا صلی الله علیه وسلم زینب دختر خزیمه را که الفسب
ام الماکین داشت و از طایفه بنی هلال بود به زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و
دوازده و نیم اوقه زهره مهر او کرد، پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق
گرفته بود.

حکایت

بشر معونه

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیبر گروهی را
فرستاد که در بشر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: «پیبر از پس احد یقبه شوال و ذی قعده و ذی حجه و محرم
را در مدینه به سربرد آن سال کار حج با مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از

احد گروه بشر معونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الامنه که سالار طایفه بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیغمبر خدای آمد و هدیه ای آورده بود که پیغمبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی پذیرم اگر می خواهی هدیه ات را بپذیرم مسلمان شوی» آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از توایی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو دیگر و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند» پیغمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می دهم بفرست تا به دین تو بخوانند»

پیغمبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان قاضی فرستاد که حارث بن صعصعه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن قبیله خزاعی و عامر بن فهیره و ابسه ابو بکر از آن جمله بودند.

انسی بن مالک گوید پیغمبر خدای علیه وسلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در یثرب معونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی هاشم و حواری بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیغمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگ ریخت و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کسر کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است» عامر بن طفیل قبیله بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیغمبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

و چون فرستادگان پیغمبر چنین دیدند شمشیر بر گرفتند و بچنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمری و یکی از انصار که به جرای شمران

رفته بودند از بلیه یاران خود به وسیله مرغابی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمر در خاک و خون افتاده اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمر رویم و ما را با وی بگوئیم.» انصاری گفت: «من از جایی که مندر بن عمرو کشته شده نمی روم که کسان این قصبه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است. عامر بن طفیل او را رها کرد و موسی پیشانیش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را بر عهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه رفت تا به فرقه رسید و دو تن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیمر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم، عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پناه داشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیمر رسید و ما را بگفت پیمر گفت: «دو تن را کشته ای که باید خوب بپاشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نهیجه کار ابو براء بود، من فرستادم این گروه را خوش نداشتیم و از آن یمنک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه ای که از پناه وی به یاران پیمر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در شرمعونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

ابن اسحاق گوید: چهار از جمله کسانی بود که به روز شرمعونه همراه عامر بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می گفت: «سبب اسلام من آن بود که آفریز یا نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفت: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتیم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کمب بن مالک اشعاری در تعبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعہ پسر ابو براء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است، اگر مردم خونم به عموم تعلقی دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می دانم چه کنم»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بثر معونه چهل یا هشتاد کس بودند، عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر می رفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می بود؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می برم» و رفت تا به خیمه های آنان رسید و گفت: «ای مردم بثر معونه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان یازید» و از کنار خیمه ای نیزه ای برون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر دور آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عزوجل درباره کشتگان بثر معونه آیه ای نازل کرد که بلغوا هنا قومنا ان اقل قنا ربنا فرضی هنا و رضینا عنه یعنی: به قوم ما بگوید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما نشنود بود و ما نیز از او شنودیم، ولی این آیه که مدت ها

خوانده می شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«وَلَا تَحْسَبِ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالَهُمْ أَحْيَاءَ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلی زندگانشان و پیش پروردگارشان روزی می خورند.

وهم در این سال یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن

قوم بنی نضیر

ابرجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه و پیمان داشتند و همو بن امیه ضمری هنگام بازگشت از بیرونه خویشان را ربخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته ای و باید خونبهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قساروان شد و از آنها به محصل بنی نضیر رفته کس در کسار پرداخت خونبها از آنها کم نگیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسید بن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کم نگیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: ای ابوالقاسم در این باب با تو کم می کنیم.

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین نمی باید که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه اشان نشسته بود، گفتند: کی می تواند

از بام این خانه سنگی پندازد و او را بکشد و مرا آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من اینکار می‌کنم» ویراث نا سنگ را پندازد و پیمبر با ننی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمرو علی پای دیوار بودند. پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین جا باشید تا من پیام» و سوی مدینه بازگشت و چون یاران پیمبر مدنی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه‌ها حبصاری شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، تو از تباہکاری منع می‌گردد و از تباہ گران همبمی‌گرفتی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابو جعفر گوید: به روایت و ابدی و فنی نضیر بان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم نه‌شان کرد و از جنگ بی‌شان داد ولی فرمان وی را نبردند و عمرو بن جحش بر بام رفت که سنگ را پندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش بر نهند؟» کنانه بن صوری گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت»

گوید: و چون یاران پیمبر باز گشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو یار گشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عز و جل به من خبر داد، بگویند محمد بن مسلمه بیاید» و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

رووبگو شما که سرخصیات داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیغمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

فرطیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می‌کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.»

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیغمبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده‌ام هیچکس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حبیب بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حبیب گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حبیب سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیغمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی‌کنیم، هر چه خواهی بکن.

گوید: پیغمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می‌خواهند و مسلمانان تکبیر گفتند.»

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رقت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و باتنگ زدن پیمبرند امی داد که مسلمانان سلاح بگیرند و عبدالله پسر عبدالله بن ابی پیامد و من نشسته بودم که سلاح بر گرفت و شتابان برفت و من از کمالت وی نوید شدم و برفتم و هر چه دیدم دیدم با حیی گفتم و او گفت: «این کپه محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنسها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

این عباس گوید: پیمبر نضیران را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترک کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان يك شتر و يك مشک داد.

ذهری گوید: پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار يك شتر ببرند اما سلاح ببرند.

این اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبدالقسه بن ابی بن سلول و دیمه و مالک بن ابی قوئل و سوبه و داعس کس پیش نضیران فرستادند که بمانید و تسلیم شوید که ما شما را رها نمیکنیم اگر جنگ کنید هر اد شما جنگ می کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منظر ماتدند ولی از آنها کاری ساخته نشد و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر يك بار شتر از اموال خویش ببرند، سه جز سلاح. کس بود که خانه خویش را و بران می کرد و آستان در را بر پشت شتر می برد، همگی سوی خیبر رفتند و بعضییشان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گرفتند و قتی نصیربان با زن و فرزند و مال می رفتند دف و مزار می زدند و ام عمرو را عروۃ بن ورد عبسی که از زنان بنی غفار بود و او را از عروه خریدیده بودند همراشان بود و چنان با غزو و گردنفرازی می رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به همر معصرف که می خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد و مگر سهل بن حنیف و ابودجانه که اظهار نداری کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی نصیر کس مسلمان نشد مگر یامسن بن عمیر و ابومعدبن وجب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: « پیمبر هنگامی که به غزای بنی نصیر می رفت این ام مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی طالب بود. »

در جمادی الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی طالب تولد یافت.

در باره حوادث پس از غزای بنی نصیر اختلاف هست.

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس غزای بنی نصیر ماه ربیع الاول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولى را در مدینه گذرانید پس از آن به قصد بنی محارب و بنی ثعابه که از قبیله عطفان بودند به سوی نجد رفت و در قحطی فرو آمد و با گروهی از مردم عطفان بر خورد و گروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دو قوم از همدیگر بیمناک بودند و پیمبر با همراهان خود نیاز خوف کرد، آنگاه باز گشت و این را غزوۃ ذات الرقاع گویند.

ولی به گفته و الهدی غزوۃ ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.

گویند: پیمبر در این غزا عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: «با پیمبر سوی نجد رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرجا رسیدیم با جمعی از شطغان بر خوردیم اما جنگی نشد ولی کسانی از آنها پیمان کردند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را در قسمت کرد گروهی رویه روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر صف پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و يك رکعت نماز کردند آنگاه به پا خاستند و پیمبر با آنها يك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رویه روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزارند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابو جعفر گوید: «در باره نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسط القول فی الاحکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سالم بن بکر گوید: «از جابر بن عبد الله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان فریسی که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم شطغان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «اکی تو! در مقابل من حمله می کنی؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را نهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه یانگه نماز بر آوردند، پیمبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر ننگهبانی

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیغمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر ننگهبانی می کردند و چنان شد که پیغمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کونا را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند.

از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده اند که یکی از بستی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهی محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کشی؟»

گفت: «او را به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیغمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و

گفت: «ای پیغمبر شمشیر مرا ببزم؟»

پیغمبر گفت: «آری.»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام در آورد و می جستابند و قصد

پیغمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می داشت. آنگاه گفت: «ای پیغمبر از من

نمی ترسی؟»

پیغمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیغمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گویند: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیغمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه

نازل فرمود:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا كُنْتُمْ عَلَى السَّيْرِ فَادْعُوا اللَّهَ حَتَّىٰ تَبْلُغُوا الْمَدِينَةَ ۚ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ ۚ

فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ»

یعنی : « شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آن دم که گروهی می خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت ، از خدا بترسید و مؤمنان پاینده خدا توکل کنند »

و هم جابر بن عبدالله گوید : با پیمبر سوی ذات الرفاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای نشیند تا خون یکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت : « امشب کی مارا نگرهبانی می کند ؟ »

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند : « ای پیمبر خدای ما نگرهبانی می کنیم . »

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کسی به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت : « من چه وقت نگرهبانی کنم اول شب یا آخر شب ؟ »

مهاجری گفت : « اول شب تو نگرهبانی کن . »

آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و نیری بینداخت که به انصاری خورد و فرورفت و او تبر را پروں کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود .

پس از آن مرد غطفانی نیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرو رفت و او تبر را پروں کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تبر سومسی بزد که به هدف خورد و فرورفت و انصاری آنرا بیسرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد ، آنگاه رفیق خود را صدازد و گفت : « برخیز که کار من ساخته شد . »

گوید : مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار

می‌شوند، و چون مهاجری انصاری را خون آلود دید گفت: «چرا اول بار که پیمبر
خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره ای می‌خواندم و نتوانستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد
و کوع کردم و ترا صدا زدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور
کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از

غزوة سویق

غزوة سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان می‌روان شد. ایسن اسحاق
گوید: چون پیمبر خدای از غزوة ذات الرقاع باز آمد باقی جمادی الاول و جمادی
الآخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و
آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان ماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه بیرون شد تا در مرانظهران به منجه رسید و به قولی
از عسفان نیز گذشت و به اندیشه بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به سالی پر-
بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شیر بنوشیم، این سالی خشک است؛ من بازمی‌گردم
شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سیاه سویق نامیدند؛ گفته بودند شما رفته بسودید که
سویق بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود، در آنجا مسخشی بن عمرو
ضمیری که پیمبر در غزوة ودان در کار بنی ضمره باوی پیمان کرده بود پیام داد و گفت:
«ای محمد آمده‌ای که به نزدیک این آب با قریشان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمانی را که باهم داریم ندیده گیریم و با تسو
بجنگیم تا خدایمان ما و تو راوری کند.»

مخفی گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»

و ای یگانه‌روا ندی پیغمبر به سبب وعده‌ای که سه روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعدة یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گویاند: و نعیم بن مسعود اشجعی به عسره رفت؛ بود و پیش قریشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم

بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ رویم که دشمنان از درختان چرا کنند و ما شرب بنوشیم؛ اینک معاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را ترسان و بگوشه جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به تو دهند.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «نمهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دمپسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد لا مگر یارانش کشته نشدند.» و مردم از حرکت بازماندند و چون خبر به پیغمبر رسید گفت: «بخداایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برفتند و از هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن روبه‌رو نشدند و این، بدر معاد بود، در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می شد و مدت هشت روز مردم برای دادوستد فراوان می شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

وافدی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاورد و گفت: «بیم دارم نامه های مرا درست بنویسند.»
در این سال مشرکان عهده دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم

هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حیان گوید: «روزی پیمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می گفتند و بسیار می شد که پیمبر او را بچست و می گفت: «زید کجاست؟» و چون به طلب او سوی خانه اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود، و چنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نداشت و شتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و مرقت و آهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

گوبد: «وزید به خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمدد بود»

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «نگفتم در آید، اما نپذیرفت»

زید گفت: «نشیدی که چیزی بگوید»

گفت: «وقتی می رفت شنیدم که می گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دیگرگون می کند»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی پدر و مادر من فدایت چرا وارد نشدی؟ اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می شوم»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیمبر می شد و ماجر را یاد می داد، پیمبر می گفت: «زنت را نگهدار»

«آفت زید از زینب جدا شد و او کناره گرفت و زینب بیمار شد و یکروز که پیمبر با عایشه سخن می کرد، پیمبر در حالت وحی گرفت و چون به نمود آمد خندان بود و می گفت: «کی پیش زینب می رود و مرده دهد که خدا او را به زنی به من داده است» و این آیه را بخواند:

«وَإِذْ يَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَنُفَخِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَنُفَخِي فِي أَنْفُسِ الَّذِينَ إِذْ أُفْضُوا مِنْهُمْ أَذْوَاجَهُمْ لَوْ كُنْ أَعْيُنُكُمْ أَلْأَبْصَارُ لِلَّذِينَ أُفْضُوا مِنْهُمْ أَذْوَاجَهُمْ لَوَسَّوْا بِهِمْ وَلَوْ لَمْ يَكُنِ الْإِنْسَانُ لَشَاكِرًا»

به منی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا ترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد جفت تویش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خوازدگان‌شان وقتی پسر خوارندگان تمنایی از آنها بر آورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.»

عایشه گوید: «ومن آشفته خاطر شدم که از زیبایی او چیزی ناشنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتیم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را به گفت و زینب زیور نقره خویش را بهو بخشید.»

یونس بن عبد الاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عسّه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به مطلب زید سوی خانه او رفت و پرده‌ای مویین بر در و در و از و زنی به کتار رفت و زینب در اطلاق خویش سر برهنه بود و اصحاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیزی بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیزی بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «زن خود را نگاهدار و از خدا پرس.»

و اقدی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومة الجندل رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل بر رفت و جنگی نبود و سباع بن رفاعة غفاری را در مدینه چانشین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینه بن حصین پیمان کرد که در قلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

محمد بن عمرو گوید: «در دیار عینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلین یا مراض تغلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازه تغلیف بدو داد.»

و اودی گوید: «در همین سال هنگامی که سعد بن عباد با پیمبر به قزای دوامه المجدل بود سادر وی در گذشت.»

سخن از
جنگ خندق

در شوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

این اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد انی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله مسلام بن ابی الحقیق نضیری و هود بن قیس و ثالی و ابوعمار و ائلی بهمکه رفتند و آنها راه جنگ پیمبر خوانند و گفتند: «ما با شما ایم تاریشه اورا بکنیم.»

فرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خبر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما بحق نزدیکترید.» و خدا این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیباً من الکتاب، یؤمنون بالمحبت والظالمون و یقولون الذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلاً اولئک الذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجدله نصیراً ام لهم نصب من المملک فاذا لا یؤتون النّاس فی الام بحسب الدول النّاس علی ما آتاهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و المحکمة و آتیناهم ملکاً علیها فمنهم من آمن به و منهم من کفر و منهم من کفر بعد ذلک»

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و درباره کافران گویند این گروه از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی‌اند که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز باوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از بین ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند! حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) پس افروخته آتشی ثبت.

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدای می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسهبان بروند شدند و از مردم غطفان حایفه‌می‌فراده به سالاری عبیده بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بداندست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمرو گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خور و عجز پیمبر خدا سوی خاتمه‌های خویش باز گشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می گفت و اجازه می گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیمبر اجازه می داد و چون کار وی انجام می شد به منظور تغییر و ثواب به کار حاضر بازمی گشت و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذين آمنوا بالله ورسوله واذ كانوا امة على امر جامع لم يلزموا حتى يستأنفوه ان الذين يستأذنونك اوائلك الذين يؤمنون بالله ورسوله فاذا استأذنوك لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحيم»
 یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش تکیه کرده اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدومشان خواهشی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواد که خدا آمرزگار و رحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا و پیغمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که پیغمبر می رفتند این آیه آمده:

«لا تجمعوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بفسکم بعضاً قد علم الله الذين ينسلون منکم لو اذنا فلیحذر الذين یخالفون عن امره ان نصیبهم فتنه او یصیبهم عذاب الیم. الا ان الله مافی السموات والارض یقدیر ما یشاء»
 یعنی: خطاب کردن پیغمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی و دمی روند می شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند از آنکه بسببه ای به ایشان رسد یا عذابی اتم انگیزد به ایشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می داند که شما در چه حالید، و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سردسید.

عمر بن عوف مزنی گوید: به مثال جنگ احزاب پیغمبر خندق را از بیشهٔ شبخیز از محلهٔ بنی حارثه تا مدال خط کشید و برای هر ده کس یهول ذراع معین کرد و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سردسید.

عمر بن عوف مزنی گوید: به مثال جنگ احزاب پیغمبر خندق را از بیشهٔ شبخیز از محلهٔ بنی حارثه تا مدال خط کشید و برای هر ده کس یهول ذراع معین کرد و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سردسید.

مهاجر و انصار دربارهٔ اقتساب سلمان سختی آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمر و بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر سرو و عاجری ایسن سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم.»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در يك خیمهٔ ارکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادر ما فدای تو باد سنگ سپید سخنی از روین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن توانیم. فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر گفت: از سلمان بگیرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جفت و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تار يك بود و پیمبر تکبیر قهرزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگیرفت و بالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادر ما فدای تو باد چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید» گفتند: آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربتی می رزد و بسوی چون موج برون می شود و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید و قتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد. قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صیقل را دیدم که گویى دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. بشارت که فیروز می شنید، بشارت که فیروز می شنید، بشارت که فیروز می شنید.

مسلمانان خوشدل شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی می دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا ویمیر راست گفته اند و ایمانشان بی ضرر.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی کنید که سخن می گوید و آرزو مند می کند و وعده نادرست می دهد می گوید که در شرب قصرهای حیره و مداین کسری را می بیند که شما آنرا می گشایید، ولی شما خدای می کنید و نمی توانید به فضایی حاجت برید و این آیه نازل شد: «وَذَقُوا الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي أُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَأْوَهُمْ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ أَلَا وَرَاءَهُ»

یعنی: آن دم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش چیز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: توفیقی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می گفت: «لا هر چه می خواهید بگشایید، قسم بخدا بی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده اند با تابه روز دستاخیس بگشایید کلسید آنرا قبلاً به محمد داده اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پسمبر از کندن خندق

فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و نهامه پیامداد و مایسن جوف و یسه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوئی احدجای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه هزار کس از مسلمان پیامد و کنار ساحل اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در آنجا جای دادند.

و چنان شد که دشمن جدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب صدای وی را بشنید در قلعه خویش را بست و او را نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی نپذیرم.»

حیی گفت: «در بگشای تا با او سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبارک از ناله بغلورث بخورم.» و کعب نوحه‌گین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دوربای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و جرآن و سالاران غطفان پهلوئی احدجای گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشه محمد و باران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ایبری که آتش در سخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی نپذیرم.»

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان باز گشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه توجای گیرم تا هر چه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان شکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیلۀ قریظ را با سعد بن عبادۀ سالار خزرج و عبدالله رواحه و خوات بن جبر و رانه کرد و گفت : « بروید ببینید آنچه در بارۀ این قوم به ما گفته اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به شاه ما من بگویند که مردم یمانک نشوند و اگر به یمان باقی بودند آشکارا بگویند . »

و چون این کسان پیش قریظان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر بر زبان آوردند و گفتند : « ما باوی یمان نداریم . » سعد بن عبادۀ به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند . سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت : « از ناسزا گفتن دست بردار که آنچه میان ما و این قوم هست از حد نامز آگویی افزون است . »

آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیمبر سلام کردند و گفتند : « فضل و قارۀ یعنی خیابانی چنانکه فضل و قارۀ با یاران پیمبر خبیث بن هدی و همراهانش کسریه بودند . »

پیمبر گفت : « الله اکبر ، ای مسلمانان خورشید باشد ، بویله بزرگ شد و ترس قزوئی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمانهای نازوا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که عتب بن قشیر گفت : « محمد به ما وعده می دهد که گنجهای کسری و فیصر را می خوریم اما به قضای حاجت نمی توانیم رفت . »

ثوس بن فیظی در حضور مردان قوم خویش گفت : « ای پیمبر ! خانه های ما بی حفاظ است اجازۀ بدۀ سوی محله خویش رویم که بیرون مدینه است . » و چنان شد که پیمبر بیست و چند روز بیود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانۀ جز تیر اندازی و محاصره برخوردار نبود .

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کسی بیش عبیدۀ بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قرار شد بکسوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند و در میانه صلح آمد و نامه ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود، و چون پیامبر می خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباد را بخواست و قصه را با آنها بیگفت و از آنها نظر خواست، دو سعد گفتند: «ای پیامبر! این کار است که تو می خواهی با خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم!»

پیامبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می بینم عربان بر ضد شما جمع شده اند و از هر سو به دشمنی برخاسته اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکشم.» سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می پرستیدیم و خدا شناس و خدا پرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید يك خوما از ما نتوانستند خورد، اکنون که خدا به سبب مسلمانی گرامتان داده و هدایتشان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده، اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم و جز شدیدا به آنها نمی دهیم تا خدا همان ما و آنها داور کند.» پیامبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را بر گرفت و نوشته آخر را محو کرد و گفت: «هر چه می توانند بکنند.»

پیامبر همچنان در محاصره دشمن به ماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضراب بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید کدام روز می بیند که زبده سواران چه گسارند.»

آنگاه بن گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخشد این خدعه ایست که هرگز عربان نکرده اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجهت در شوره زار میان خندق و سلع به جولان

برداشتند.

در این هنگام علی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و فنگتای خندق را بگیرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش باستاند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده ای که هر کس از قریشیان دو چیز از تو بخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیغمبر و مسلمانی می خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تو را به جنگ می خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «والی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبدود به همچنان آمد و از اسب به زیر آمد و آفرای کرد، یا اسب را برانده و سوی علی آمد و با هم در آویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بعد عمرو دو تن دیگر کشته شدند: متیقین عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبدالمطلب مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و با ننگ می زد که ای گروه عربان کشتی به از این باید. و علی پایین رفت و او را بکشت. جله نوفل در تصرف مسلمانان بود و فرشیان می خواستند آنرا از پیغمبر بخرند و از صلی الله علیه و سلم گفت: «حاجت به جنة اوبای قیمت آن نداریم، بروید آنرا بپرید.»

ابن اسحاق گوید: «عایشه ام المومنین در ابام خندق در قلعه بنی حارثه بود که از همه قلعه ها استوار تر بود و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که برده مقرر شود و سعد بر ماندگشت و زره‌ای ننگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زویرسن به دست داشت و مادرش بدو گفت: «بسر جان برو که دیر کرده‌ای.» و من به مادر سعد گفتم: «والم می‌خواست زره سعد گشاده‌توان این بود که بیم هست نیز بدور شده.» و او در جنگ نیز خورد و رنگ دستش برید و چنانکه گویند نیز را این عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون نیز بدور رسید گفت: «خدا صورت ترادر جهنم بسوزاند خدا یا اگر هنوز با فرشبان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغ‌زن شمرده و از شهر خورد بیسرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نماده شهادت نصیب من کن اما مرا نیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال‌خود هر کتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زین نشستم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمه‌اش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای هست یا در کار فراریم.» و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافت و وارد آن شوم و مورد مغفردار چهسرة خویش عیان کرد و دیدم که مطلقه بود و به عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم.»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که

من ابن عرفه ام»

سعد گفت: «خدا صورت تو را در آتش بهیمت بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گوید: ابن رگ دست که آنرا اکهل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.

سعد گفت: «خدا یا مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قریظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبدالله بن کعب بن مالک می گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی وابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یلک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکنی بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیسر و مسلحانان بادشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می برد به ما نمی توانستند برداخت و من به حسان گفتم: «می بینی بنی یهودی به دور قلعه می گردد و بیم دارم که جای بی حفاظ قلعه را به یهودان بگویند و پیسر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و از راه بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهات را بامروز تو می دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی بر گزافتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتیم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را در آور که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شدند بودند و از بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیغمبر آمد و گفت: «ای پیغمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهم.»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «تویک زن پیسنر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کنی که جنگ، خورعه باشد.»

نعیم پیش‌بنی‌قریظه رفت که به روزگار جاهلیت و مخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی‌قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.» گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر، شامت و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و زن و فرزند و دار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرید و اثر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد و اگزارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قریشیان و غطفان جنگ نکنید تا نمی‌چند از سران آنها را اگر و گان بگورید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قریشیان گفتند: «درای صواب و نیلند آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قریشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید یا شما بگویم، اما نهان دارید»
گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد بشماران شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که بشمارانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به نودهیم که گردشان را برنی و همراه تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروهان خواستند حتی یک گروهان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید»
گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»
گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با فرشیان گفته بود با آنها نیز بسگفت و از خدعه بهود پیمان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت در آمد و خدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از فرشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پانان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و عاکاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دارید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان نحوسیش را گروهان دهسید که پیش ما بماتند و مطمئن شویم تا محمد را از پای در آوریم که بیم داریم اگر جنگ

سخن شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذازد که نابینا و مستوی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: «ببخدا آنچه نعیم بن مسعود می گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید و بگوید به خدا بک گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیاید و جنگ کنید.» و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می گفت درست بوده اینان می خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگوید بخدا همراه شما به جنگ نیایم تا گروگان دهید.»

قریشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدایان نشان تفرقه انداخت و هم او عزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دینگاهشان را وادار کرد و نعیمه هایشان را فرو ریخت.

و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حذیفه العیاض را فرستاد تا بداند قوم شبانگاه چه می کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفه العیاض گفت: «وای ابو عبد الله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زاده من.»

گفت: «چهارمی کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سخنی می کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی گذاشتیم روی زمین را رود و او را بردوش می بردیم.»

حذیفه گفت: برادر زاده، ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریدست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چمی کنند و باز گردد و خدا او را پهنی کند» و کس برخواست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریدست و همان سخنان گفت و کس از جا برخواست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریدست و گفت: «کسی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می‌کنند و باز گردد» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند» و کس از جماعت برخواست که فرس و گوسنگی و سر مساخت بود.

و چون کس برخواست پیمبر مرا بخواست که جز برخواستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و بیا قسوم در آی و بین چه می‌کنند و دست به کاری زن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من بر قسوم و میان قوم در آمدم و یاد و سیاه خدای در آنها افتاده بود، دینگ و آنشی به جا نبود و نیمه‌ای سر پا نمی‌ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر يك از شما معشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان بد خدا اینجا افتادگاه شما نیست، هر کوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته و فغان کرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این باد بلیه‌ای داریم که می‌بینید نه دینگ به جامی ماند و نه آتش می‌سوزد و نه نیمه به پامی ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می‌کنم.»

این بگفت و سوی شهر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزد که شهر با یکدیگر بسته بر سه دست و پا برخواست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم او را به نهر بزنم.

حذیفه گوید: پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنانوی بود به نماز بود، و چون مرا دید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت. آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت موقوف را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شایان سوی دجار خویش باز گشتند. «ابن اسحاق گوید:» صاحبگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همان روز جبریل پیش پیمبر خدای آمد. ابن شهاب زهری گوید: جبریل همسایه‌ای از استرق به سر داشت و بر اسنری که زین داشت و قطیفه دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما غرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می آییم، خدا فرمان می دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می روم.» پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم نداده که هر که می شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محلی بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر برچم خویش را با علی بن ابی طالب، سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه هبای یهود رسید شنید که در بازار پیمبر سخن رشت می گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی گویند!»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به قلعه ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابوالفاسم، تو که ناصراگوی نبودی.»

پیمبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتی که یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، حنیة بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و فطیفة دیبا بر زین بود.»

پیمبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده اند تا حصارهایشان را بپوزاند و ترس در دلشان بکند.»

و چون پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به بنی قریظه رسید بر جاهی که به نام پناهانا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می رسیدند کسانی به وقت نماز هشتا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیمبر گفته بود نماز عصر را در محفل بنی قریظه بگزارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیمبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از هشتا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیمبر خدا نویی بخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه ای در مسجد بنا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح نهاده اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح نهاده اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیمبر زرد خواست و به زن کرد و بیرون شد و مسلمانان نیز بیرون شدند.

و چون پیمبر به مردم بنی نهم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «رحمة کلبی گذشت، و چنان بود که بیست و ریش و چهره دجه همانند جبریل علیه السلام بود.»

پس در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در نهمه ای که پیغمبر برای آورد مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مشت یکماه با بیست و پنجروز بهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیغمبر تسلیم شوید، و ابولبابه بن عبدالمطلب اشاره کرده حکم پیغمبر کشتن است.

بهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می شویم.»

پس این را پذیرفت، و چون بهودان تسلیم شدند پیغمبر خری که پالائی از برگ خرما داشت بهر ستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

این اسحاق گوید: «پیغمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا نرس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قریشان و عطفانیان بر فتند عیبی بن اخطب به سبب وعده ای که با کعب بن اسد کرده بود به فلسفه بنی قریظه در آمد، و چون یقین کردند که پیغمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را بکسر کند کعب بن اسد گشت: «ای گروه بهودان خدای کار شما را چنان کرده که می بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می کنم هر کدام را می خواهید برگزینید.»

گفتند: «و بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیر و این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته اید که او پیغمبر فرستاده خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تو رات نگریم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی کنید بیاید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و باران او
رویم تا خدا میان ما و محمد داورى کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا ننگذاشته ایم
که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند توانیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگى به چه کار آید؟»
گفت: «اگر این کار را نیز نمى کنید اکنون شب بشته است و محمد و باران وی
از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و بارانش دست
یابیم.»

گفتند: «حرمت شنبه و ایشک نیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده اند و مسخ شده اند؟»
گفت: «هیچیک از شما در همه عمر يك روز دور اندیش نبوده اید.»
گروید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا بناو
مشورت کنیم از آنسو که قرظیان یا قبله اوس پیمان داشته بودند. و پیمبر ابولبابه را
که چشوف او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوى او دویدند و گریه آغاز کردند
که ابولبابه بر حالشان رحمت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»
گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد یعنی حکم وی کشتن است.
ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدیم دانستم که با خدا و پیمبر وی نیابت
کرده ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یسکی
از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده ام ببخشد.» و نذر کرد
که هرگز بابه سرزمین بنی قریظه ننگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که باوی
حیانت کرده ام نیبند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیمبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت:
«اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی کہ هست باز نمی گتم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر در خانهٔ مسلمہ بود کہ قبول توبهٔ ابولبابہ تازل شد. مسلمہ گوید: سحرگاه شنیدم کہ پیمبر بخندہ می کرد. گفتم: ای پیمبر خدای از چه می خندی کہ همیشه خندان باشی؟

گفت: توبهٔ ابولبابہ پذیرفته شد.»

گفتم: این مژده را بدو بدهم؟

گفت: اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمہ بر در اخاق خویش بایستاد و این پیش از عقر شدن پرده بود و گفت: ای ابولبابہ مژده کہ خدا توبهٔ ترا پذیرفت. و مردم بیامدند کہ اورا بگشایند اما ابولبابہ گفت: «بہ خدا نه، پیمبر بیاید و مرا بہ دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابہ گذشتہ اورا بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبہ بن سعید و اسید بن سحیہ و ندین عبید کہ از مردم بنی ہلہ بودند و از قریظہ و بنی نصیر بودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب کہ قریظیان بہ حکم پیمبر تسلیم شدند بہ اسلام گرویدند و در همانشب عمرو بن سعد قریظی برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت کہ سالارشان محمد بن مسلمہ انصاری بود و چون اورا بدید گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن معدم.»

و چنان بود کہ عمرو باینی قریظہ در کار خیانت با پیمبر خدا حمدی نکردہ بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمہ وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدا یا مرا از خطای نیکان محروم مدار» و راه اورا بگشود و او بر رفت و شب را در مدینہ در مسجد پیمبر بہ سو بود و صبحگاه بر رفت و تا کنون معلوم نیست بہ کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را بہ سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گنجد: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند که چرا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و نهادهای بهتر داند.

این اسعاف گوید: صبیحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فسرود آمدند و اوسیمان پیامند که ای پیمبر خدا! اینان بستگان ما هستند، نه خزرجیان، و درباره بستگان خزرج ملائمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «حکمت را به سعد بن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در شبی یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بوده هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش پیامند و او را بر خری که تنگایی چرمین توان بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باز ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد .

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیامبر و مسلمانان رسید پیامبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پاخیزید.» و قوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابومعمر، پیامبر حکمت در بارهٔ پندگانت را به تو واگذار کرد.»

سعد گفت: «به قید و گزند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیامبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست.
پیامبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیامبر گفت: «حکم تو در بارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می‌کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیامبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت: «تا چند گروال بکشند و یهودان را بیاورند و در آن گودالها گردنشان را بزنند. شعار یهودان شمس بود و هفته بعد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حبیب بن اخطیب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.»

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیامبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند ارنی کردند؟»

به خدا عازا می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را میاوردند حله ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خود را، آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و پیبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را میگفتند گفت: «به خدا ممت.»

گفتم: «چه کاری دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما نتوانست و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن عوف رفت که کتبه ای ابو عبد الرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس مسنت نهاده بود و در جنگ یعات او را گرفته بود و پیشانی او را تراشیده بود و وها کرده بود و چون ثابت پیش و حضرت پیری فروت بود و بدو گفت: ای ابو عبد الرحمن، مرا می شناسی؟

گفت: «بظهور مسکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی متنی را که بر من داری عوض دهی؟»

زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت به پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای زبیر را بر من متنی هست دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»
پیمبر گفت: «او را به تو ببخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خون ترا به من ببخشید.»

زبیر گفت: «ای پیری فرتوت بی زن و فرزند باز ندگی چه کنی؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای زن و فرزند او را هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو ببخشیدم.»

و باز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدا زن و فرزند ترا نیز به من ببخشید که به تومی ببخشم.»

زبیر گفت: «چناندانی در حجاز بی مال برای چه بمانی؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای مال او را نیز به من ببخش.»
پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو ببخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من ببخشید که به تومی ببخشم.»
گفت: «ای ثابت، آنکه چهره اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری و بدوی حبی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ و حامی مازال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «حجتی گشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دیال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»
گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.
و چون ابوبکر سخن او را شنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می کند و در جهنم جاوید است.»

گوید: پسر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشد.
این اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خاندان یسیر بود و بیست و نوزده ساله بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از یسیر خواست که رفاعه بن ضمویل قرظی را که بالغ بود به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای یسیر خدا پدر و مادر من فدایت، رفاعه بن ضمویل را به من ببخش که می گوید نماز خواهد کرد و گوشت شتر نخواهد خورد.» و یسیر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه یسیر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب يك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی موافقت سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه یسیر سمد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که یسیر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جثانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویش برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بوده، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پیردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا در ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. يك روز که با پاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پای شنید و گفت: «اینک ثعلبه بن سمیه آمده به من مرده دهد که ریحانه مسلمان شد.» و همان دم ثعلبه پیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عابسه گوید: «آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدا یا چهار باقومی را که پیمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم، اگر باز هم پیمبر تو با قبیله‌شان جستگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قبیله‌شان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت .

گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم .

از عابسه پرسیدند: «پیمبر چه می‌کرد؟»

گفت: «چشم‌وی بزرگ چکس نمی‌گریست ، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی‌نضله خلاد بن سويد کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد ابوسنان بن محسن نیز هنگام محاصره بنی‌نضله بمرد و در مفره یهودان دفن شد.

و چون پیمبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قریظان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعده یا اوایل ذی حجه بود، ولی واقعی گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می زدند.

و هم به گفته واقعی بنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام داشت و زین حکم قرطی بود که سنگ آسمانی بر خلد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خلد گردنش را زدند.

در باره غزای بنی المصطلق که غزوه مرسیع نام گرفت اختلاف است. مرسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیه فدید و نزدیک ساحل جای دارد. ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقعی غزای مرسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به بنی ندر و بی جنگه خندق و بنی قریظه پس از غزای مرسیع بود.

به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعده یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه گذراند و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث

سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به نحوخواهی خبیث بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان و انمود که سوی شام می رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه بیرون شد و شتابان برفت تا به سورزمین بنی لحيان رسید و دید که قسوم خبر یافته اند و به قلعه کوهها پناه برده اند و چون نتوانسته بسود آنها را غافلگیر کند گفت: اگر سوی صفان رویم قرضیان پندارند که آهنگت مکه داریم.

آنگاه با دویست سوار از یاران قاعصفان برفت و دوتن از یاران خود را پیش فرستاد که تا کراخ الضمیم برقتند و باز آمدند و پیمبر سوی مدینه باز گشت.

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیبه بن حصین فرزای باگروهی از مردم غطفان به گله شتر پیمبر که در پیشه بود حمله بردند و یکی از مردم بنی غفار را که با زنی در گله بود بکشند و زنی را با گله بردند.

سخن از غزوة

ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کسی که از ماجرا خبر یافت سلمه بن عمرو بن اکوع بود که با کمان و نیز خود سوی پیشه رفت و غلام طلحة بن عبدالله همراه وی بود.

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه با در ذی حجه سال ششم هجرت با در اوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت و بنا بر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوة ذی قرد تعیین می کند و وقتی که در روایت سلمه آمده ششماه فاصله است.

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدم و پیمبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود فرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبدالله را بردم و صاحبگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن عیبه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است و من به رباح گفتم: هاین اسب را بگیر و پیش طلحة ببر و به پیمبر خبر بده که

مشرکان گلهٔ او را غارت کرده‌اند، آنگاه برپایه‌ای رفتم و روبه مدینه کردم و سه بار بانگ زدیم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتم و تیر سوی آنها می‌انداختم و زخم‌دارشان می‌کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من باز می‌گشت به درختی پناه می‌برد و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به آنگاه که رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از می‌نیزه و سی‌حلقه بینداختند که بارشان سه‌پشت شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چسبید پیمر و بداندانش بیابند آن را ببینند.

در داخل تنگه عین‌بن حصن به کمک آنها آمد و بجاشت نشستند و عینه به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این از سحرگاه ما را رها نکرده و هرچه داشته‌ایم از دست داده‌ایم.»

عینه گفت: «چهار نفر نان به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیک آمدند گفتیم: «مرا می‌شناسید؟»

گفتند: «کیست؟»

گفتم: «سلمه اکوع هشم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال

هریک از شما بیایم به او برسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکی‌شان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر رفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیمر بیامدند

و وارد درختان شدند، انحرم اسدی پیشش بود و ابوقناده انصاری از دنبال وی بود

و مقداد بن اسودکنفی از دنبال می‌آمد. من عنان اسب انحرم را گرفتم و گفتم: «این عده

کم‌اند، متوجه باشی نرا نکشند تا پیمر و یاران وی بیابند.»

انحرم گفت: «ای سلمه، اگر به خدا ابدان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم

حق است بدان من و شهادت حاجلی مباش، و من او را رها کردم که با عبدالرحمان بن عینه

رویه روشد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و انحراف را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابو قتاده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابو قتاده زخمی‌تر شد و بر اسب انحراف نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان ندویدم که (تیری و غباری از پاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب، مدرقه‌ای آوردند آمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که نشه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دویم يك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی‌القبر موضع گرفتند و یکیشان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم» گفتم: «اکوعی صبح».

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی».

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر بروم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عدویم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتم که بر سر آب ذی‌فرد بود و دشمنانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و همه تیره‌ها و حله‌ها را گرفته بود و لاله یکی از دشمنان را کشته بود و از جگرو کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکیشان را باقی نگذارم».

پیمبر بفرمود: «چنانکه داند آنها را بش اما بان شد و گفتم: «و نبودی که چنانا کردی؟» گفتم: «قسم به خدایی که تو اکرامت داد، آری».

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم» آنگاه مردی از غطفان پیامد و گفت: «دشمنی کشته بودند و چون پوست آنرا بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند و فرار کردند».

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابو قتاده است و بهترین پیادگان ما سلسه بن اکوع است» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به مدینه خود

بر شتر سوار کرد. در آنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت؛ و چون بشنیدم گفتم: «حرمستانه نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»
گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.
ابن اسحاق گوید: «سلمه بن اکوع با غلام طلحه بن عبیدالله که اسب اورامی را ند بیرون رفت و چون روی ثنیة البو داع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی طلع رفت و بانگ غارت، غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزور بود و چون به آنها رسید آبر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مسدینه ندای خضر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود؛ پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محصن و محرز بن فضله و ابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمیع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوار کارتر از تو باشد و به دشمن برسد»
ابو عیاش گفت: «من از همه سوار کارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیمبر خنده عجیب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را به کسی میدادی که سوار کارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوار کارترم.»

به گفته مردم بنی زریق، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به ماذن ماعص یا عاث بن ماعص داد که هشتمین سوار بود و بعضی ما سلمه اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کسی

ابن اسحاق گوید: «لخسین سواری که به دشمن رسید محرز این نطفه بود که او را انحراف و فیر نیز می گفتند. و چنان بود که وقتی باتنگ خنجر در مدینه برخاست اسب محمود بن مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست و خیز می کرد که اسبی خوب و سواری نداده بود و زنان بنی اشهل وقتی جست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟» قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله برد و او را بکشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند و به جای خود باز گشت. در آن غزا از مسلمانان جز او کسی کشته نشد. نام اسب محمود: ذواللمه بود.

عبدالله بن کعب انصاری گوید: محرز با قمیر بر اسب عکاشه بن محسن نشسته بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگریختند و چون سواران دیگر پیامند ابوقتاوه، حبیب بن عیینه را بکشت و حلقه خویش را روی وی انداخت و چون پیمبر و مسلمانان پیامند حبیب را دیدند که حلقه ابوقتاوه بر آن افتاده بود، و کسان انباله گفتند و پنداشتند ابوقتاوه کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابوقتاوه نیست مفسول ابوقتاوه است که حلقه خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشه بن محسن به دیار و سرزمین رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربت نیزه بکشت، مسلمانان بعضی شتران را پس گرفتند و پیمبر بفرستاد تا نزدیک کوهی فردا رود آمد و مسلمانان پیامی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا بود و ابوسلمه اکوع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیه شتران را پس می گیرم و دشمنان را دستگیر می کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده اند.» آنگاه پیمبر به هر چند تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند، بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سیس یا مسلمانان سوی مدینه باز گشت و باقیمانده جمادی الآخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزاعه بود.

سخن از غزو بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: و خبر آمد که بنی المصطلق به علاری حادث بن ای ضرار بدر جویری به که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیه فدبد نزدیک ساحل دریا، با آنها روبه رو شد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کشته شد و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن حبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن نداشته بود، و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجهای بن سهد از مردم بنی غفار که اجبر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و یاسنان جهنی بر آب کشا کش کردند و در هم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجهای بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبد الله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می کنند، بر ما تقوی می جویند و در دیار ما بر ما تسلط می یابند، بخدا قسم ما و گروه فرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تا ترا بخورد، بخدا اگر به مدینه باز گشتیم، آنکه عزیز تو است ذلیل تر از برون می کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و اموالشان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالشان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زید بن ارقم که جوانی نوسانی بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را با وی بیگفت و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فرار غت یافته بود و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان این ای را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عبادین بشر بگو تا او را بکشند.»

پیمبر گفت: «مردم نخواهند گفت پیمبر یاران خود را می کشد، بگو قوم حرکت نکنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبدالله بن ابی خیر بافت که زید بن ارقم سخنان وی را با پیمبر بیگفته پیش اوصی الله علیه و سلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفته ام. عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید فوجان در سخن خویش دچار قوه م شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» و از او دفاع کردند.

و چون پیمبر به راه افتاد اسید بن حضیر به توریسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت: «مگر شنیده ای رفیقان چه گفته؟»

اسید گفت: «کدام رفیقان؟»

گفت: «عبدالله بن ابی.»

اسید گفت: «چه گفته؟»

گفت: «پندارد که چون به مدینه باز گردد آنکه عزیز تر است دلیل تر را بیرون می کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی تورا بیرون می کنی، بخدا او ذلیل است و تو عزیز.» سپس گفت: «ای پیمبر خدا بسا او مدارا کن، بخدا وقتی خدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می کردند که نایج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته ای.»

پیمبر آفریز مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمه روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی کسه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود و بالای نعبع بر سرایی به نام نعبا فرو آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند.

پیمبر گفت: «ایم میکنید که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همان روز رفاعه بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی قینقاع و تکیه گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون درباره عبدالله بن ابی و حدستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند.» و چون این سوره پیامبر گوش زد بنی ارقم را اگر گفت و گفته: «این کسی است که خدا استماع وی را ناپدید کرد.»

زید بن ارقم گوید: با عمویم به غزا بسرو شدیم و شنیدم کسه عبدالله بن ابی بن سفلو به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که مرا پیامبر هستند خرج میکنید بخدا اگر سوی مدینه باز گشته‌ام آنکه عزیزتر است ذلیل تر در برون می‌کند و این سخن را به عمویم خویش گفتم و او به پیامبر خدا گفت که مرا بخوابست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله و یاران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و پیامبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمگین نشده بودم و در خیمه نه‌نشیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیامبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود» و چون از اجائل المنافقون نازل شد پیامبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زید خدا ترا تصدیق کرده»

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله پسر عبدالله بن ابی از کار پدر خبردار شد پیش

پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی؟ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آورم. بعداً مردم خزر ج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویم و او را بکشد و من تلافت نیارم که قاتل پدر را بینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیامبر گفت: «بسا او مداوا می‌کنیم و مادام که پادشاهت صحبت او را فکرو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

و چون پیامبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا! اگر وقتی گفتی او را بکشم، خویش ریخته بودم کسانی به طرفداری او برمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند.»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیامبر خدا بر برکت در از رأی من بود.»
گروید: عقیس بن صباه از مکه پیاده و مسلحانی نمود و گفت: «ای پیامبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام و خونیه‌های برادر خویش را می‌خواهم که به خطا کشته شده‌بو پیامبر بگفت تا خونیه‌های برادر وی را بدهند و مدنی کردند: در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالك و سر وی را بکشت و پیامبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریة دختر حارث بن ضرار همسر پیامبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیامبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریة دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا سرعموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می‌شد؛ و با صاحبیب خود قمرار مکانه‌نهاد، یعنی مسالی بسعد و آزاد شود، و پیش پیامبر آمد تا در کار پرداخت

مال از او کم کند بخواند.

گوید: چون وی را برادر اطاق خود دادم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبسته اومی شود و چون به نزد پیمبر آمدم گفتم: ای پیمبر خدای من جویریة دختر هارث بن ابی ضرار سالار قوم هتم و به پلبه ای افتاده ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عمری وی افتاده ام و قرار مکاتبه نهاده ام و آمده ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟

پیمبر گفت: «می خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مالی مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریة گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریة دختر هارث را به زنی گرفته امیرانی را که به دست داشتند و خویشان وندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب بکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریة بر برگشت فر نبود.

قصه

دروغ زنی

این اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزد یک مدبسته رسید دروغ زنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناسوا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر بمسفر می رفت میان زنان قرعه می زد و به نام هر که بود او را همراه می برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گویید: و بهمان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خوابش می‌نشستم و کمان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند . و چون پیمبر از سفرینی المصطلق باز می‌گشت نزد يك مذهب در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا به‌اندازه نگاه تدای رحیل دادند و چشون مردم روان شدند من به حاجتی بروی شدم و گردن بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه باز گشتم آنرا به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن بند به همانجا که آمده بودم باز گشتم و آنرا نیافتم .

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و بندها شده بودند در آن نشستم و مهار شتر را گرفته بودم و رفته بودند . گویید: همینکه من به اردوگاه باز گشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خوابش خفتم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معاذ سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سباهی مرا بدید پیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دید بود و چون بدیدت ازاله بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گویید: «و من با اوس سخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوار شو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم پیامد و مهار بگیرفت و شایان به طالب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و دروغ‌زنان سخنان بازو آگفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم .
 پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن یامن نگفتند
 ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می شدم مهربانی می کرد و در
 این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت،
 می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جنای وی سبقت نمی گزینم
 بدم گفتم: «ای پیمبر خدا! اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»
 پیمبر گفت: «انعی نیست.»

و من به خانه مادرم رفتم و چیزی نمی دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی
 یافتم .

گویند: ما مردمی صحراپی بودیم و این آبریزگاه که همچنان دارند در خانه
 نداشتیم و آنرا فاخر شایند می دانستیم و به کنار مدینه می رفتیم و زنان برای حاجت
 خویش برون می شدند، شبی به حاجت برون شدم و ام سطح همراه من بود و هنگامی
 که با من راه می رفتم در جماعه خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطح»

گفتم: «چرا درباره یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»
 ام سطح گفت: «دختر ابوبکر امگر خبر را نشنیده ای؟»

گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت،
 گفتم: «چنین گفته اند؟»

گفت: «آری، بخدا چنین گفته اند.»

گویند: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و باز گشتم و چنان
 می گریستم که پنداشتم جگر از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از نود
 گذرد، مردم این سخنان می گویند و تو می شنوی به من نمی گویی؟»

مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و
 «و داشته باشد در باره وی این گونه سخنان گویند.»

گوید: پیغمبر یا مردم به سخن ایستاده بود و من نمی دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند و سخنان ناحق می گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی دانم و این سخن درباره مردی می گویند که بخدا جز نیکی از او نمی دانم و هرگز جز با من به خانه ام در نیامده است.»

پیشتر این سخنان از عبدالله بن ابی بن سلول بود وقتی چند از مردان خزرج و مسطح و حمنه دختر جهش که خواهرش زینب زن پیغمبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیغمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیغمبر خدا اگر اینان از طایفه اوس باشند شرشان را کوتاه می کنیم و اگر از بنی نضیر و خزرجی ما هستند فرمان خویش بگویی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به علم رفته بود و برخاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفه خزرجند و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنگال در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج فتنه رخ دهد و پیغمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیغمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است.»

اما علی گفت: «ای پیغمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم پیرس که با تو راست میگوید.»

پیغمبر برپا شد و از او پرسش کرد.

علی برخواست و برپا شد و به سخنی می زد و می گفت: «ای پیغمبر خدا راست

بگویی»

برای او جواب داد: «ببخشید به جز نیکی نمی‌دانم، آنها عیبی که از هایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مرا آب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر نشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه! سخنان مردم در آشنیده‌ای، از خدا ترس و اگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبه‌بندگان را می‌پذیرد.»

گفتم: «چون پیمبر این سخنان گفت اشکم به‌شکبند و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا! بیش خسودم حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درس‌ها بیابانند. امید داشتم پیمبر خواهی به‌بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌داندست دروغ‌زنان را نکذیب کند یا خبری دهد اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.»

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی‌دهید؟!»

گفتند: «بخدا! نمی‌دانیم چه بگوییم»

گفتم: «بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز درباره آنچه گفتم توبه نمی‌کنم، بخدا اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بی‌گناهم، مرا تصدیق می‌کنی! اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیق نمی‌کنی.»

گوید: در این موقع نام یغوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک بساید و از خدا در آنچه می‌گویید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیغمبر از جای خویش فرشته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال دیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا یا من منم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیغمبر به خود آمدند داشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیغمبر به خود آمد و نشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کند و گفتم: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «من گفتم: حمد خدا و دم شما.»

آنگاه پیغمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیات قرآن را که خدا عزوجل درباره‌ی من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفتم تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمزه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب بن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابویوب، شنیده‌ای مردم درباره‌ی عایشه چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «ای شایده‌ام، دروغ می‌گویند نو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابو بکر که پیش از آن خسر ج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمی‌دهم و از پس آن سخنان که درباره‌ی عایشه گفت هرگز به او کمک نمی‌کنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولو المفصل منکم والسعة ان یؤنوا اولی السعری والمساکیمن
والمهاجرین فی سبیل الله و لیصفحوا الانحیون ان یفسر الله لکم والله
غفور رحیم»

یعنی: و صاحبکرمانه و توانگران شما قسم نخورند که به خویشان و مستمندان
و مهاجران را در خدا چیزی ندهند، ببخشند و چشم پوشند، مگر دوست ندارید که خدا
ببیمرزتان که خدا آمرزگار و رحیم است.

ابوبکر گفت: بخدا دوست دارم که خدا مرا ببیمرزد و خروجی مسطح را بداد و
گفت: بخدا شریک از او باز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری درباره صفوان بن معطل سلمی و قوم
وی گفته بود و او با شعیب حسان را یزد و ثابت بن قیس بن شماس صفوان را بگرفت
و دستان وی را به گردن بست و به محله بنی حارث برد و عید الله بن رواجه او را دید و
گفت: «چرا او را بسته‌ای؟»

ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با شعیب زد و بندارم که او را
کشت.»

عبدالله بن رواجه گفت: «پیغمبر خدا از کار تو خبر دارد؟»

ثابت گفت: «نه بخدا.»

عبدالله گفت: «از حد خود برون رفته‌ای او را رها کن.» و ثابت، صفوان را رها
کرد.

آنگاه پیش پیغمبر رفتند و قصه را با وی گفتند و رسولی الله علیه و سلم صفوان
و حسان را بخوابانید و گفت: «ای پیغمبر خدای مرا آزار کرد و هجو گفت که
خستگین شدم و او را زدم.»

پیغمبر به حسان گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدا ایشان به اسلام هدایت

کرده است درباره این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.
حسان گفت: «ای پیمبر خدا! آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوضی بیرج را که اکنون قصر بنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرج به ابوطالحه بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بدو داد و تبر سیرین را که بک کبیر قطبی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.
عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عین است و باز نان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابو جعفر گویند: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سربرد و در ماه ذی-
قعدة سالی ششم به قصد عمره برونشد.»

سخن از سفر
حدیبیه

مجاهد گویند: «پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی‌قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه باز گشت.»

ابن اسحاق گویند: «پیمبر در ماه ذی‌قعدة به قصد عمره بیرون شد و سر جنگ نداشت و هر بان و بادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت فرشیان به جنگ او برخیزند پاره کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.
گویند: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند بیرون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بپسناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.»

محمد بن مسلم زهری گویند: «سال حدیبیه پیمبر بیرون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت

برای هر ده کس يك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

این عباسی گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم و مسلمانان يك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و چهار صد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید یحیی بن سقیان کعبی بدو رسید و گفت: «ای پیمبر، قریش از آمدن تو خیر یافته اند و بیرون شده اند و او باش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده اند و در ذی طوی اردو زده اند و قسم خورده اند که نگذارند وارد مکه شوی، و يك خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده اند.» ابو جعفر گوید: بعضی ها گفته اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر می کنند

این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قریانی یرفت فابه ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای پیمبر بی سلاح و اسب یش کسانی می روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزد يك مکه رسید نگذاشتند وارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرو آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس بیرون آمده و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد! يك پسر هم تو با سپاه می آید.»

خالد گفت: «امن شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم و مرا هر کجا خواهی بفرستی از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌رو شد و او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار دیگر عکرمه پیامد و خالد او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه پیامد و خالد او را منتهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آید را نازل کرد:

«و هو الذی کف یدیهکم عنکم و ابدیکم عنهم بیطرس مکه من بعد ان ظفر کسم علیهم و کان الله یما نعملون بصیراً هم الذین کفروا و صدو کسم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفان یسلخ محلله و اولار جال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تعلوهم فتصیبکم منهم معرفه یفر علم ایدخل الله فی رحمته مسی شاء او نزل و العذین الذین کفروا منهم عذبا بالایما»

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می‌کردید بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی‌شناسید آسیب زید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مگرو کسی به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) نا خدا هر که را خواهد به رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می‌کردیم و غذایی المانگیر.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

این اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگه آنها را نابود می‌کند، چرا مرا با دیگر عربان و انمی گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده عیال را به اسلام در آید و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند برده‌اند؟»

یکی از مردم اسلام گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار برد که به زحمت افتادند و چون از آنجا در آمدند در انتهای دره به رعین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگوئید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد و ننگفتند.»

این شهاب زهری گوید: پیمبر که آن را از راهی برد که از جانب ثنیة المرار به حدیبیه می‌رسید که زیره که بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند از گشتند و چون پیمبر به ثنیة المرار رسید شورش بخفت و یاران گفتند: «وایمانده»

پیمبر گفت: «وایمانده ولی آنکه قبل را از مکه نگهداشت نگهش داشت؛ کنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از نبردان خویش بر آورد و به یکی از یاران داد و در یکی از جاهای رغبت‌ورده آن فرورد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

این اسحاق گوید: آنکس که با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیه بن همبر بود که

قرابت‌های پیمبر را می‌راند. بر این عازب نیز می‌گفت: «من بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پوسته آب می‌جوشد تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامد خزاعیان نهامه از نیکخواهان پیمبر بودند و گفت: «قوم کعب بن لوی و عامر بن لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ نو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم فرشیان از جنگ به جان آمده‌اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران و گذارند که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان در آیند و اگر نخواهند به خطایی که جان من به فرمان اوست با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا جان بدهم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می‌گویم.»
 آنگاه بدیل سوی فرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی می‌گفت، اگر می‌خواهد سخنان وی را با شما بگویم.»
 سفیهان قوم گفتند: «حاجت نداریم که از او چیزی بگوییم.»
 و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیدای؟»

بدیل گفت: «شنیدم که چنین و چنان می‌گفت.» و همه سخنان پیمبر را با آنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عمرو بن مسعود ثقیفی گفت: «ای قوم مگر من پدر

نہیں؟»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با من و فرزندانم و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»
گفتند: «آری»

زهری گوید: عروہ بن مسعود فرزند سبیہ دختر عبد شمس بود .
عروہ گفت: این مرد روش عاقلائی به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم .

گفتند: «برو»

عروہ پیش پیامبر آمد و با او سخن کرد و پیامبر همان سخنان با وی گفت که باید بپذیرد .

عروہ بدو گفت: «ای محمد! هیچکس از عربان ، قوم خویش را ناپود نکرده که تو ناپود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تو می بینم که توانند بگریزند و ترا رها کنند»

ابوبکر گفت: «باین تنه لات را بکش، حامی گریزیم و او را رهای کنیم» لات بت نفیث بود که پرستش آن می کردند .

عروہ گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است»

گفت: «مطلبی که جانم به فرماک اوست اگر منی بر من نداشتی که ثلاثی آن نکرده ام جواب ترا می دادم»

آنگاه با پیامبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می خواست گفت ریش وی

را می گرفت و مغیر بن شعبه که بالای سر پسر پستاده بود و مغیر به سرداشتن وقتی عروه دست به ریش پسر می برد ، با نیام شمشیر به دست او می زد و می گفت: «دست از ریش او بردار.»

عروه سر بر داشت و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیر بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تصفیه خیانت نو نکو شدم؟»

و چنان بود که مغیره در جداهلیت با گروهی همراه بسودو آنها را اسکنست و اموالشان بر گرفت و بیامد و مسلحان شد و پیمبر گفت: «اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدانند داریم.»

عروه در کار یاران پسر دقبق شده بود و می گفت: «بخدا قسمی پیمبر آب دهان می انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت و به صورت و پوست خود می مالید و چون فرمانی می داد در انجام آن به هم پیشی می گرفتند و چون وضوی گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می رسید و وقتی پیش او سخن می کردند آهنگشان ملازم بود و از روی تعظیم خبره در او نمیگریستند.»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته ام، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیده ام اما هیچکس از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز بوده، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده پذیرد.»

پس از آن یکی از مردم کثانه به فرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد

روم.

گفتند: «برو.»

و چون به نزد یک محمد و یاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینک غلانی می رسد، وی از ملاحظه ایست که قریانی را مهم می شمارند قریانها را رها کنید.» و قریانها را رها

کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علفه با این زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستاد و چون او را دید گفت: «این از چه مدعی است که خدا را می پرستد، قربانها را مقابل وی رها کند تا بیند» و چون او قربانهای قلاهدار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم بکند بگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی فرشیان باز گشت و گفت: «ای گروه فرشیان، چیزی ناروا دیده ام؛ راه بر قربانهای قلاهدار بسته اند که از طول مدت توقف پشم سدیگر را بخورده.»

گفتند: «ببین که نومردی صحرانشینی و چیزی ندانی.»

این اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه فرشیان بخدا ما با شما ایمان نکرده ایم که ز این کعبه را از خانه خدا باز دارید، بسختی این که جان حلیس به فرمان اوست بگذارد محمد بن زیارت خانه آید و گروه حبشیان را می بوم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذارد ما تا در کار خود پیش ببریم.»
آنگاه یکی از فرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او می روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بی کاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارشان سهل شد.»

سلمه بن اکوع گوید: «فرشیان سهیل بن عمرو و حوطلب بن عید المرزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می آیند گفت: «خدا کارشان را سهل کرد، اینان به

خویشاوندی می آیند و سرصلح دارند. فرزندان را رها کنید و لبیک گوید شاید خدا دلهایشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل و عمر اهان وی برسدند و تقاضای صلح کردند.

سلطه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابومضیان او را بکشت و ناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من نش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیغمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خودشان نریخت و از آنها درگذشت.

گوید: رفتم با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم و خوار آفرانگار زدم و در سایه اش بخفتم و چهارتن از مشرکان مکه بیامدند و درباره پیغمبر ناسزا می گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیابو بختند و بخفتند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران این را نایم را بکشند و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خفتند بسودند حمله کردم و سلاحشان برگرفتم و گفتم: قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامان سر بلند کند گردنش را میزنم. سپس آنها را سوی پیغمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عیلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیغمبر بدانشیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند. پیغمبر در آنها نگرست و گفت: «و هاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گوید: و خود او را این آیه را نازل کرد:

«و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بیلن مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از

شما بازداشت.

منظمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند، بگرفتیم و کس به نزد آنها و انگذاشتیم و سهیل بن عمرو و خویطاب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

فناوه گوید: یکی از باران پیمبر که ز نیم نام داشت بر یکی از ارتفاعات مدینه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده ایم؟» گفتند: «نه» و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «فرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و میخواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کسی را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به باران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاسازی کرد. ایشان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش بر جان خود بیمناکم و از این عده کسی در مکه نیست که مرا حفظ کنند قرشیان نسل می دانند که در دشمنی آنها سرسخت

بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است.»

پیامبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنرا بگویند که پیامبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است. عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یاکمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاصی او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیامبر را بگزارد و عثمان پیش ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیامبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بر طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیامبر نیز به طواف آید.»

فرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیامبر و یاران او رسید که عثمان را گشته‌اند، پیامبر گفت: «باز نگریدیم تا کار قرشیان را یکسر کنیم» و عثمان را بیعت خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سالمه بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم با نگزن پیامبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیاید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیامبر رفتیم که اوزیر درختی نبره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیها را نازل فرمود:

«لقد رضي الله عن المؤمنين إذ يبايعونك تحت الشجرة»

یعنی: خدا از مؤمنان خوشود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند. عامر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم اسد، بود.

جابر بن عبد الله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودند که با پیامبر بیعت کردیم و اوزیر درخت نبره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جلد بن قیس انصاری که زار شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمه بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم،» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دو بار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم.» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عزیزم، عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدا پادوشی به من داده که او را از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جلدین فیس از بیعت باز نماند.

جابر بن عبد الله گوید: گویم او را می بینم که به شکم شتر خورش چسبیده بود که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.

ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال باز گردی که عربان نگویند مغرور وارد مکه شده است.»

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر او را بدید گفت: «صلح می خواهند که

این مرد را فرستاده اند»

رفتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار انتیام یافت و جز نامه فوثن نماند عمر بن خطاب بر جست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می دهم که تو پیمبر خدا

است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستاده خدا یم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا

و انخواهد گذاشت.»

عمر می گفت: «از بیم سختانی که امروز گفتم پیوسته روزه می داشتیم و صدقه

می دادم و نماز می کردم و بنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم».

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس یا سمش اللههم».

پیمبر گفت: «بنویس بسم الله اللههم» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو».

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتی، اسم خودت و اسم پدرت را بنویس».

پیمبر گفت: «بنویس: این صلحنامه محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو».

مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر بردارند به شرط آنکه هر کسی از فرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمد رود و او را پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش خویش آید او را پس ندهند. میان ما صلح است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد با فرشیان پیمان کند».

مردم تخرعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می‌کنیم».

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با فرشیان پیمان می‌کنیم».)

فرشیان با پیمبر شرط کردند که در این ساله بازگردی و وارد مکه نشوی و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آبی و بیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیامد باشد و جز این سلاحی نیازی.

در آن اثنا که پیمبر خدای و سهیل بن عمرو نام صلح می‌نوشتند، ابو جندل پسر سهیل که در بند آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی پاوان پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چسبزی نمادند بودند که به خطرات کفر افتند .

و چون سهیل ، ابو جندل پسر خویش را بدید برخواست و به او میلی زد و بهانه‌اش بگرفت و گفت: ای محمد پیش از آمدن این ، قضیه میان من و تو به سر رفته است .

پیمبر گفت: راست می‌گویی .

سهیل ، ابو جندل را می‌کشید که سوی قریش باز گرداند و ابو جندل بانسنگ می‌زد: ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند .

مسلمانان از این ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: ای ابو جندل یا مردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری بدید می‌آورد ، ما با این قوم پیمانی بسته ایم و تعهدی کرده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم .

گوید: عمر برجست و همراه ابو جندل روان شد و می‌گفت: ای ابو جندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سگ است و دستگیره شمشیر را نزدیک او می‌برد .

عمر می‌گفت: امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزد اما نه خواست خون پدر را بریزد .

و چون قاضی صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب ، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود .

براه گوید: پیمبر در ماه ذی‌قعدة به قصد عمره رفت ، اما اعلی‌مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: این صلحنامه محمد پیمبر خداست ، گفتند اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستیم مانع ورود

نومنی شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیغمبر گفت: «من پیغمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم. یو به علی گفت: «پیغمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیغمبر صلحنامه را بگرفت و سوی نوشتن خوب نمی دانستند و کلمه محمد را به جای پیغمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با صلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع شود»

و چون پیغمبر وارد مکه شد و مدت سه روز رسید قریشان پیش علی آمدند و گفتند: «به وقت یگو از پیش ما برو که مدت به سر رسد» و پیغمبر از مکه بیرون شد.

عمر و بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیغمبر به یاران خویش گفت: «بر عزیزان و قربان کنید و موی سر بخرید» اما کسی برخاست. پیغمبر این سخن سه بار گفت و چون کسی برخاست پیش او سلامه رفت و آنچه دیده بود با وی گفت. ام سلمه گفت: «اگر می خواهی چنین کنند بیرون شو و با هیچکس سخن مگوی» قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترود.

پیغمبر بیرون شد و با کسی سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترود و چون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترودند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیغمبر بسترود خراش بنامیه بن فصل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به درود بیه کسانی موی سر بسترودند و کسانی نه بسترودند و پیغمبر گفت: «خداای موی ستران را بیمار زند.»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد»

گفتند: «ای پیغمبر خدای و تفصیر کنان را نیز.»

پیغمبر گفت: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفتند: «ای پیغمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی ستران خواستی؟»

گفت: «از آنرو که آنها شک نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیغمبر موی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دو قوم روبه روی شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخواست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس او را کسی داشت و از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیغمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود میآمد. ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتب بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه پداشته بودند و چون پیش پیغمبر آمد از هر بن عدعوف و اختس بن شریق در باره وی به پیغمبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش فرستادند و چون نامه را به پیغمبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می دانی و در دین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم توان که با تواند گشایش و مفری پدید می آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس رفت و چون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند، آنگاه به مرد عامری گفت: «شمیرت بران

گفت: «آری»

گفت: «پیشش؟»

گفت: «اگر می خواهی به بین.»

ابو بصیر شمشیر را از نیام در آورد و مرد عجمی را بزد و بکشت و غلام شتابان بر رفت. تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود. و چون پیمبر از دور او را بدید گفت: «این مردی و وحشت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «و غیبی شما را فبق مرا گفتم.»

همانقم ابو بصیر و شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بسایستاد و گفت: «دای پیمبر خدای به بیمان خودیش و فاکردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدای مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «جنگ آفرینی است»

این اسحاق گوید: و با گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوی است» و چون این سخن بگفت ابو بصیر بدانت که می را بفرستاده پس می دهد و از پیش پیمبر بر رفت و در عیص به نزدیک ساجل دروازه راه کاروانهای قریش کسه سوی شام می رفت. فرود آمد و مسلمانانی که در مکه مجموع قرشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابو بصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوی است» و در عیص به ابو بصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابو بصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به جنگ انداختند و هر کاروانی که سوی شام می رفت راه بر آن می بستند و کاروانیان را می کشند و اموالشان را می بزدند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و او را به خدای و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را بنام داد و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابویصر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «اگر اینجا بروم تا خود نبهائی این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاقت است، پس! سوم خود نبهائی او نیز داده نمیشود.»

پس از آن‌تی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیغمبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمْ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٌ فَامْتَحِنُوهُنَّ ۚ لِلَّهِ عِلْمٌ بِإِيمَانِهِنَّ وَأَن عِلْمُهُنَّ مَوَدَّاتٌ فَلَا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ لَأَهْنِ حِلُّ لَهُمْ وَلَا لِهِنَّ بِحِلْمُونٍ لَّهِنَّ وَأَنَّهُم مَّا اتَّقَوْا وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ إِن تَكَفُّوهُنَّ فَإِذَا آتَيْنَهُنَّ أَجُورَهُنَّ وَلَا تُسْكَرُوا بِعَصَمٍ لَّكُوا عَمْرًا»
یعنی: ای پیغمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحان‌شان کنید خدا به ایمان‌شان دانایتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سویی که اسفراشان باز مگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدیعت‌شان برای نکاح کردن این زنان، اگر مهرشان را به ایشان بدیعت‌گانه‌ی بر شما نیست به عقد کافران اختیار مکنید.

عمر بن خطاب دوزخ مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیغمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقت‌شان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در دین هنگام ام کلثوم دختر عصبه بن ابی عقیل پیش پیغمبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیغمبر خواستند که به موجب صلح‌نامه حدیبیه او را پس دهد ولی پیغمبر پس نداد که ندای سوزجمل چنین نمی‌خواست.

گنبد؛ دوزن عمر که طلاق داد یکی قریه دخترایی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و دیبگری ام کلثوم دختر عمرو بن جریول خزاعی مادر عبید الله بن عمرو بود که ابو جهل بن حداف بن غانم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقعی گویند: در ربیع الآخر همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عکاشه بن محصن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن افرم و شجاع بن وهب، سوی عمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و طلایه داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پاپان قسوم را نشان داد و دو بست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گویند: و هم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستاد و او هم دشمن کعبین کردند، و چون او و یارانش به غنم ناگهان حمله بردند و همه یارانش کشته شدند و خود او زخمی وار بجایافت.

واقعی گویند: و هم در ربیع الآخر این سال پیمبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصة فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با یک مرد که اسلام آورد و پیمبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جرم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای دلمیر و هتمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز و اسیر بگرفتند و بنو هر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر او را به حلیمه بخشید.

گنبد: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حبص رفت و تاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را بناد داد.

گنید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود. گنید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسی رفت و سبب آن بود که دحیه کلبی از پیش قبصر بازمی آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را برزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پیش از آنکه به خانه رود پیش پیبر آمد و پیبر زید بن حارثه را سوی حسی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمعه دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و زید بن حارثه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود. و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی اقری رفت. و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی دومة الجندل رفت و پیبر گفت: اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهان را به زنی بگیر. و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبح را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد و پدر وی سالار و شاد قوم بود.

گنید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گنید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فکه رفت.

عبدالله بن جعفر گنید: علی بن ابی طالب با یکصد مرد سوی فکه رفت که نماینده ای از بی سعید بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیبر جدا خبر بیافت که

جسمی از آنها آهنگ کمال با یهودان خیر دارند و علی شایانگاه به راه می رفت و روزنهال می شد و یکی را که خیر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به خیر فرستاده اند که کمال قوم را به آنها عرضه دارند و در عوض حاصل خیر را بگیرند.

گویید: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قریفه در رمضان همین سال بود که ام قریفه فاطمه دختر ریحبن بدر را بکشت و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند و برانند تا به دویسه شد و او پیری فرات بود.

و سبب آن بود که پیغمبر زید بن حارثه را سوی وادی القری فرستاده بود که با بنی فزاره رویه رو شد و جسمی از یارانوی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و زده بن عمرو یکی از مردم بنی سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید از کشتن بدر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود و چون زخم وی بهبود یافت پیغمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و دروادی القری با آنها رویه رو شد و کشتن بکشت که قبسی از محاربه ای از آن جمله بود و ام قریفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را به دوشتر بست و دو نیمه کرد و دختر ام قریفه را با عبدالله بن مسعود پیش پیغمبر بردند. دختر ام قریفه اسیر مسلم بن عمرو بن اکوع بود و ام قریفه شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می گفتند: اگر شریفی از ام قریفه بودی، بیشتر از این بودی. پیغمبر دختر را از مسلم خواست که بشو و بپوشد و پیغمبر دختر را به حزن بن ابی وهب خال خویش بخشید که عبدالله بن حبان بن حزن را از او آورد.

و ایستاد بگرد در باره این سفر جنگی از مسلم بن اکوع هست که سالار قوم ابوبکر بن ابی قحافه بود.

گویید: پیغمبر ابوبکر را سالار ما کرد و به جنگش بنی فزاره رفتیم و چون به آب آنها نزدیک شدیم ابوبکر گفت: بجوایم و چون نماز صبح بگردیم، ابوبکر گفت تا به آنها حمله بردیم و بر سر آب کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که باز

و فرزند سوی کوه می رفتند و ببری میان آنها و کوه انداختم و چسوک یور را ببلند
 یابستادند و من آنها را سوی ابو بکر آوردم. زمی از بنی فزاره در آن میان بود که
 یوسنین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بوده همراه داشت.
 گوید: «به مدینه آمدم و دیدم مرا در بازار بید و نگفت: «ای ساحه این زن را
 به من ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا فریفته او شده ام و هنوز دست به او نزده ام.» و پیغمبر
 چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بید و نگفت: «ای سقمه این زن را به من
 ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا هنوز دست به او نزده ام و متعلق به نیاست.» و پیغمبر او
 را به مکه فرستاد که چند تن از اشراف مسلمان که در جنگل مشرکان بودند در عوض
 وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کوزین جابر هجری به سمر جنگلی سوی
 عربیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیغمبر را کشته بودند و شران وی را برده
 بودند و پیغمبر او را با بیست کسی فرستاد.

گوید: در همین سال پیغمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی
 حجه شش نفر را فرستاد که به نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس
 رفت، شعاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و
 دحیه بن خلیفه کلبی سوی فحصر رفت، سلطه بن عمر غامری را سوی عوذ بن علی حنسی
 فرستاد، عبداللّه بن حلفه سهیلی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه قسمری را
 سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب قسمری مکتوبی یافته بود که نام او سناد گان
 پیغمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود
 و مکتوب را با یکی از معتقدان مشهور خویش پیش این شواهب زهری فرستاد که آنرا

نارید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه گمان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مردم بسا من اختلاف نکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و اوشکایت به خدا برد و صبیحگاهان هریکشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

این اسحاق گوید: آنگاه پیمبر صلیط بن عمرو را سوی هرون بن علی امیر مامنه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جعفر بن جلداء و عباد بن جلداء امیران عمان فرستاد و حاملین دبی بلخه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدوداد و مقوقس چهار کثیر هدیه پیمبر کرد که مار به مار و پراچم از آنجمله بود و در جبهه بنی خلیفه کلبی را سوی قیس بن پادشاه روم فرستاد که هر قل بود و چون نامه پیمبر را بدوداد در آن نگر نیست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابو سفیان بن حرب گریه‌دما عردمی دوزگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خمارت، قراوان دهنده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از فرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ما غزد بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هر قل بر پارسایی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به لشکر گزاری از حمص که قراونگاه وی بسود برون شد و پاداه سری به سواد تاسی رفت که در آنجا ماند و از کند و برای او فرستاد گسترده و گله‌ها افشانده و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقانه و اشراف روم را از

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیرسته به آسمان می نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می بینیم.»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه خننه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود خننه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر تسلط تو هستند. به همه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیا سایی.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می رسانیدند. فرستاده امیر بصری گفت: «ای پادشاه ما این مرد از عربان است که گویند و شتر دارند و از حادثه عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قبیله به ترجمان خویش گفت: «از این عرب پرس حادثه ای که به دیار وی بوده چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما ردی فلهسور کرده که پندارد بهمیر است، جمعی بر او او شده اند و جمعی مخالفت او کرده اند و در میانان جنگها رفته و بر این حال هستند.»

قبیله گفت عرب را بر عتبه کنند و دید که خننه کرده است و گفت: «حوایبی که دیدم همین است نه آنچه شما می گفتید، جامه عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «مشتام را برود و کن و یکی از قوم این مرد یعنی پیسیر را پیش من آر.»

اوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار انگهبانان به ما ناخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»

گوید: «با وی بر رفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از خفاخت این مرد هستید؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «کدامتان خوبش بودند نزدیک او نشست؟»

گفتم: «منم.» بعد از هرگز کسی را از این خفته نگرد، یعنی هر قل، ناباب تر
ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیکت بیا.» و مرا پیش روی خود نشاند و یارام را
به دست سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می کنم اگر دروغ گفت سخن او دارد کنید.»
گوید: «بخدا اگر دروغ می گفتم سخنم را رد نمی کردند، ولی من سالار قوم
بودم و دروغ را خوش نداشتم و نمی دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند
گفت که من دروغ گفته ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هر قل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیغمبری دارد به من
خبر بده.»

گوید: «من به ناچیز و انمودن وی برداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای
توجه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته اند.»

اما هر قل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سوالات من دوباره او جواب بده.»
گفتم: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و متغیر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اند و این سخن او زده که پادشاهی
وی را پس دهید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پروان او چه کسانیست؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسانی و زنان و از مردم سائل خود و و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می کند؟»

گویید: «در پستیهای دیگر چیزی نبود که از او حربه گیرم و گفتم: «نه ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هر قل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معبر است. خدا پدیدار چنین می گرد که نسب وی معتبر باشد.» پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته آید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد: گفتی نه.

از پروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان، و در هر زمان اتباع پسران چنین بوده اند.

پرسیدم: پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا بیزاری می کنند و از او جدا می شوند، گفتی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می کند گفتی: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملا

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پادشاهش را بشویم ، دنبال کارت برو .
 گوید : و من از پیش هرقل در آمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم :
 «ای بزرگان خدا کار پس از این ایی کشته بالا گرفته و ملوک بنی اسفر در شام از او ببرد
 قدرت خویش بیمنان کند.»

نامه پیسیر که دحیه کلبی برای هرقل آورد ، چنین بود : «بسم الله
 الرحمن الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل ، بزرگ روم ، درود
 بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : سلام بپارکمه به سلامت مانسی و
 پادشاهش نراد و جاردهند و انگردوی بگردانی گناه کشتکاران به گردن نواست.»
 ابن شیبای زهری گوید :

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیسیر و کار
 خردمندان هرقل در ایام وی بوده بود.

گویند چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و پیگاه خود نهاد ، آنگاه
 به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیسیر را بگفت و از نامه
 وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگوی پیسیری است که ما انتظار می‌بریم پیرو
 او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قسری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببندند
 و از بالاحفانای با آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیمنان بود و گفت : «ای گروه
 رومیان ، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام ، نامه این مرد به من آمده که مرا به دین
 خویش می‌خواند بخدا این شان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای
 خویش می‌دانیم ، بیاید پیرو شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»
 باربارک به یکصد باخروشدند و سوی درهای قصر دویدند که بیرون شوند و
 درها را بسته یابند ، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها
 بیمنان بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتیم تا به اینم ثابت شما بسردنتان

در مقابل این حادثه چگونگی است و از رفتار شما نحوشده شد. و بهایرفان وی را سجده کردند و میگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برقتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی حبیبه بن خلیفه کلبی نامه پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می دانم که رفیق تو پیغمبر مرسل است و همانست که منتظر دوستیم و در کتابهای خویش می یابیم، ولی از رومیان بر جان خویش بیم دارم و گرنه پیرو تو می شدم. پیش ضغافر اسقف برو و کار رفیق خودت را یا او بگویی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سختش طاقتور است و به بین چه می گوید.»

گوید: دحبیه پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیغمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد با وی در میان نهاد. ضغافر گفت: «بخدا رفیق تو پیغمبر مرسل است، و ما او را به صفت می شناسیم و تمام او را در کتابهای خویش می یابیم.» آنگاه برقت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سبید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان یکدل بر او تاختند و چندان بزدندش که جان داد.

و چون دحبیه پیش هرقل باز گشت و حکایت بر او فرود خواند، گفت: «با تو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغافر پیش آنها بزرگتر از من بود و سختش نافذتر بود.»

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سرری قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود. رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می‌داند که این مرد پیمبر مرسل است و ما اورا در کتاب خویش می‌یابیم و به صفت مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیر دست دربان شویم؟»

گفت: «بیایید به او جزیه سالانه دهیم و به وسیله مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویشی بگردانیم و از یغمت وی در امان مانیم.»

گفتند: «شما ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید ما او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارند.»

گوید: سرزمین سوریه، فلسطین و اردن و دمشق و حمص و اینسوی دریند بود و آنسوی درینفر شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرکل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبل گفته بودند دروغ کردند گفت: «بخدا نخواهید دید که اگر در زمان او به شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید.» پس از آن براستری نشست و رفت تا به نزد ملک در بند رسید و روزه سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود و داغ.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

این اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به صدر بن حارث بن ابی شمر امیر دمشق فرستاد.

و اعدای گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ثرا و عونت می‌کنم

که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری تا ملک تو یرایت یماند.

و چون شجاع نامه را به حارت داد گفت: «کی ملک مرا می گیری من به جنگ
اومی آیم» و پیسر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود».

این اسحاق گوید: پیسر خدا صلی الله علیه و سلم، عمرو بن ابی امیه ضمری
را در مورد جعفر بن ابی طالب و باران ری سوی نجاشی فرستاد و نامه ای نوشت
بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پیسر خدا به نجاشی اصحم
پادشاه حبشه درود بر تو، من درود خدای، ملک قدوس سلام مؤمن میهن
می گویم و شهادت می دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که
وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیق القا کرد و عیسی را بارگرفت و خدا
عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید،
من ترا به خدای یگانه بی شریک و اطاعت ری دعوت می کنم که پیرو
من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیسر خدایم و
سرعم خویشتن جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده ام و چون
ببینند آنها را بپذیر و از تکبر بر کنار باش که من ترا با سخاوت به سوی
خدا می خوانم و بلاغ کردم و اندرز دادم، اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه
پیرو هدایت باشد».

و نجاشی به پیسر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم: به محمد پیسر خدا از نجاشی اصحم پس ابهر-
ای پیسر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه ای که
مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیسر خدا: نامه تو و مطالبی که
در باره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی
بر این نمی افزاید و ما دینی را که آورده ای شناختیم و سرعم ترا با یادش

پادشاه فریاد و شهادت می‌دهم که تو پیغمبر راستگو و تصدیق‌نگر خدا هستی و من با تو پیسر عمویم بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود او را را سوی تو فرستادم که من جز بر تو پیشین تسلط ندارم، و اگر خواهی، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است، ای پیغمبر خدا درود بر تو باد.»

این اسحاق گوید: نجاشی پیسر خود را با شخصیت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند.

محمد بن عمر گوید: پیسر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام حبیبه دختر ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پیسر فرستاد و نجاشی کنیز خود را که ابریه نام داشت پیش ام حبیبه فرستاد که خواستگاری پیسر را بدو خبر داد. گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، و ام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابریه بخشید و خالد بن سید بن عاصی را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پیسر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام حبیبه را به زنی پیسر داد. آنگاه نجاشی چهار صد دینار صدق ام حبیبه را به خالد بن سید داد، و چون دینارها به دست ام حبیبه رسید آنها را پیش ابریه آورد و پنجاه مثقال از آنها بدو داد و گفته: «وقتی زیور خود پیش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به من داد.»

ابریه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهم من روغن‌دار و جامه دار پادشاهم و به محمد ایمان آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام مرا بدو برسانی.»

و ام حبیبه پذیرفت.

آنگاه ابریه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که خود و معتبر برای تو

فرستند. و چونان بود که پیغمبر عود و عنبر زان نجاشی را پیشتر ام حبیبه می دید و چیزی نمی گفت.

ام حبیبه گوید: در دو کشتی سوار شدیم و تا خدایانه یا ما بودند تا به معابر رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیغمبر به خیر رفیق بود و کمائی می داشتند و من در مدینه به اندام نا پیغمبر بیامدم و من پیش از رفتن از من در یاد نجاشی نجاشی پرسشی می کرد و من سلام ابراهیم را بیدو رسانیدم و پیغمبر سلام وی را جواب گفت. و چون ابو سفیان خبر یافت که پیغمبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید.

در همین سال پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به خمر و نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن خذافه سهمی فرستاد که بدین مضمون بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم از محمد پیغمبر خدا به خمر و بزرگان پارسیان درود بر آنکه پیرو هدایت خود و به خدا و پیغمبر وی ایمان آرد و شهادت دهد که خدای عز و جل خدای یگانه رحمت من پیغمبر خدا به سوی همه گسائیم تا همه از آن را بیم دهیم اسلام بیاز تا سالم بهائی و اگر کفر ایم کنی گناه مجوسان به گردن تو است.»

و خمر و نامه پیغمبر را بیدوید و پیغمبر گفت: «ملکشن پاره شود.» و بیدوین ای حبیبه گویید پس از آن خمر و به یازان فرما تو را ایمن نوشت که که دو مرد دلیر به نزد این مرد مجازی فرست که او را سوی من آرند و یازان با بویه پیشکار خود را که خط فارسی می نوشت و حساب می دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه ای به پیغمبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود و به با بویه گفت: «به دیار این مرد بشو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیاور.» و فرستادگان بلاذیه یافتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قریش و از آنجا بودند و از کار پیغمبر پرسیدند که گفته می در مدینه است و از آمدن آنها خوشحال شدند و با همدیگر گفتند: «بشارت که خسرو و شاه شامان با او بر افتاد و کارش به سر رسید.»

و فرستادگان برروند تا پیش پیمبر رسیدند و ساپویه گفت : « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو به پناه باذان نوشته و فرمان داده که کسی بفرستد و ترا ببرد و مرا فرستاده که بامن بیایی و اگر بیایی نامه ای به شاه شان نویسد که ترا سوده اند افتد و دست از تو بردارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد. هنگامی که آن دوش به نزد پیمبر آمدند دیش خود را تراشیده بودند و سیل گذاشته بودند ، و پیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سری آنها نگرست و گفت : « کی گفته چنین کنید؟ »

گفتند : « پروردگار ما چنین گفته است. » مقصود شان خسرو بود ، پیمبر گفت : « وای پروردگار من گفته دیش بگذارم و سیل بستم. » آنگاه گفت : « بروید و فردا پیش من آید. »

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را بر او مسلط کرد که در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشد ، و اقدی گوید : شیرویه شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال عتق هجرت شش صاعث از شب رفته پدر را بکشد ، بزیدن حبیب گوید : پیمبر آن دو فرستاده را بخراسان و خبر را با آنها برگشت .

گفتند : « می دانی چه می گویی ؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی بخشیم ؛ این خبر را برای شاه بنویسیم ؟ »

پیمبر گفت : « آوی ، برای او بنویسد و بگوید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری میشود و اگر اسلام پیاری ملک من را به تو دهم و ترا پادشاه بنام کنم. » آنگاه پیمبر خدا که بر بنی را که ملا و نفره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خبر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوی بساذان باز رفتند و مایه را با وی برگفتند .

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست» به اعتقاد من این مرد پیمبر است؛ باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیابد در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتن به سبب آنکه اشراف پارسان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود؛ چون نامه من به تورس رسید مردم ناحیه خود را به اطلاعات من آرد و راه را در مردی که خسرو نامه نوشته کاری ممکن تا فرمان من به تورس.»

چون نامه شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و اینای پارسی منیم بمن یا وی مسلمان شدند. حمیریان خنر خسرو را ذوالمهمزه می گفتند به سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر مهمزه می گفتند.

باویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: نه.

وافدی گوید: در همین سال پیمبر به مقوفس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیغمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سیاح بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت قبا به درهٔ ربیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمک ندهند و چون غطفانیان در آمدن پیغمبر خیبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند و چون روان شدند از کار احوال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند و در جای خویش بمانند و پیغمبر را با خیبریان وا گذاشتند.

پیغمبر قلمه‌ها را یکایک بگیرفت و نخستین قلمه که گرفت قاعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسمایی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قعوص، قلمهٔ ابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیغمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حبیب بن اخطب زن کثان بن ربیع بن ابی‌الحقیق و دو دختر عموی او از آنجمله بودند و پیغمبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دختری که پیغمبر را از پیغمبر خواسته بود و چون او را برای خویش برگزید دختر عموی صفیه را به دخیه داد. آنگاه پیغمبر قلمه‌های دیگر را بگیرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیغمبر آمدند و گفتند: بخدا به محنت افتاده‌ایم و چیزی نداریم. پیغمبر چیزی نداشت که بدو آنها دهد.

و به دعا گفت: بخدایا حال آنها را می دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچک از قلعه ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجس خواند و هم آورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می رود؟» محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من مسی روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته اند.»

پیمبر گفت: «برو و به دعا گفت:» خدایا او را بر شد دشمن کنش کن. محمد بن مسلمه از پس گشایش مختصر مرحب را بکشت، پس از او با سر برادرش بیامد و رجس خواند و هم آورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبدالله لعطلب گفت: «ای پیمبر خدا! پسر مرا می کشد.»

پیمبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می کشد.» زبیر رجس خوانان برقت و با سر را بکشت.

برید اسلمی گوید: وقتی پیمبر بر قلعه خیبریان فرود آمد هر چه را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی رفتند و با خیبریان روبه رو شدند و عسرو یاران وی واپس آمدند و پیش پیمبر رسیدند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر یاران خویش را ترسو خواند، پیمبر گفت: «فردا بر چه کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا را پیمبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابو بکر و عمر می خواستند هر چه را بگیرند ولی پیمبر

علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسانی با وی بر قند و با خبیریان روید و شدند و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربنی زد و بدل کرد و عاقبت علی ضربنی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دانه‌ای اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بر بدو گویید: نگاه می‌شد که پیغمبر در دسر می‌گرفت و يك روز با دوروز بیرون نمی‌شد و چون در خبیر فرود آمد در دسر آمد و بیرون نشد و ابو بکر پرچم پیغمبر را بگرفت و برف و جنگی سخت کرد و باز گشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت تر از جنگ ابو بکر کرد و باز گشت و چون پیغمبر خبر یافت گفت: ای خدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیغمبر او را دوست دارد و خدا و پیغمبرش نیز او را دوست دارند و قلمه را بگشاید.

گویید: علی بن ابی طالب آنجا بود و سرشبان دله به گرفتن پرچم داشتند و هر که ایشان این آرزوی می‌داشتند و می‌نگاهان علی بیاید که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمه پیغمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حلقه‌ای بسته بود. پیغمبر بدو گفت: ترا چه می‌شود؟

علی گفت: چشمم درد دارد.

پیغمبر گفت: نزدیک بیا. چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمش ریخت و انداخت و درد آن به شد. آنگاه پرچم را بدو داد و علی حلقه‌ای از خوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود و با پرچم برفت تا نزدیک شهر خبیر رسید و مرحب صاحب قلعه در آمد و ماموری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می‌خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربش در میان آورد و بدل شد آنگاه علی ضربنی نزد سنگ و مفر و سر او را تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برقیسم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی زد که سروی بیفتاد و دوی را که نزد پست قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بشداعت و من و غف کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قسوس را که قساره ابن ابی الحقیق بود بگشود، صغیه دختر حبیب بن الخطیب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گدازد و آن زن که همراه صغیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و حاله به سر ریخت و چون پیمبر او را دید گفت: «ای شیطان را از من دور کنید» و بگفت تا صغیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: مگر رحم نداری که در زن را بر کشتگان عبور دادی؟

و چنان بود که صغیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که مامی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «ای خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صغیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت»

پیمبر به کنانه گفت: اگر گنج را پیش تو پیدا کردم آرا بکشم؟

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر گفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا بپاکنند، پیمبر از بافمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر او را به زبیر بن عوام سپرد و گفت: «عذایش کنی تا آنچه را پیش او ست بگیری» و زبیر چندانی با مشق به سپید او گرفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر او را به محمد بن مسleme داد که به اعظام برادر خود محمود بن مسleme گردش را برد.

پیمبر، یهودان را در قلعه وطیح و سلاله محاصره کرد و چون اطمینان یافتند که نایب خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خوششان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همه اموال شی و نطا و کتبه و همه قلعه ها را تصرف کرد و بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فداک از فضیه خیر یافتند کسی پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خوششان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گنگی مهان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند مسleme بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خرد کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آما را بهتر از شعادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

در باره مردم فداک نیز چنین فرمود. خیبر غنیمت مسلطان بود اما دولت ملک حاصل پیمبر شد که سعاد و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر قرار گرفت از بنی دغتر هارث زن سلام بن مشکم بزرگاله ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یک از اعضاء بزرگاله را بیشتر

دوست دارو گفتند: شاه را پیشتر دوست دزد و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه یافت. در آنوقت بشرین برآ، بنامش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را پنداخت و گفت: «این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من یا خودم نگفتم اگر پیمبر باشد غیر دار می شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شوم.» و پیمبر از او درگذشت. بشرین برآ که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسماعیل گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشرین برآ به عبادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر، اکنون می بینم که رگد پشتم از لقمه ای که در خجیر با پسر تو خوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود. و چون پیمبر از کار خجیر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از حمزای

وادی القری.

ابوهریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خجیر سوی وادی القری رفتیم نزدیک غروب غور شدیم، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن زید جدایی بدو هدیه داده بود و او مشغول بار نهادن بودیم که تبری ناشناس پیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامعه او در آتش جهنم می سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.

یکی از یاران پیغمبر چون ابن مسخن بشنید گفت: «ای پیغمبر خدا من نیز دویدم برای پاپوش خدیش گرفته‌ام.»

پیغمبر گفت: «مانند آن از آتش برای خود دست می‌کنند.»

در همین سفر پیغمبر و یاران به خواب از نماز صبح باز ماندند تا آفتاب برآمد، سعید بن مسیب گوید: چون پیغمبر از خیبر باز می‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانم؟»

بلال گفت: «ای پیغمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیغمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکندند و بختند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ریود و پیغمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیغمبر نخستین کسی بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیغمبر، مرا نبی چون تو خواب در ریود.»

پیغمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیغمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا با ننگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، رویه کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عز و جل فرموده نماز را به یاد من به پای دارید.»

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر پسود و ننی چند از زنان مسلمان در

این جنگ همراه بودند که پیغمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم نداد.

گویند: و ننی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیغمبر خدا گفت: «در مکه مالی پیش زنم ام‌شبهه، دختر (بی‌طلحه)، دارم، عرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده» پیغمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید مسلمان ناروا بگویم»
 پیمبر گفت: «بگوی»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به نهبه‌الیضا رسیدم کسانی از قرش‌ها را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته‌است و می‌دانستند که خیبر به‌مرد و استحکام، مرکز منبر حجاج‌است و از اسلام من خبر نداشتند و چون مرا دیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و بیلان حجاج‌است»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم»

و چون به دورتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشده‌اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشده‌اید» محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند او را نمی‌کشیم و به‌مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آورم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و یاران او چیزی به دست آورم» گوید: قرش‌ها مال مرا با سرعنی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی مسم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و بهای من ایستاد - من در خیمه یکی از تجار بودم و گفتم: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»
 گفتم: «آبا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری»

گفتم: صبر کن تا به خلوت بیش تو آیم که اکنون چنانکه می بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس رفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یابم و آهنگه برون شدن کردم عباس را بدیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»

گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حبیب بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و بارانش شد.»

گفت: «حیاج چه می نویسی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده ام و آمده ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست برود و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید: «به روز سوم عباس حلقه خویش را ببوشید و عطرزد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

فرشیان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صیوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»

گفت: «نه، قسم بخدایی که به تو قسم می خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «و همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و پیامد و مال خویش را بگرفت و رفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا بر ماست ، اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم ، »

و بهیزی نگذاشت که خبر درست آمد .

عبدالله بن ابی بکر گوید : اموال قلعه شوق و نظاء و کتیبه به تقسیم آمدند . شوق و نظاء سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عزوجل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان و یتیمان و برادران ماندگان و همسران پسر شد و کسانی که در صلح فدا رفت و آمد کرده بودند ، محبصه بن مسعود از آن جمعه بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد .

همه کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پسر خدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدا از ماجرای خیبر باز خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیشی پیمبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدا را بدهند . فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیشی پیمبر آمدند و او پذیرفت ، فدا خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود .

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می‌کرد .

یهودان می‌گفتند : « بعدا تعدی کردی . »

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برگزیریم و سهم شما را می‌دهیم . »

یهودان می‌گفتند : « آسمان و زمین بر این روش استوار است . »

گوید : و چون عبدالله بن رواحه در موده کشته شد جابر بن عبدخبر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت . کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمی‌دیدند .

تا وقتی کہ عبداللہ بن سہل را کشتند و پیسیر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .
 ابن اسحق گوید : از زہری پرسیدم : پیسیر نخلستان خیبر را چگونه بہ یہودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا بہ حکم ضرورت و بہ طور موقت بود ؟
 گفت : خیبر بہ جنگ گشودہ شد و خدا آنرا غنیمت پیسیر خویش کرد کہ خمس آنرا بسر گرفت و بقیہ را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن بہ نفی بلد تسلیم شدند و پیسیر بہ آنها گفت : « اگر نخواہد این املاک را بہ شما دہیم کہ در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام کہ خدا خواہد اینجا بمانید . »
 « یہودان این ترمیم را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیسیر عبداللہ بن رواحہ را می فرستاد کہ حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت می کرد .

« و چون پیسیر در گذشت ابو بکر املاک را بہ دست آنها باقی گذاشت و چنانکہ پیسیر رفتار می کردہ بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .
 « عمر در آغاز امارت خویش بہ همین ترتیب رفتار کرد . سپس شنید کہ پیسیر در مرض موت گفتہ در جزیرۃ العرب دو دین با ہم نباشد و در این باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم شد و کسی بیش یہودان فرستاد کہ خدا اجازہ دادہ شمارا نفی بلد کنیم کہ شنیدم پیسیر گفتہ : « در جزیرۃ العرب دو دین با ہم نباشد . » ہر کس از شما کہ پیمانی از پیسیر دارد پیادتا اجرا کنیم و ہر کہ ندارد برای رفتن آمادہ شود . و یہودانی را کہ از پیسیر پیمان گذاشتند برون کرد .

ابو جعفر گوید : از یسعی خیبر پیسیر سوی مدینہ بازگشت .

واقعی گوید : در این سال پیسیر خدای دختر خویش زینب را بہ ابی العاص بن ربیع پس داد و این در ماہ محرم بود .

گوید : و ہم در این سال حاطب بن ابی بلتعہ الدبیش مقوقس بزرگ مصر پیامد و عاریہ و نحو اعرش سبرین و دلدل و یغفور اسب و غیر پیسیر را با جامہ ہائی بیاورد

یلتخواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و تاریه یا خواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به نزد ام‌سلمه دختر ملحان جای داد. تاریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبدالرحمن بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌گرم ساخته شد که دوپله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمر بن خطاب را با سی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهار می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند و یگرمی‌چند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکر و ابی قحطافه به نجد در شعبان همین سال بود. مسلم بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم.» ابوجعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ام.

و افاقی گوید: سفر جنگی بشر بن سعد که با سی کس به قصد بنی مره سوی قحطافه رفت در شعبان همین سال بود که بارانش کشته شدند و ابو زحمدار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی مکه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی مسره فرستاد و مرداس بن نهیل از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: و افاقی به مرداس حمله برد و گفت: «لا اله الا الله» و پس دست از او برداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت: «ای امام! چرا متعرض او شدی؟»

واقعی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبدمن بنی ثعلبه در همین سال بود. و چنان بود که پسر غلام پیغمبر گفته بود ای پسر خدای، من بنی عبدمن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیغمبر غالب بن عبدالله را با یکصد و سی کس همراهی فرستاد که به بنی عبدمن حمله بردند و شهر و گوسفند برآوردند و سوی مدینه آوردند.

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود. سعد بن عباد گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حبیل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیغمبر بود پیش وی آمد که پرسید: «خبر چه داری؟» حبیل گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینه بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیغمبر بشیر بن سعد را فرستاد و حبیل بن نویره بلد او شد و شهر و گوسفند بگرفتند و غلام عیینه بن حصن به آنها برخورد که او را کشتند، پس از آن با جماعت عیینه روبرو شدند که منهزم شد و حارث بن عوف او را در حال هزیمت دید و گفت: «ای عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری.»

ابن اسحاق گوید: چون پیغمبر از خیبر سوی مدینه بازگشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعدة همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضاای عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود. و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دارالدوله صف کشیده بودند که پیغمبر و یاران او را به بندند و چون پیغمبر به مسجد درآمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت:

«خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد و دوآن شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و بهر کنیمانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به صحر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت.

این عباس می گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها عفو نیست زیرا پسر خدای آنها برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محض و نداداری افتاده اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد.»

و هم این عباس گوید: پسر در این سفر ميمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پسر داد.

این اسحاق گوید: پسر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویطب بن عبدالمعری با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترك مکه وادارند و گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پسر گفت: «چند شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به غذایی تو حاجت نیست از پیش ما برو.»

پسر از مکه برون شد و ابودافع غلام خویش را به ميمونه گماشت که وی را در سرفه پیش پسر آورد که بروی در آمد.

در این سفر پسر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که عشر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پسر به مدینه رسید بقبة ذی حجه و محرم و صفر و دوماه ربیع الاول را آنجا به سربرد، و در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مسرتة شکست خوردند و کار حج آن سال با مشرکان بود.

زهری گوید: پسر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبه سال بعد

عمره کنند و قربان کنند .

ولی ابن عمر گوید : این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقعی گوید : گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمد بن ابراهیم گوید : پیغمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود . عاصم بن عمرو بن قتاده گوید : پیغمبر در این سفر سلاح و خور و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود . بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند پشیدند و مکرز بن حفص را فرستادند که در مرأظهران به نزد پیغمبر آمد که با وی گفت : «در کوچکی و بزرگی به وفامعروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد .» و مکرز بر پشت و به قرشیان خبر داد .

واقعی گوید : در طی فعه همین سال ابن ابی العوجاه سلمی به عزای بنی سلیم رفت و پیغمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس فرستاد .

ابو جعفر گوید : ابن ابی العوجاه با بنی سلیم رویه رو شد و او با همه یارانش کشته شدند . ولی به گفته واقعی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و یارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم

هجرت در آمد .

در این سال چنانکه واقعی گوید زینب دختر پیغمبر درگذشت . گوید : در صفر همین سال پیغمبر غالب بن عبد الله لثی را به عزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب بن مکیت جهنی گوید : پیغمبر فسالب بن عبد الله را سوی بنی الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و بر غنیمت و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لشی برخوردیم و او را به گرفتیم . اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم . »

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی در بند بهمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم » و او را در بند کرد و مردی سپاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سوش را ببر .

گويد : سپس رفتم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عیشیه فرود آمدیم و یارانم مرا به دیدنی فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دوازده کسیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها پیامد و مرادید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سپاهی می بینم که اول روز ندیده بودم ، بین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بشگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار . »

و چون کمان و تیر بیار و تیری پنداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به بک سو نهادم و نکان نخوردم .

مرد گفت : « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بود نکان خورده بود ، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان زنند . »

گويد : صبر کردم تا کله پیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان برانیدیم و باز گشیم و بانگزن به طلب کمان سوی قوم رفت و ما شتابان پیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته نورسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمانیان قوم پیامدند که ناب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و قنای دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن یاران ندیده بودیم و چندان بیارید که امکان گذر نبود و دشمن را دیدیم که به ما می‌نگریست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کسی به ما نرسید .

واقعی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کسی بودند .

گوید : و هم در این سال پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم علام بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد با نامه‌ای بدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم : از محمد ، پیغمبر فرستاده خدا به منذر بن ساوی

« درود یرتو . من ستایش خدای یگانه می‌کنم ، اما بعد ، نامه نسو و ،

« فرستادگانت رسیدند ، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و روبه قبله

« ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که در بیخ

ورزد باید جزیه دهد .»

گویی : پیغمبر بها آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از

ذبیحه‌شان نخورد و زن از آنها نگیرد .

گوید : و هم در این سال پیغمبر خدای عمرو بن عاص را سوی جعفر و عباد

بهران جلندی فرستاد که تصدیق پیغمبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص

زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت .

گوید : و هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب بایست و چهار کس سوی

بنی‌هاجر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر يك از آنها پانزده

شتر رسید .

گوید : و هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق

رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند و همه یاران عمر

را بکشتند و او را زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقعی گوید : ذات اطلاق در حدود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاصه

بودند و سالارشان مردی بہ نام سدوس بود .

گوید : وہم دراول صفر این سال عمرو بن عاص کہ بہ نزد نجاشی مسلمانہ شدہ بود پیش پیغمبر آمد و عثمان بن طلحہ و خالد بن ولید نیز ہمراہ او ہوسودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمرو بن عاص چنانہ بود کہ خود او گوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروہی از قرشیان را کہ با من ہمدل بودند و سخن من در آنہا اثر داشت فراہم آوردیم و گفتیم : ہ بخدا مسی بینم کہ کار محمد بالا می گیرد و مرا! رای و نظری هست ، شما چہ می گوید ؟ گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : ہ رای من این است کہ پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم ، اگر محمد بر قوم ما غلبہ یافت پیرو او باشیم کہ زیر تسلط او باشیم بہتر از آنست کہ زیر تسلط محمد باشیم و اگر قوم ما غلبہ یافتند ، ما را نیک شتاسند و جز نیکی از آنہا نبینیم ، گفتند : « این رای صواب است . »

گفتم : ہ پس چہزی فراہم آید کہ بہ نجاشی ہدیہ کنیم ، بہترین ہدیہ سرزمین ما برای وی چرم بود . چرم بسیار فراہم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک وی بودیم کہ عمرو بن امیہ ضمری آمد ، کہ پیمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب و یاران او فرستادہ بود .

گوید : و من بہ یاران خویش گفتم : « اینک عمرو بن امیہ ضمری آمدہ ، من پیش نجاشی روم و بخوام کہ او را بہ من دہد کہ گردنش بزخم و قرشیان بدانند کہ انتقامی گرفتہ ام و فرستادہ پیمبر را کشتہ ام . بہ این قصد پیش نجاشی رفتم و ہدایاتکہ معمول بود پیش وی بہ خاک افتادم ،

نجاشی گفت : « دوست من ! خوش آمدی از دیار خود ہدیہ ای آوردہ ای ؟ » گفتم : ہ آری ، ای پادشاہ چرم بسیار ہدیہ آوردہ ام ، آنگاہ چرمہا را پیشکش کردم کہ پسندید و او را بخشوش آمد ، سپس گفتم : « ای پادشاہ یکی را دادم کہ از

پیش تو بیرون می‌شد او فرستاده مردیست کسه دشمن ماست ، او را به من بده که خوش بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است .»

گوبد : نهجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که بنداشتم در هم شکست و اکثر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم ، گفتم : « بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستاده مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا او را بکشی ؟ »
گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو کسه برحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد .»
گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی ؟ »

گفت : « آری » و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش پادشاهان خود رفتم و دای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتم . آنگاه آهنگت پیغمبر کردم تا « مسلمان شوم و در راه خدایندین ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : « ای ابو خالد کجا می‌روی ؟ »

گفت : « بخدا کسار روشن شد و این مرد پیغمبر است ، می‌دوم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من نیز می‌دوم مسلمان شوم .» و هر دو به نزد پیغمبر خدا رفتیم و خاند پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد . آنگاه من به پیغمبر نزدیک شدم و گفتم : « ای پیغمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشته مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکرده .»

پیغمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را می‌بخشد و من

بیعت کردم و باز گشتم .

این اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و بسا آنها مسلمان شد .

سخن از حوادث

سال هشتم هجرت .

در جمادی الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را بسا سبصد کس سوی سلام فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

و قصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیمبر میخواست آنها را به ائتلاف آورد و ادراک مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد . پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دو سست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر فرستاد که هنگامی پانصد کس شدند .

عبداللّه بن ابی بکر گوید : پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و عفره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و مسبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آورد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بيمناك شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمک خواست و پیمبر ابی عبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او فرستاد و هنگامی که ابی عبیده را می فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « مرا به کمک من فرستاده اند »

ابی عبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت نمی کنم ،

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمک من هستی »

ابوعبیده گفت: «چنین باشد» و عمرو بن عاصی با کسان نماز کرد.

واقعی گوید: و هم در این سال غزوهٔ خیبر رخ داد و سالار آن ابوعبیده بن جراح بود که پسر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جبهه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خبر ما را به شمار تقسیم می کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابوعبیده بن جراح بود و گر سده ما ندیم و مدت سه ماه برك درخت می خوردیم و حیوانی از دریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند و يك نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار شترانی یکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت. ذکوان ابومصالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید: به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سری دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سروز از آن بخوردند و چون پیش پیغمبر باز گشتند کار قیس را باوی بگفتند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بخشندگی خوری این نماندن است».

و درباره ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتیم چیزی از آن همراه داشته باشیم».

از خوردن برگ درخت سختی در روایت ابن دینار نیست.

ابو الزبیر به نقل از جابر گوید: پیغمبر يك پوست خرما به ما داد و ابوعبیده شش شست به ما داد. پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مردای از دریا بدون افتاد و ابوعبیده گفت: «گر سنگان بخورید».

گوید: ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زیر آن می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

و جاق شدیم و چون به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه وسلم گفت: «روزی ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

و اقدی گوید: این فزوه را خبط از آن گفتند که در ثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علقخوار شده بود.

گوید: و هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابو قتاده بود.

عبدالله بن ابی حذر اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دو بست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمالت گیرم. گفت: و حذر مهر کرده ای؟

گفتم: «دو بست درم.»

گفت: «سبحان الله! اگر در چهار از کف دره می گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعة بن قیس یا قیس بن رفاعة با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در پیشه فرو درآمد و می خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آورد.

گوید: و او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود. و پیمبر سرا با دوتن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» و شتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسانی از پشت کمالت کردند تا به زحمت برخاست و پیع گرفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: رفتیم و مشرب و تبر همراه داشتیم و از دلت غروب به عیشیه رسیدیم و من در گوشه ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها

گفتم و فنی شنیدید که تکبیر گفتیم و به سپاه حمله بردم فکبیر گوید و حمله کنید .
 گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم با خبری از آنها
 به دست آریم ، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او
 بیستاك شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و همشیر به گردن آویخت و گفت :
 « به دنبال چوپان می روم ، گویا حادثه ای برای او رخ داده . یو کسانی از همراهان وی
 گفتند : « فرو ، ما می رویم . »

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود . »

گفتند : « پس ما نیز با تو می آییم . »

گفت : « بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید . »

گوید : روان شد و نزدیک من رسید و من تیری به بند الحنم که در قلب وی
 جای گرفته و صدایش در نیامد و من برجستم و سر او را بریدم . آنگاه از يك طرف
 سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم و دور بقم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند و قدم فراری
 شدند و زن و فرزند و سبك و زن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند
 فراوان برانداختم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم . سیزده شتر به
 من داد که زنم را به خانه آوردم .

به گفته و افندی پیمبر ایی حرد را با ابوقفاده به این سفر جنگی فرستاد و
 شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر يك شانزده سهم گرفتند و هر شتر
 برابره گوسفند بود ، و چهار زن گرفته بودند که پکیشان دختری زیبا بود و به ابوقفاده
 رسید و محمده بن جزء در باره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابوقفاده پرسید و گفت
 او را از غنیمت خریدم .

پیمبر گفت : « او را به من ببخش . »

ابوقفاده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محمده بن جزء زبیدی داد .

گوید : در همین سال پیمبر ابوقفاده را به غزای دره اضم فرستاد .

عبدالله بن ابی حذر دگویی: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تسی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث بن ربیع و محکم بن جثامه لینی برفتم و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بوده، عامر بن اضبطه اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانسی گفت و ما دست از او برداشتیم، اما محکم بن جثامه لینی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بر ریخت و شتر و خسرده کالای او را بگسرفت و چون پیش پیمبر باز گشتیم و ماجر را با وی بگفتیم این آیه قرآن درباره ما نازل شد:

وَاَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَضْرِبُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُحَنِّتُوا وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْفَسَ إِلَيْكُمْ الْإِسْلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا تَبْغُوا عَرَضَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فَعَدَّلَ اللَّهُ مَنَاقِمَ كَثِيرَةً كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ لَمَنِ اللَّهُ عَلَيْكُمْ فَتَبَيَّنُوا إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرًا ۝

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا از من می‌سپرید به تحقیق پردازید. به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگوئید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جوید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاه است.

به گفته واقعی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفتند فرستاد و هشت گس بودند.

سخن از
غزای موته.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه باز گشت، دو ماه بیع را آنجا

به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مونه کشته شدند.
عروقه بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی مونه
فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن
ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار
قوم باشد» و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با
سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبدالله بن رواحه
وداع می کردند بگریست.

گفتند: «از چه می گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر
آیه ای از کتاب خدای خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم برود
و یبر خدا حتم و مقرراست. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آییم.»
مسلمانان گفتند: «خدا بار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس
آرد.»

هنگامی که قوم روان می شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی
وداع کرد و با قوم بیرون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.

و چون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس از رومیان
در مآب بِلَقا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراه و بلی به
آنها پیوسته اند و یکی از قوم بلی و تیره اراشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست.
و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود
نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که با برای ما کمک
فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشابند
دارد همان شهادت است که از بی آن بیرون آمده اید. ما به عدد و قوت و کثرت بسا

دشمن پیکار نمی کنیم به کمک این دین جنگ می کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است ، برویم که به یکی از دونیکی ، پیروزی و یا شهادت ، می رسیم .»
کسان گفتند : « بخدا این روضه راست می گوید ، « به راه افتادند ،

زید بن ارقم گوید : من پدر داشتم و در خانه عبدالله بن روضه بودم و چون به سفر مونه می رفتم مرا همراه برد و در یاف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می خواند که به مرگ وی اشاره داشت ، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا نازیانه زد و گفت : « ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می کند و تو برمی گردی .»

گوید : مسلمانان ناحدود بلغا رفتند و هر قل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده ای به نام مشارف بود . و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده مونه رفتند و دو گروه آنها روبه رو شد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذر را که قلیه بن فزاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عیابه بن مالک به میسر نهادند ، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که برچم پیغمبر را به دوش داشت بجنگید ناکشته شد ، پس از آن جعفر بن ابیطالب برچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید ناکشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد .

یحیی بن عباد گوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ مونه حضور داشته بود می گفت : « بخدا گویی جعفر را می بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید ناکشته شد .»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن روضه برچم را پی گرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود و می خواست فرود آید و لحظه ای مردد ماند و به غویشن دلداد و فرود آمد و پسر عموی وی پیامد و پاره گوشنی بدو داد و گفت : « کمی فورت بگیر که در این روزها سخت به رحمت بوده ای .» و عبدالله چیزی از آن به خورد و صدای جنگاوران

را از سویی بشنید و با خویش گفت: «و نوزنده ای، و گوشت را پنداخت و شمشیر بر گرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن اقوم عجلای پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان یکی را به سالاری برگزید.»

گفتند: «نوسالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابوفزاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «وزید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است» و جعفر بر جست و گفت: «باور نمی کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی دانی کدام یک بهتر است.» و قوم برفتند و چندانی که خدا خواست گذشت. آنگاه پیمبر بر منبر رفت و ما گفت: «انلدی نماز جماعت داده اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهیم، برفتند و با دشمن روبه روشدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آموزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آموزش خواست) پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آموزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدا یا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می کنی و از آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید و برادران

خود را یاری دهید و هیچکس بجای نماند. و کسانی در گره‌ای سخت پراده و سوار به افتادند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیغمبر گفت: «در شب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دو بال داشت و ستایش پر خون بود.»

گوید: قطیبه بن قتاده ضمری که بر مبنای سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافع سالار عربان حمله برد و او را بکشت.

و چنان بود که کاهنه‌ی بنی غنم، تیره‌ای از قبیله حدس، وقتی از آمدن سپاه پیغمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابلۀ با آن بیم داد و آنها از لطمیان کناره گرفتند و بعدها فزونی‌ترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند.

و چون خاندین و لید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه باز گردانید. عروۀ بن زبیر گوید: وقتی باز گشتگان مویه نزدیک مدینه رسیدند پیغمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیغمبر همراه باز آمدگان بود و بر مرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرد و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» و چون عبدالله بن جعفر را پیش‌وی آوردند او را بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»

و پیغمبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند و اگر خدا بخواهد حمله کنند.»
 اهل سلمه همسر پیغمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیغمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: «بغداد تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

خدا فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود.^{۸۰}
و هم در این سال پیمبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت،

سکنی از
فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس آنکه سیاه سوی مونه فرستاد، جمادی الآخر و رجب را در مدینه به سربرد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام و تبر بودند و بنی بکر بن عبدمناة بر آنها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی الحضرم بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیدان اسود بن دزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بکر به تلافی خویش وی یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسواد بن دزن دلیلی، سلمی و کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بر یخندند. و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دهل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب بر نریشان دو خوبیها داشتند. و ما يك خوبیها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیمبر پیمان بندد و بندد و هر که خواهد با قریشیان پیمان بندد و بندد، و طایفه خزاعه با پیمبر پیمان بستند و بنی دهل بنی بکر فرصت را غنیمت شمرند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن معاویه دلیلی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دهل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب و تبر بودند حمله برد که یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و قرشیان بنی یکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمک یکریان جنگ کردند تا یزاعهیان به حرم رسیدند.

به گفتهٔ اقدسی آنشب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی یکر و برض خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی یکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدا را، خدا را.»

و اوسهانی و حنث آورد گفت که ای بنی یکر اکنون من خدا ندادم انتقام خود را بگیرد، شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید.

در آن شب که یکریان بر آب و غیره یزاعهیان حمله بردند یکی را به نام منبه از آنها یکشوند و منبه مردی سستدل بود و با یکی از قوم خویش به نام نمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: ای نمیم فرار کن که من یکشندم یا بگذارندم خواهی مرد که دلم برید. و نمیم برفت و منبه را بگیرفتند و یکشوند.

و چون یزاعهیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل بن ورقای خزاعی و خانهٔ یکی از وابستگان خود به نام رافع بنه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برض خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه یزاعهیان هم پیمان او صلی الله علیه و سلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که یزاعهیان مسلمان بوده اند و منم دیده اند. و از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «باری می شوی.» و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد باری بنی کعب است.»

پس از آن بدیل بن ورقا با نسی چند از یزاعهیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی گفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند و ملت آنرا بیفزاید.»

و چنان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عصفان به ابوسفیان برخوردند. نرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کنند و ملت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیستاک بودند. و چون ابوسفیان بدیلی را دید گفت: «از کجا می آیی؟» محمدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم شواعه به ساحل و دل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محلی خفین شتر وی رفت و پیشکلی بگرفت و شکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا! بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم، فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرك و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «و یحذا دختر کم! از وقتی ترا ندیده ام دچار شری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی یا پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم! بخدا اگر جز مورچه همدستی نیایم باشما جنگ نمی کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی گفت: «برشته خوبشاوندی تواز همه کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نروم بازگردم ، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن ، » علی گفت: «ای ابوسفیان ، پیمبر عزیزی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد .»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد ؟» فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر ، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن ، می‌بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای .»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالاری - کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بده به سرزمین خویش بازگرد.» گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه ، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.» ابوسفیان در مسجد به پناخت و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر ستر خویش نشست و برفت و چون پیش فرشیان رسید گفتند : «چه خبر ؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد . پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری تساخت ، سپس پیش پسر عطاء رفتم که از همه دشمن تر بود ، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم ، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناه بته، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد اینرا ناپید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گنوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی

را آماده کنند. ابو بکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و

گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنی؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابو بکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدا نمی دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکّه دارد و گفت بکوشند و

آماده شوند. آنگاه گفت: «خدا یا خبر و خبر گیران را از فرشیان بازدار تا آنها را

خافگیر کنیم.»

عسرة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آماده

حرکت سوی مکّه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه ای به فرشیان نوشت و قضیه را به

آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مرزیه و به گفته بعضی ها به ساره وابسته یکی

از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی

خوبش نهاد و آنرا بیچید و به رده افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و بنی طالب و زبیر بن

عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه ای از حاطب سوی فریش می برد که حرکت ما

را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.

علی وزیر بیرون شدند و در حلیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشند و چیزی نیافتند. علی بن ابی طالب پیسندو گفت : «قسم می خورم که پسر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی گوئیم یا نامه را به من بده یا مرا میگردیم .»

و چون آن زن سخنی او را بدید گفت : « به پسر و رو » علی به پسر رفت و او گیسوان خود را بگشود و ثامه را برون آورد و تسلیم کرد که پیش پسر آورد و اوصلی الله علیه و سلم خطاب را بخواست و گفت : « چرا این کار را کردی ؟ »

خطاب گفت : « ای پسر خدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته‌ام و اعتقاد نگردانیده‌ام و لسی مرا در میان فرشیان ریشه و عشیره نیستم و پیش آنها زن و فرزندی دارم ، به این سبب خواستم پیش فرشیان جایی داشته باشم . »

عمر بن خطاب که آنجا بود گفت : « ای پسر خدا بگذار تا گردنش بزنم که منافقی کرده است . »

پیغمبر گفت: «ای همو چه می‌دانی شاید خدا عز و جلّی به اهل بدر نگریده است و گفت: هر چه خواهند بکنید که شما را بخشیده‌ام» و خدا در بارهٔ مخاطب این آیات را نازل فرمود:

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْحُمُودِ وَ
لَقَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُمْ مِنَ الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَيَاكُمُ أَنْ تَقُومُوا بِآيَاتِهِ رَبِّكُمْ أَنْ كُنْتُمْ
تُخْرِجْتُمْ جَهْدًا فِي سَبِيلِي وَابْتِغَاءَ مَرْضَاتِي تَسْرُونَ إِلَيْهِم بِالْحُمُودِ وَأَنَا أَعْلَمُ بِمَا أَخْفَيْتُمْ وَمَا
أَعْلَنْتُمْ وَمَنْ يَفْعَلْهُ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَوَاءَ السَّبِيلِ ، أَلَيْسَ لَكُمْ عِصْيَاءٌ
وَيَسْطَوُا إِلَيْكُمْ إِيْسَاءَهُمْ وَالسَّيِّئُ مَا يُفْعَلُونَ ، لَنْ نَنْفَعَكُمْ أَرْحَامَكُمْ وَلَا
أُولَادَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَبُصِّلْ بَيْنَكُمْ وَاللَّهُ يَمُنُّ بِكُمْ بِصِيرٍ ، لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي
أَبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بِكُمْ أُنَازِلُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ
وَبَدَّأَيْنَا بِكُمْ الْبَدَاةَ وَالْبَقِيعَةَ إِبْدَاحًا حَتَّى تَزْهَبُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ أَلَا قَوْلُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شيء، وبنّا عليك نوكلنا واليك اتينا واليك المصير»
 یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من و دشمنان خودتان را ؛ دوستان منگیرید که
 با ایشان طرح دوستی افکنید ، در صورتی که آنها به این حق که بسوی شما آمده کفر
 می ورزند و پیغمبر را بیرون می کنند و شما را نیز ، که چرا به پرورگارشان ایمان
 آورده اید ، اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده اید (چنین بکنید)
 شما مودت ایشان را نماند می دارید و من به آنچه نهان داشته اید و آنچه عیان داشته اید
 داناوارم ، و هر که از شما چنین کند میانرا هم نگم کرده است اگر با شما بسر خورد کنند
 دشمنانان باشند و دشمنها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر
 شوید . روز رستاخیز نه خویشاوندانان و اولادان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما
 فاصله پدید می کند و خدا به اعمالی که می کنید بیناست ، ابراهیم و کسانی که پاوی
 بودند برای شما مژدایی نگو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بنای که سوای
 خدا می پرستید بیزاریم ، به شما کفر می ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه
 نوزی هست تا بطدا ، تنها ، ایمان بیارید (و میانشان مودتی نبود) به جز گفتار
 ابراهیم با پدرش که برای نوآمزش خواهم خواست و در قبال خداکاری برایت
 نتوانم کرد ، پروردگارا ! توکل به تو می کنیم و سوی تو باز می گردیم و سرانجام سوی
 تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیمبر راه سفر گرفت و بسورهم کلثوم بن حصین
 غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود . و پیمبر روزه داشت و
 مردم نیز روزه داشتند و چون به کعبه ، میان عسکان و امیم ، رسید روزه بشکست
 آنگاه برفت تا در محراب الظهران فرود آمده و ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ،
 مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود ، همه مهاجر و
 انصار با پیمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود .

و چون پیمبر در مسر الظهران فرود آمد، هنوز قرشبانی پیخبر بودند و نمی دانستند چه می کند، در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند با چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابو سفیان ابن حارث و عبدالله بن ابی امیه بن مضره در نبق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه وسلم درباره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، عمو زاده و پسر عمه و داماد تواند.»

پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار، پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو زن از گفتار پیمبر خیر یافتند ابو سفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را بینم دست پسر را می گیرم و در زمین سرگردان می روم تا از نشنگی و گرسنگی بمریم.»

و چون این سخن با پیمبر بگفتند رفت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقعی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی ها می گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می گفتند: «آهنگ مغازی دارد.» بعضی می گفتند: «سوی نقیض می رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایلی فرستاد که نیامدند و پرچم بسته بود تا به قید رسید و بنی سلیم با اسب و سلاح کامل بیامداد. عینه با تنی چند از یاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سنیا به وی پیوست. عینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزار جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟» پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را از قرشبانی بازدارد. عباس در سنیا به او رسیده بود و مخزومه بن نوفل در نبق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مسر الظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به عراق اظهار فرود آمد عباس گفت : « بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان درآید و سه زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می شوند. » و بر سرستر پیمبر نشست و با خود گفت : « سویی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیاهم کسه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند . »

گوید: بر فتم و در میان اراکها همی گشتم کسه کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقار را شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می گفت : « بخدا هرگز چنین آفتشی ندیده ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیچان آمده اند . »

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیز ترند . »

و چون صدای او را شنانتم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : « ایو الفضلی ؟ »

گفتم : « آری . »

گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری ؟ »

گفتم : « اینک پیمبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که غاب مقاومت ری

ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : « پشت سر من بر این دست سوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم کسه

بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزند. »

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من آستر پیمبر را بدو اندام تا پیش روی بروم.

دراهم که به آتش مسلمانان می رسیدیم در من می نگرستند و می گفتند : « عموی پیمبر

بر آستر پیمبر می رود »

و چون به آتش عربسن خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است سنابش خدایی را که ترا بی پیمان و قرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دوبدن گرفت، من نیز اسیر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدو اندیدم تا به در حیمه رسیدیم، و با عمر به یکوقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای پیمبر خدای، اینک ابوسفیان دشمن خداست که پستی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذارد تا گردنش بزیم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیک پیمبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: «بخدا هیچکس جز من پاوی آهسته گویی نکند.» و چون عمر دربار ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام نو چندان شاد شدم که اگر پدرم، خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می‌شود.» پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.» عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بشانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای ثوباد، چه خوبشوند دوست و برادر و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.» پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای ثوباد، از این قضیه چیزی دردم افتاده است.» عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

واو کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس! میر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره
نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی
برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود.»
پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانه ابوسفیان در آید در امان است،
و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بیند
در امان است.»

گوید: «ابوسفیان را پر دم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره گذاشتم و
قبایل بر او می گذشت و او می گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله سلیم است.»

می گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

و قبیله دیگر می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله اسلم است.»

می گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

و قبیله جهینه می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله جهینه است.»

می گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

و چون پیمبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند
و جز دبدگان نشان دیده نمی شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است یا مهاجر و انصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « به چنین است. »

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده . »

او باشتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و یانگت زد : « ای گروه قرشیان ،

اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید. »

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : « هر که به خانه من در آید در امان است . »

گفتند : « خانه تویه چه کار ما می خورد ؟ »

گفت : « هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش

بیند در امان است . »

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت : « از من پرسیده

بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود ؟ »

به روز فتح ، همراه پیغمبر بود و او حلی الله علیه و سلم به دره مر رعبد و آهنگت مکه

داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیغمبر را ببینند و

آن هنگام نمی دانستند پیغمبر قصد کجا دارد ؛ سوی آنها می رود یا سوی طائف

می شود . ابوسفیان و حکیم بن حزام بدلی بن ورقه را نیز همراه بردند که مصاحبت

وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند : « ببینید

خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد ؛ سوی ما می آید یا سوی

هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

« و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیغمبر خدای و قرشیان برقرار بود که مدت

معمین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند ، گروهی از بنی کعبه با طایفه ای از

بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست

بدارند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعبه از این کار خبر یافتند و

به این سبب پیغمبر به غزای مکه رفت و در این غزا درمر الظهران ابوسفیان و حکیم

و بدی را بدید و آنها نمی دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزد يك وی رسیدند.
 در عمر ابوسفیان و حکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش
 فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که گفت: «هر که وارد خانه ابوسفیان
 شود در امان است (خانه ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم
 شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش
 به بند و مقاومت نکند در امان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر باز گشتند و سوی مکه روان شدند،
 پیمبر زیر را به دنباله آنها فرستاد و هر چم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و
 انصار کرد و فرمود تا هر چم را بالای مکه در همچون نصب کند و گفت: «از آنجا
 که گفتم هر چم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و
 به مسلمانان فضاخه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از
 پایین مکه دو آئند که بنی یکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی حارث بن عبدمنه
 و حبشیان به کمک خوانند بسودند و گفته بودند در پایین مکه جای گیرند و خالد بن
 ولید از پایین مکه سوی آنها درآمد.

«شیدم وقتی پیمبر خالد بن ولید و زیبرا می فرستاد گفت: «نا کسی به جنگ
 شما نباید با وی جنگ نکند» و چون خالد در پایین مکه به بنی یکر و حبشیان رسید
 با آنها بجنگید که خدای عز و جل هر پندشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد
 جز آنکه کرزین جابر محاربی و ابن اشعر که بی در سپاه زیر بودند و از کذا گذشتند
 و از راه زیر که پیمبر گفته بود از آنجا گذر کردند رفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند
 و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زیر جنگی نبود و پیمبر از آنجا درآمد و کسان
 سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیمبر يك نیمه ماه در آنجا
 ماند، و پیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حین فرود آمدند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد بهزیرگفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزیر برپهلوی راست سپاه بود و سعد بن عبادہ را گفت تا باگروهی از کسان از کداه وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته اند که آنروز وقتی سعد وارد می شد می گفت: «امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان برمی نخیزد.»

و یکی از مهاجران ایسی سخن بشنید و گفت: «ای پیمبر خدا بشنو سعد بن عبادہ چه می گوید، بیم داریم که به فرشیان نازد.»
و پیمبر به علی بن ابی طالب گفت: «به سعد برسی و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببر.»

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت باگروهی از یابین مکه در آید و او برپهلوی راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینم و جهینه و بعضی قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صفت مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از اذنصر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.
عبدالله بن ابی بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابو جهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا نیز می کسرد و زنی بدو گفت: «این را برای چه آماده می کنی؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»
گفت: «و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خدمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کربس جابر و نخیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از اوجده شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. نخیس پیش از کربز کشته شد و کربز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهینه نیز که با

سپاه خیالند بودند مباحثین مبلای کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: «در خانه را ببند.»

زنش گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و حکمرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سرودست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن اسحاق گوید او چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگندان نیاید با وی جنگ نکند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خورشان را بپویند.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیرازی بود و عثمان او را نهان کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برای او امان خواست. گویند: پیمبر مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «و بخدا خاموش ماندم مگر یکشان بر خیزد و گردن او را بزنند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی‌کشد.»

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت او می‌کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بگری بکشد و عذابی برای او آماده کند و بخت و چون بیدار شد غلام کساری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکشان را

فرقتا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و او صلی الله علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی یکشند .

حورث بن نفیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود .

مفیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه يك انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت .

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطییان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند . عکرمه سوی یمن گریخت و زنی ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد .

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که عکرمه او گفته بود خواستم به دریا تشبیم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیک کشتی رفتم که بر نشیمن کشتیان گفت: «ای بنده خدا! ناکلمه فوجیدنگویی و از شرك باز نیایی بر کشتی من متشبین که اگر چنین نکنی . بیم هلاکمان هست.»

گفتم : «هیچکس بر کشتی تو نمی نشیند مگر کلمه فوجیدنگوید و از شرك باز آید ؟»

گفت: «آری، هیچکس بر تشبید مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم : «پس چرا از محمد جدا شده ام، همین است که او می گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.»

عبدالله بن عطل نیز بود که سعید بن حرث مخزومی و ابو بکره سلمی با هم را کشتند .

مفیس بن صبابه را نیز نسیفه بن عبدالله کشت که از قوم وی بود . یکی از دو کنیز ابن عطل کشته شد و دیگری فراری بود . تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بیود تا به روزگار عمرین خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد.

حورث بن نفیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

وافدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتیبه بن ربیع و نام می برد که مسلمانان شد و بیعت کرد و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد و قریبه که کشته شد و فرنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتاده سلمی گوید: پیمبر بر در کعبه ایستاد و گفت: «و خدا بی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب افراری کرد. بدانید که هر نامیاز و خون و مالی مورد ادعا به جز پرده داری خانه موسیقی حاج محوشد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جمله جهل آیین باشد. ای گروه فرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد. مردم از آدمند و آدم را از خماله آفریده اند، آنگاه این آیه را بخوانند:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ.»

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورند) گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. سپس گفت: «ای گروه فرشی وای مردم مکه، بپندارید با شما چه میکنم؟» گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری.» پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر نصیباً بودند ، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را : «آزاد شدگان» می گفتند .

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و اوصلی الله علیه وسلم بر نشست و عمر بن خطاب پامین تر از وی نشسته بود و مراقب کسانی بود و کسان یا پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانستند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند . و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت ، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند ، از جمله هند دختر عتبّه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نفایدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مواخذه کند ، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند ، پیمبر گفت : «ایا من بیعت می کنید که برای نصیباً شریک نیارید ؟»

هند گفت : «چیزی از ما می خواهی که از مردان غیر خودمانه ای ، چنین می کنیم ؟»

پیمبر گفت : «آوردی نکتید.»

هند گفت : «بخدا من از مال ابرسفیان چیزهایی برداشته ام که ندانم حلال بوده یا نه ؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت : «آنچه از پیش برداشته ای بر تو حلال باد .» پیمبر گفت : «تو هند دختر عتبّه ای ؟»

گفت : « من هند دختر عتبّه هستم ، از گذشته ها در گذر که خدای از تو در گذرد .»

پیمبر گفت : «و زنا نکنید ؟»

هند گفت : «ای پیمبر خدا ، مگر زن آزاده زنا می کند ؟»

پیمبر گفت : «و غرضندان خویش را نکشید ؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خورشان را ریختی،
تو و آنها بهتر داند.» و عمر بن خطاب از سخنی وی به شدت بخندید.
پیمبر گفت: «و نه منم ترانید.»
هند گفت: «نه منم زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»
پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»
هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا نشسته
بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و اوصی الله علیه و سلم برای زنان
آمزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد، و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی داد
مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی
پیمبر نهادند و چسبون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو
بود و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر
شرایط بیعت را می گفت و چون می پذیرفتند، می گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.»
و چیزی بیش از این نبود.

و اقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جنید بن ادلع هذلی را بکشت
و به گفته ابن اسحاق این به سبب کینه ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود
و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را
ملاست کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خوبیهای مقتول را بدهند.

عروقه بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا یک کشتی سوی
یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش
است از تو فراری شده و رفته که خویشانش را به دریا افکند و او را احسان بده خدا است
درود فرستد»

پیمبر گفت: «وِی در امان است.»

عصیر گفت: «ای پیمبر! خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر صغانه خویش را کہ هنگام ورود مکہ بہ سرداشت بدو داد و عصیر برفت تا صفوان را در جده یافت کہ می‌خواست بہ دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خوشن را بہ خطر مینداز کہ اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و بمن سخن مکن.»

عصیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمة تو بہتر و نیکو کار تر و بردار تر و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عصیر گفت: «وی بردار تر و بزرگوار تر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد

کہ گفت: «این می‌گوید کہ تو مرا امان داده‌ای.»

پیمبر گفت: «خواست می‌گوید.»

گفت: «دو ماه بہ من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زہری گوید: ام حکیم دختر حارث بن ہشام، زن عکرمہ بن ابوجہلی، و فاختہ دختر ولید، زن صفوان بن امیہ، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمہ از پیمبر امان خواست کہ پذیرفته شد و بہ یمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمہ و صفوان مسلمان شدند پیمبر زمانشان با ہمدان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکہ شد ہیرہ بن ابی وہب مخزومی و عبداللہ بن زہری سہمی بہ تجران گریختند و حمدان بن ثابت شعسری در ہجای ابن زہری و اقامت وی بہ تجران گفت کہ چون بشنید پیش پیمبر باز گشت و مسلمانان

شد و هبیره همچنان در نسجراتان بر کفر بمساند و چون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری در باره شوق بار و دیار بگفت :

و هم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیغمبر مسووند : چهارصد کس از بنی غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد کس از بنی سلیم و هزار و چهارصد کس از جهینه و باقیمانده از غرضیان مهاجر و انصار و هم عهد انشان از بنی نهمیم و قیس بودند.

و افندی گوید: در این سال پیغمبر ملیکه دختر داود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیغمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده ای که پدرت را کشته است.» و ملیکه وقتی پیغمبر را دید گفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» و پیغمبر از او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزری را در دره نخله ویران کرد. عزری بت بنی شیبان بود که نیره‌ای از بنی سلیم بوده و بتی اسد بن عبد العزری می‌گفتند این بت مامت و چون خالد بت را بشکست و در آمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «باز گرد و آنرا ویران کن.»

و خالد باز گشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را در هم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» و یکسوزن سپاه عربان و لوله کنان در آمد که خالد او را بشکست و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیغمبر آورد که گفت: «این عزری بود و دیگر آنرا پرستنی نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر خالد بن ولید را سوی عزری فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خانه‌ایان بتخانه از

بنی شیبان بنی سلیم بودند و چون خادم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر باز گشت.

و فسی گوید: و هم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یک سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بسو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت: «می خواهم سواع را ویران کنم.»

گفت: «قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت: «هنوز هم همراهی؟» و سنگ را بشکست و در خوابه آن پیسری نیافت، آنگاه به خادم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «ببخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مثنی که در مشعل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشللی انجام گرفت. مثنی است اوسی و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروهیایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عز و جل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود، از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلج و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک عمیه و افرو آمدند که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه روزگار جاهلیت عوف

ابن عبدعروف پدر، عبدالرحمان بن عوف، و فاکه بن مغیره را که از یمن باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام پیامد و پیغمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی رفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قسوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.» یکی از مردم بنی جذیمه گوید: «فنی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جعدهم نسام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خیالدار است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت گذردن روزی است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید: «و کسانی از قورمش او را بگرفتند و گفتند: «ای جعدهم می‌خواهی خون ما را در بزنند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمانی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببندند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت. و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا من از آنچه خالد کرد بیزارم» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بشکری و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی رفت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خوئیهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که طرف سنگترا عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جا مانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بسی دبه و عوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقی مانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر بازگشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیسر گفت: «نیک وصواب کردی» آنگاه روبه قبلہ ایستاد و دست برداشت چنانکہ سپیدی زیر پهلایش نمودار شد و سہار گفت: «خدا یا از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم»

خالد بن ولید می‌گفت: «بود عبدالله بن حذافہ سہمی با من گفت: پیغمبر مقرر نموده اینان را بکشی کہ از مملعتان شدن ابا کرده‌اند»

و چنان شد کہ وقتی مردم بنی جذیمہ سلاح نهدند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم کہ چنین می‌شود»

ابن مسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاہلیت پیش گرفتی!» خالد گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم»

عبدالرحمان گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انقسام صوبت فاکہ بن مغیرہ را گرفتی» گفتگوی او را در میان رفت و چون پیغمبر یافت «خالد گفت: «آریم باش و دست از پاران من بردار کہ بہ خود اگر بہ اندازہ کدو احد مثلا داشته باشی و صہ را در رہہ خدا خرج کنی مانند عمل بک صبحگاه با بک شبانگاہ پاران من نشود»

عبدالله بن ابی حذرد اسلامی گوید: «من جزو سپاہ خالد بودم، یکی از جوانان بی‌جذیمہ کہ جزو اسیران بود و دستهایش یار یسمان بہ گردن بسته بود و زنای نہ چندان دور از نو فرام بودند بمعنی گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری کہ کاری دارم آنگاہ بازم آری کہ مرچہ خواهید یا من کنید»

گفتم: «این کار آسان است» و ریسمان او را بگیرتم و پیش زان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاہ او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابو فراس بن ابوسنبه سلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را

همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبداللہ بن عبداللہ بن عتبہ گوید: پیمر خدا از بس فتح مکہ پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاهی کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکہ ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از

جنگ با هوازن

در حنین

حکایت پیمر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمر از بس فتح مکہ پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که در ایست یزید بن ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمر از مدینه بیرون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمر در مکہ فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هر یکشان کرد و آیات قرآن در باره آن ازول یافت و زن و فرزند و چهار پا که آورده بودند غنیمی شد که خدا به پیمر خویش داده بود و امر الله را میان قرشیان و مسلمانان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکہ خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و جشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایلی قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. در دیدن صمه با جشمیان بود و پیمری

فرویت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دادا بود داشتند سالار نفضیان
 دو سالار طوایف هم پیمان آن قار بن اسود بود، سالار بنی مالک سیع بن حارث ملقب
 به ذوالخمار بود و برادرش احمد بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همه جماعت
 مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیگیری کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد
 و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که دریدن صحرای بود
 و وی را در هودجی بی سروش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجا می‌آید؟»
 گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خور جولان اسبان است که نه سخت است و نه یگزار، اما چرا
 صدای شتر و عرعر و خر و بع‌بع گو سفند و گربه اطفال می‌شنوم؟»
 گفتند: «مالک بن عوف فرزند زن و اموال کسان را با آنها آورده است.»
 گفت: «مالک کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای
 مالک، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد
 چرا صدای شتر و عرعر و خر و بع‌بع گو سفند و گربه اطفال می‌شنوم؟»
 مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»
 گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال و زن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه
 از آنها دفاع کند.»

درید مالک را علامت کرد و گفت: «ایمن چو بان گو سفندان است، مگر سر
 مرد فراری را جیزی باز پس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مردش بشود—
 دانه و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و
 رسوا شده‌ای.»

آنگاه دوید پرسید: «طایفه کعب و کلاب چه کردند؟»

گفتند : باز آنها کسی نیامده است .

گفت : « بزرگی و رونق نیست ، اگر روز رفت و برتری بود ، کعب و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمرو بن عامر و عوف بن عامر . »

گفت : « این دو عامری بود و نبودشان یکبست . »

آنگاه به مالک گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دربارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بر دوی کسانت بیابند و اگر بساختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالک گفت : « بخدا چنین نکنم ، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خسران شده ، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید . »

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان بیاشد و درید گفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »

درید ، سالار و بزرگه بنی‌چشم بود ، و نسی از بسیاری سن به نسابودی رسیده بود .

آنگاه مالک به کسان گفت : « وقتی با دشمن روبه‌رو شدید پیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید . »

این اسحاق گوید : مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت مراسان بودند .

مالک گفت : « چه دیدید ؟ »

گفتند : « مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی . »

ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت .

و چون پیمبر از کار هوازن و عقب خبر یافت عبدالله بن ابی حذر در اسلامی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست . این ابی حذر رفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانست و شنید و دید که برپیکار پیمبر همدلند و پیامد و به او صلی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خبر این ابی حذر را با وی بگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است . »

این ابی حذر گفت : « تو همیشه حق را نکذیب می کرده ای . »

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می شنوی این ابی حذر چندی گوید ؟ »

پیمبر گفت : « ای سر تو همراه بودی و خدایت هدایت کرد . »

ابو جعفر ، محمد بن علی بن حسین ، گوید : وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و ثور که هنوز مشرك بود پیش خواند و گفت : « ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم . »

صفوان گفت : « ای محمد به غصب می گیری ؟ »

گفت : « نه ، به عاریه می گیرم و با ضمانت اینکه به نویس دهم . »

صفوان گفت : « مانعی نیست » و یکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد .

گویند : پیمبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد .

گوید : و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد .

این اسحق گوید : آنگاه پیمبر برون شد و دوهزار کس از مردم مکه و ده هزار کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و غناب بن امیه را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد .

جابر گوید : وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره های تهامه که سر اشب

بود سرآزیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آید، من پیمبر خدایم. من محمد بن عبدالمطلب».

گوید: شتران در هم افتاده بودند و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیع بن حارث و ثمن بن عبید و سرام ایمن و اسامه بن زید ماندند بودند. یکی از مردان هوازن بر شتر سرخه‌ای با پرچمی سیاه و تیره‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید بالیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود لیزه خویش را، برای عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه را که سنت است پرستی بود در فیران خود داشت.

کلبه‌ای حبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگش زد: «اکنون جادو باطل شده صفوان که هنوز مشرک بود و مهلنی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش سرعانه‌روای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شعبه‌ی عثمان گوید باخودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم چیزی بیامد و دلم را بگیرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استر وی را نگهداشته بودم و پیمبر چون قرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارند گفت: «ای عباس بانگه زن که ای گسروه انصار، ای پیمت کنندگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: «ای گروه انصار، ای پیمت کنندگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کس بود که می خواست شتر خویش را بازگرداند اما پسر نبود و زره خویش را می گرفت و به بر می انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می داشت و از شتر فرو می جست و آنرا رها می کرد و به دیال صدا می آمد تا پیش پیمبر می رسید و چون بکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگه جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پاهمردی کردند و پیمبر در رکاب بالا کشید و جنگ آزمایی قوم را دید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شده»

ابن اسحاق گوید: به روز چنین ابوسفیان بن حارث پسر پیمبر را می کشید و چون مشرکان دور او صلی الله علیه و سلم را گرفتند فرود آمد و رجز می خواند و می گفت: «من پیمبر نه دروغگو، من پسر عبدالمطلب» و کس از او دلیر تر نبود. جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازی، پرچمدار شتر سوار، چنان می کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بردناله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می گشتند اسیران دست بسته را می دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه و سلم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقة وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پاهمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود و گفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضایی تو است . »

ابن اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و طهای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقهٔ مهار ویشی آن کرده بود . پیمبر گفت : « دین ام‌سلیم است ؟ »

ام‌سلیم گفت : « بله پدر و مادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند یکش که در غور کشتند . »

پیمبر گفت : « با اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجرى به دست ام‌سلیم بود که ابوطلحه گفت : « این چیست که همراه داری ؟ »

گفت : « خنجرى است که آورده‌ام تا اثر بکى از مشركان نزدیک من آید شکمش را با آن بدم . »

ابوطلحه گفت : « ای پیمبر می شنوی ام‌سلیم چه می گوید ؟ »

انس بن مالك گوید : ابوطلحه به روز چنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبرین هلم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچگان سیاه بر آن کنده شد و دره را پر کرد و دانشم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید : وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالك ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خالك افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربه بن حارث پدر بزرگ ام‌حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

دولخمار می برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجهنگید تا به خاک افتاد .
گویند: و چون پیمر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که
دشمن فریبان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمر بر اسیر سبیدی سوار بود که دلدل نام داشت و
چون مسلمانان هزیمت شدند پیمر به اسیر خویش گفت: «دلدل! به زمین بخواب» و
دلدل شکم به زمین نهاد و پیمر مشتی خاک بر گرفت و سوی دشمن پاشید و گفت:
«ظفر نیابند» و مشرکان می آنکه به شمشیر و نیزه و تبر رده شوند فراری شدند .
بعقوب بن عتبہ گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده
بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را برمی گرفت جامه غلام را در
آورد و دید که ختنه نکرده است و یانگه برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه
نمی کنند . مغیر بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست
انصاری را بگرفتم و گفتم: «ای پدر و مادرم فدایت چنین میگوید» این يك غلام مسیحی
است «آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف عمه پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت
در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود قرار کرد
و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وعب نام داشت و دیگری از
بنی کنه که نامش جلاح بود . و چون پیمر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز
سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن عیلده» و این عیلده حارث بن اوس بود .
گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز
با آنها بود . بعضی از آنها در اوطاس اردو زدند و بعضی شان سوی نخله رفتند و جز
بنی غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال
کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربعه بن رفیع که وی
را به نام مادرش نذعه می گفتند به دریدن صمه رسید و عنان شد و وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را به قوا بآید و دید که پیری فرتوت است و او را شناخت .

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «نرا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیع بن ربیع سلمی» این بگفت و به شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نداشت.

درید گفت: «مادر چه بده سلطنت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بالاتر از استخوانها و پایین تر از سر ضربت بزن که من کمان را چنین می کشم و چون به نزد مادرش رفتی به او بگویی که درید بن صهر کشته ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده ام.

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربیع ضربت برد و درید را بکشت که پیشتاد و جامه از او پس رفت پس نه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیع پیش مادر خود باز گشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: «ببخدا سه تا از مادران ترا آزار داده بود.»

ابو جعفر گوید: پسر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ای برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پسر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد و درید را کشت و خدا یاران وی را هزیمت کرد.

ابو موسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم تبری به ابو عامر انداخت که دران وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تو نیر زد؟»

ابو عامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.»

گوید: «من آننگه وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی ایستی؟» و او سوی من حمله آورد و باهم درو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابو عامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»

گفت: «این تیر را در آور.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابو عامر گفت: «برادر زاده! پیش پسر روواژ من سلام برسان و بگو ابو عامر می گوید، برای من آموزش بخواد.»

گوید: «مراجعه کن خویش کرد و چیزی نگذشت که در گذشت،

ابن اسحاق گوید: «پنداشته اند که سلمه بن درید تبری به ابو عامر زد که به رانوی فروشد و او را بکشت و شهری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می پرسید، من سلمه پسر سمادیرم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می زدم»

گوید: «مالک بن عوف از پس هزیمت هرفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه برپندی ایستاد و گفت: «بمائید تا ضعیفان بروند و یاقیمانندگان بیایند» و همچنان بود تا فراریان رسیدند.

گوید: «پسر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می فرستاد گفت: «اگر بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کنند، بجاده یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، ایسا دختر حبارت خواهر شیری پسر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشوات کردند گفت: «می دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سفارش را باور نکردند تا او را پیش پسر آوردند.

ابی وجره، یزید بن عبید سعدی، گویند: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت:

«ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»

پیمبر نشان را شناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و

گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش باز گردی.»

شیما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قوم باز گردان.»

پیمبر چیزی بده و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید

که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسلی آنها در قبیله ما هستند.

بن اسحاق گویند: «بروز حنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز

پیمبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمه جان داد که از قبیله به نام جناح بیگانه و

برادر از انصار سرافقه بن حارث عجللی و از اشعریان ابو عامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه امیران و اموال حنین را همراه آوردند و مسعود بن عمرو قاری کار خنایم

را به عهده داشت و پیمبر گفت تا امیران امیران را سوی جسرانده برند و آنجا

نگهدارند.

گویند: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای

جنگ آماده شدند. عرو بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف

ت بودند که در جرش صنعت دیاب و منجنیق می آموختند.

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گویند: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر

سوی طائف رفت و یک نیمه ماه جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی

جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

و کسان پیش پیغمبر فرستادند، پس از آن پیغمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که امپران چنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که امیر شده بودند شش هزار بود و چون پیغمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد مدینه کرد و این در مساه ذی قعدة بود.

گویند: پس از آن پیغمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابو بکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان لقب بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمر بن شعیب گویند: پیغمبر از راه نخلة البنانیه سوی طائف رفت و از بحر عرفه الرضاة گذشت و در آنجا مسجدی ساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحر عرفه الرضاة یکی از بنی لث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از مدعی را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعة مسالك بس عوف را ویران کردند. آنگاه از راهی که آنجا را تنگنا می گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیغمبر از نخب گفت و وزیر درخت مدری که آنرا صادره می گفتند نزدیک ملک یکی از مردم نجیب فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گزنه دیوارنوا ویرانی کنیم.» نفی از رفتن ایا کرد و پیغمبر بگفت: تا آنرا ویران کنی، آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردو زد و تنی چینه از باران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی الله علیه وسلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نترانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیغمبر در طائف هست

داد و زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دو تن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

و اقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیه بن عمرو بن وحب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد مشغول بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بناید صدائی از آن شنیده میشود.

پیمبر حذیف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز جمعه به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دیواره رفتند و آنرا سوی دیوار شهر انداختند و ثقیفان پاره های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دیواره در آمدند و بعضی از آنها به تبر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا ناله های ثقیف را بپرند و مردم در ناکستانها به بریدن درختان پرداختند. و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیفان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خودستند تا چند زن غرضی و کنائی از طائف در آیند که می پرسیدند به سیری افتند اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروه بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

و اقدی گوید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیمبر با نوفل بن امیه دلیلی مشورت کرد و گفت: برای تو در کار محاصره چیست آن

نوفل گفت: ای پسر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی تواریان نکند.

این اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: خواب دیدم که ظرفی پراز کره بمن هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هرچه در آن بود بر ریخت.

ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدا! گمان ندارم در این وقت به مقصدی که دربارۀ توفیقان داری توانی رسید.»

پیغمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

و چنان شد که خویلد دختر حکیم بن امیه سلمی، زن عثمان بن مظعون به پیغمبر گفت: «اگر خدای، طاعتی را بر تو گذرد زیور بادیه، دختر غیلان بن سلمه بافاره دختر عقیل را به من بده.» و این دوزخ از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیغمبر گفت: «و اگر اذن فتح ثقیف به من داده باشند؟»

خویلد بر رفت، و این سخن با عمر بن خطاب بگفت و او پیش پیغمبر رفت و گفت: «ای پیغمبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته ای؟»

پیغمبر گفت: «من گفته ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به او داده اند؟»

پیغمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیغمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عباد ثقیفی بانگ زد «مجدله به جای خویش است.»

عبد بن حصن گفت: «بلاه، بخدا با مجد و بزرگوارى،»

و یکی از مسلمانان بدو گفت: «عینه، خدایت بگشاید نوک به باری پیغمبر آمده ای قومی از مشرکان را می ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که در راه شما با ثقیف جنگ کنم.» می خواستم محمد، طائف را بگشاید و دختری از توفیقان به دست آرم و با وی در آمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقیفان مردمی بسیار لافند.»

در جنگ طایف از یاران پیغمبر دوازده کس کشته شدند. هفت کس از قریش

یکی از بنی نبط و چهارتن از انصار .

ابن اسحاق گوید : چون پیمبر از طائف برفت با مسلمانان در جمرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیمبر آمدند . اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بسودند ؛ شش هزار شتر سود و گوسفند بی شمار بود .

عبدالله بن عمرو عاص گوید : فرستادگان هوازن در جمرانه پیش پیمبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند : « ای پیمبر خدا ما قومی ریشه داریم و بلیه ای به ما رسیده که می دانی ؛ یا ما کرم کن که خدا با تو کرم کند » ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صرد از طایفه سعد بن بکر که پیمبر بنزد آنها شبر خورده بود برخاست و گفت : « ای پیمبر خدا در این پرچین عمه ها و خاله ها و برستاران تو اند که سرپرستی تو می کرده اند ؛ اگر شبر خوارگی حارث بن ابی شمر یا نعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی باوی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم اومی بودیم و تو از همه کس بهتری . » و شعری بدین مضمون خواند :

« ای پیمبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن »

« که از قوامید می داریم »

« با کسانی که دچار حادثه شده اند »

« بزرگواری کن . »

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت : « زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالشان را ؟ »

گفتند : « ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می کنی از زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبر گفت : « آنچه متعلق بمن و بنی عبدالمطلب است از آن شما باشد و چون با کسان ، نماز کردم بگوئید در کار فرزندان و زنان خویش پیمبر را پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیح می‌کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نماز ظهر یکسر داد، فسرستانگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیمبر به آنها گفته بود، گفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما نباشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا نباشد.»

افرع بن حابس: «از من و بنی تمیم چنین نباشد.»

عبید بن حصن نیز گفت: «از من و بنی فزاره چنین نباشد.»

عباس بن مرداس نیز گفت: «از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد.»

بنی سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا نباشد.»

عباس گفت: «او را بخوار کردید.»

پیمبر گفت: «هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد و مقابل هریک اسیر،

شش شتر از نخستین غنیمی که به دست آید بگیرد، زن و فرزند مردم را بدهد.»

بزید بن عبید سعدی گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران چنین به نام ریطه

دختر هلال به علی بن ابی طالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن

عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبدالله بن عمر بخشید.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب

داد که به من بخشید و او را به خالکان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا

بر خانه حواف برم و پیش آنها روم و قصه داشته‌م چون باز گشتم باوی دو آمیزم.

گوید: از مسجد در آمدم و دیدم که کسان دوان آمده‌اند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن و فرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمحیان است بروید او را ببرید و بفرستد او را

بگرفتند.

عین بن حصین پیره زنی از هوازن گرفته بود و گفت: «وی در میان قبیله نسب
و لا دارد و امیدوارم کسه قریه او سنگین باشد.» و چون پیمر احد اسیران را در مقابل
شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهریر ابوصرد، برادر عینه
«و گفت: «آنها پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه
شکمش بچه آور است، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عینه چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.

گویند: عینه، اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و اقرع
گفت: «او که دوشیزه و میانسال نبود چه غم می خوری؟»

پیمر از فرستادگان هوازن پرسید مالک بن عوف چه می کند؟

گفتند: «در جایقه پیش زلفان است.»

گفت: «به مالک بگویند اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را ما
مالش پس دهیم و صد شتر به او ببخشیم.»

و این خبر به مالک رسید و از ظایف سوی پیمر آمد.

و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر یقینان از گفته پیمر خبر یابند مانع
رفتن وی شوند و به گفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و دهانه
برون شد و بر اسب نشست و شتابان برقت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیمر
روان شد و در جرانه یا مکه پیژد وی رسید و پیمر مال و زن و فرزندی وی را بداد و
یکصد شتر بخشید و مالک، اسلام آورد و مسلمان، پاک اعتقاد شد و پیمر، او را سالار
هوازن و مسلمانان قبایلی اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند و به کمک آنها
با یقین جنگ می کرد و گله عایشان را به عارت می بود تا کار بر آنها سخت شد و
حجیب بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

« دشمنان از ما حساب می برند »

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می آورند »

« مالك با آنها سوی ما می آید »

« و حرمت و پیمان نگه نمی دارد »

« سوی منزلگاههای ما می آید »

« که مردمی میروند بوده ایم »

عمرو بن شعبه گوید: و چون پیمبر، اسیران حنین را به کسانان پسداد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می گفتند: « ای پیمبر شتران و گوسفندان و آنچه غنیمت ما است تقسیم کن. » تا وی بدامی در حینی کشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و ریختاد، پیمبر گفت: « ای مردم عبای مرا بدهید، بخدا اگر بشماره درختان نهاده شتر پیش من باشد شما را بر شما تقسیم می کنم کسه بخیل و ترسو و دروغگو نیستیم، آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: « ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما بازمی گردد، بخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه تنگ و آتشی است. »

یکی از انصاریان پیامد و یک گلوله نخ مسوین بیاورد و گفت: « ای پیمبر، این گلوله نخ را گرفتم که پلان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم. »

پیمبر گفت: « آنچه سهم من است از آن نوباشد. »

انصارای گفت: « اگر چنین است بدان باز ندارم » و پنداشت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به کسانی از اشراف بنی نضیر که سه جلد قلوبشان میخواست کسر داد و آنها را المولفة قلوبهم گفتند. ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد و سرش معاویه را صد شتر داد، حکیم بن حزام را صد شتر داد. نضر بن حارث بن کلهه عبیری را صد شتر داد. علام بن حارثه ثقفی را صد شتر داد. حارث بن هشام را صد شتر داد. صفوان بن امیه را صد شتر داد. سهیل بن عمرو را صد شتر

داد. خوبطیب بن عبدالعزی را صد شتر داد، عیینه بن حصن را صد شتر داد، افرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد، مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گسروهی از قسریان کمتر از صد شتر داد که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو از بنی عامر بن لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

سعید بن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد و اشعاری سرود و از پیمبر گله کرد و اوصلی الله علیه و سلم گفت: «بروید زبان او را قطع کنید» و چندان شتر به او دادند که نخلنود شد و قطع زبان وی چنین بود.

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: یکی از پاران پیمبر خدا بدو گفت: «ای پیمبر، به عیینه بن حصن و افرع بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جمیل بن سراقه صدوی چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جاتم به فرمان اوست، جمیل بن سراقه به یکصد تا مردم چون عیینه بن حصن و افرع بن حابس می‌آزد. من جلب قلوب ایشان کردم که اسلام یارند و جمیل بن سراقه را به اسلامش واگذاشتم.»

ابوالقاسم وابسته عبدالله بن حصارث گوید: من و تلید بن کلاب لثی پیش عبدالله بن عمرو بن عاص رفتم که بر خانه طواف می‌برد و باپوش خود را به دست آویخته بود و بدو گفتیم: «آیا وانی که آن شخصی تمیمی با پیمبر سخن کرد حاضر بودی؟»

گفت: «آری، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد و پشی وی ایستاد و گفت: ای محمد، امروز دیدم که چیه کسردی.»

پیمبر گفت: «چگونه بود؟»

تمیمی گفت: «عدالت نکردی.»

و پیمر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»
عمر بن خطاب گفت: «ای پیمر خدا اورا بکشیم!»

پیمر گفت: «اورا بکشد ازید که پیروانی پیدا می کنند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می شود.»

ابو جعفر گوید: در روایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمر خدای صلی الله علیه وسلم گفته شد درباره مائی بود که علی از پس سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینه بن حصن و افرح و زید انخیل تقسیم کرد و یکی از حاضران چنان گفت:

در روایت عبداللہ بن ابی بکر هست که یکی از یاران پیمر که با وی در حنین بوده بود می گفت: «من بر شتر خویش پیلوی پیمر را می سپردم و پا پوشی خوش داشتم و شتر من به شتر پیمر بر خورد و کنار پا پوشم به پای پیمر خورد و درد آورد و اونازبانه به پای من زد و گفتم: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. و من برگشتم روز بعد پیمر مرا خواست و با خویش گفتم: خدا این برای زحمت دیروز است و پیش اورفتم و منتظر تعرض بودم اما پیمر گفت: دیروز پای مرا به درد آوردی و من نازبانه به پای تو زدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلاقی کنم و در مقابل آن نازبانه ها دو گوسفند به من داد.»

ابوسعید خدری گوید: وقتی پیمر آن عطیعه ها به قرشیان و دیگر مردم عرب داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند و بیکیشان گفت: «خدا پیمر به قوم خود رسید» و سعد بن عباد پیش وی رفت و گفت: «ای پیمر خدا قوم انصار درباره تقسیم غنائم آزرده خاطر شده اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیعه های بزرگ داده ای و به آنها چیزی ن داده ای.»

پیمر گفت: «سعد، تو چه می گویی؟»

سعد گفت: «ای پیمر خدا، من نیز جزو قوم خودم هستم.»

پیمر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آور.»

گوید: سعد بر رفت و انصاریان را در بر چنین فراهم آورد و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند و بی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، و چون انصار فراهم شدند، سعد پیش پیغمبر آمد و گفت: «قوم انصار آمده اند.»

آنگاه پیغمبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده ام گفته اند و این آزرده گی چیست که به دل دارید؟ و فتنی من آمدم همراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانهان الفت آورد.»

گفتند: و چنین بود و این من و تو کرم، خدا و پیغمبر اوست.»

پیغمبر گفت: «اچرا جواب نمی دهید؟»

گفتند: «اچرا جواب دهیم که من و تو کرم، خدا و پیغمبر اوست.»

گفت: «ببخدا اگر خواهد گویند و راست گویند و نصیبشان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما نصیبقت کردیم، خسوار بودی و یاریت نکردیم، گریزان بودی و پناحت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با ما تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب آنکه چیزی از دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده ام تا مسلمان شوند و شمارا به اسلامان سپرده ام آزرده دل شده اند؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند و شتر ببرند و شما پیغمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من بکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می روم، خدا با انصار و فرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: و قوم دیگر بسند چندان که دیشا ایشان ترشد و گفتند: «بخشودیم که پیغمبر خدا نصیب و قسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر از جمرانه، آهنگت عهده کرد و بگفت: ما بقبه الحنایم را در مینه در حدود مر الظهران نگهدارند و چون عهده به سر برد و به مدینه می رفت

معاذبن جلی را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین و قرآن بیاموزد و بقبه غنائم را به ذبیال پیمبر بردند. عسره او، صلی الله علیه وسلم در ذی قعدة بود و هم در آن ماه یا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق بر رسم عربان حج کردند و عتاب بن اسید، سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی قعدة که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم بر سر ک خویش باقی بودند و در شهر خویش حصاری بودند. و اقدی گوید: وقتی پیمبر خدای در جعراه غنائم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و چهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیمبر در اواخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن کات سوی جیفر و عمرو پسران بلندی از دی فرستاد که او را در گرفتن حصدقه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم حصدقه گرفت و به مسلمانان داد و از گهران مقیم شهر سرانده گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیمبر فاطمه دختر صبحان کلابی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قوای وقتی پیمبر پیش او رفت او ذباله نگهسته و پیمبر از او جدا شد.

گوید: در ذی حجه این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیمبر فوراً به ام برد و دختر متفرین لبید داد که زن براء بن اوس بود. فاطمه ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد. و ابورافع مزده سوی پیمبر برد که برده ای بدو بخشید و زنان پیمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود عسرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ❖ مجمع‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی (ع) دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❖ شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❖ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ❖ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ❖ مبادی العربیه جلد دوم / رشید انصرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ طبری جلد هفتم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پابنده / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❖ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید انصرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۳
- ❖ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❖ روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ❖ شعر و شریح / نقد فلسفی شعرا / نظر عطار / دکتر نصرالله بورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❖ تمبیرات عرفانی از زیان عطار نیشابوری / عبدالکریم جریزدار / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❖ اندیشه‌های عرفانی پیرمهرات / علی اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ دیوان حافظ / متن حرفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الایات / عبدالکریم جریزدار / چاپ پنجم ۱۳۷۲
- ❖ برگزیده منطق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرفزاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❖ برگزیده اشعار رودکی و متوجهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- ❖ برگزیده نظم و نثر فارسی / فارسی و نگارش ۱ و ۲ / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۳
- ❖ روزنامه سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۲
- ❖ اخلاق الاشراف / عیدزاکانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تجلی رمز و روایت در شعر عطار نیشابوری / دکتر رضا اشرفزاده / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ شرح باب المعادی عشر از علامه حلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر

علی اصغر حلی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل و شهاب الدین مبینی / با اهتمام دکتر محمدجواد شریعت /

چاپ اول ۱۳۷۳

❖ خلاصه مشنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده آهسته تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳

❖ اساطیر هند / ورونیکا لایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ رنج و سرمستی (جلد ۴) / ابرونیکا استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ گزیده هفت قصیده ناصر خسرو قبادیانی / دکتر علی اصغر حلی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن الیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول

۱۳۷۳

❖ ریاضیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، ریاضیات و شرح مختصر ریاضیات / محمد علی

فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریزه دار / چاپ دوم ۱۳۷۳

❖ جغرافیای تاریخی ارومهر / ج. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ قوم سایر / مارک نواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده /

چاپ اول ۱۳۷۳

❖ مسلمان و ابدالی / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ

اول ۱۳۷۳

❖ لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانزشار / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلی / چاپ سوم ۱۳۷۳

❖ سینار تا هرمانه سه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳

❖ واژه یاب (جلد ۳) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم

پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ بانوی سنگ ملوس / آنتوان چخوف / عبدالعزیز نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

- ۱۱۱ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- ۱۱۲ تاریخ اسماعیلیه (هذیة المؤمنین العتالین) / محمد بن زین العابدین خراسانی / السکندر سیمونوف / چاپ دوم / ۱۳۷۴
- ۱۱۳ وفتار من باگودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۳
- ۱۱۴ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرنونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۱۵ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوموتور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۱۶ سالم برای زیستن / هادی و مرلین دباموند / دکتر بهروز تابش / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۱۷ دبیان / هرمان هسه / عبدالحسین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۳
- ۱۱۸ تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ۱۱۹ آدولفه هیتلر (جلد ۲) / جان تولد / عبدالحسین شریقیان / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۰ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۳
- ۱۲۱ عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۲ پشنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سید دستر دوساسی / ج. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۳ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۴ چنین گفت بودا / براساس متون یوگایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ۱۲۵ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۲
- ۱۲۶ حلاج شهید تصوف اسلامی / اخه عبدالیانی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۲
- ۱۲۷ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرنونی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- ۱۲۸ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرنونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۹ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرنونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۳۰ تفسیر کبیر مفاتیح القیب جلد دوم / امام فخررازی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ۱۳۱ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ دیوان دقتلی طوسی / بانفصام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد بهواد شریعت / چاپ

دوم / ۱۳۷۳

❖ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستطی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم

۱۳۷۳

❖ آندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ مستغنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳

❖ المصاحف های ازوب / دکتر علی اصغر عطبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❖ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن وازانی / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ سلطان کمپیل / هاموند آینس / ایرج خلیلی و فرست / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❖ نیرتنداز / آکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ ماه و شش پشیز / اسمارست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❖ حاجرای لولاگری / امروود قاسم / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❖ مایدهای زمینی / آندره زید / جلال آله احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❖ آیین دوست یابی / ادیل کارنگی / استاد و شهید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❖ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❖ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ دویلینی ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ جفت سیاه / تتو دوره / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❖ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

❖ تفسیر کبیر مفتاح الغیب (جلد اول) / نظامی عروضی / دکتر علی اصغر عطبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

❖ شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان

فارسی / اسماعیل مستطی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

❖ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چایک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول

اساطیر ۱۳۷۲